

من شیوا نیستم

www.negahdl.com

به قلم نیلوفر

به قلم: نیلوفر

نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایرانیان)

من شیوا نیستم

کاربر نودهشتیا nilofar.n72

بوی جوجه کباب کل حیاطو برداشته بود .
 مامان غر غر کنان با سینی چای از خونه بیرون اومد و به سمت بابا که داشت سیخای جوجه رو روی زغالا جابه جا میکرد رفت و گفت:مردا! ما همسایه داریم شایه یکی هوس کنه شاید یکی پول نداشته باشه بخره تو که وضع مردم محلو میدونی؟! این چه کاریه اخه؟گناه داره!
 محله ما یه محله معمولی بود و قدیمی با کلی خونه حیاط دار که همشون از ۲۰ سال ساخت به بالاتر بودن .
 مامان راست میگفت ولی به قول بابام یه شب که هزار شب نمیشه خیلی وقتا ما هم دلمون از اون کبابایی که بوش از هفتا تا کوچه اون طرف تر میاد دلمون میخواد .

بابا بدون توجه به حرفای مامان به لیوان چایی از تو سینی برداشت و گفت: تو این هوای پاییزی چایی خیلی میچسبه مخصوصا که دست گل خانوم خودم ریخته باشه این چایی رو!

میشد به وضوح تو چشمای مامان دید که چقد این تعریف بهش چسبیده ولی خودشو جلوی عمه جمع و جور کرد و در حالی که سرشو تکون میداد گفت: تو درست بشو نیستی!

بعد به سمت ما اومد و به عمه گفت: میبینی تورو خدا این داداشت چقد منو حرص میده؟

عمه به شوخی پشت چشمی نازک کرد و گفت: وا عروس! داداشم چی کار داره؟ برو خدا رو شکر کن هوو سرت نیاورده! کتکتیم که نمیزنه. هی من گفتم داداش بیا بریم من خودم واست یه زن خوب پیدا کنم هی گفت نه! اصلا حیف شد این داداش من تو این خونه!

مامان هم بد تر از اون ژست حق به جانبی گرفت و گفت: بهتر از من زن داداش کجا میخواستی گیر بیماری مهناز جون؟

من که داشتم ریز ریز به حرفاشون میخندیدم یه دفعه نگاهم کشیده شد سمت حامد که داشت منو نگاه میکرد.

وقتی دیدم بهم خیره شده و لبخند میزنه کل صورتم از خجالت سرخ شد.

با این که دید خجالت زده شدم ولی همچنان داشت نگاهم میکرد اصلا انگار تو این دنیا نبود.

حامد پسر ارشد عمه مهناز که دوسالی هم از من بزرگتر بود و دانشجوی رشته کامپیوتر.

سال اخر درسش بود ولی یه کافی نت کوچیک رو هم اداره میکرد و برای خودش کسب در آمد داشت.

ما از نوجوونی عاشق هم شده بودیم. عشق بچگی اخر کار دستمون داد.

تا وقتی که من دانشگاه قبول شدم کسی از ماجرای عشق ما خبر نداشت ولی حامد دیگه طاقت نیارود و همه چیزو به بابام گفت. خدا رو شکر مخالفتی این بین صورت نگرفت فقط قرار شد تا وقتی که حامد درسش تموم شه و یه کار دولتی واسه خودش دست و پا کنه این موضوع بین دوتا خونواده بسته بمونه.

ما هم مخالفتی نداشتیم همین که قرار بود مال هم بشیم یه دنیا ارزش داشت. حالا هر چقدرم که طول میکشید صبر میکردیم.

مامان سینی چای رو گرفت جلوی حامد و این باعث شد من تو دیدش نباشم.

سرمو که از خجالت تا توی یقم رفته بود رو بالا اوردم و سعی کردم لبخندی که بی اختیار رو لبم نشسته بود رو جمع و جور کنم.

عمه دستشو گذاشت رو دست منو گفت: خب بگو ببینم دختر خوب دانشگاه چه خبر؟

لبخندی زد و گفتم: هیچی! میریم میایم!

عمه سری تکون داد و گفت: کی تموم میشه این رفت و آندا؟

حالت بیچاره ای به خودم گرفتم و گفتم: هـی ای بابا! عمه جون دست رو دلم نذار که تازه سال دوم شروع شده حالا حالا ها باید برم و پیام.

صدای داداشم علی رو از پشت سرم شنیدم: اخه آمپول زنی هم اینقد درس خوندن میخواد؟

نگاهش کردم سفره و چند تا ظرف دستش بود اخمی کردم و گفتم: پرستاری آمپول زنی نیست! تو یه الف بچه نمیخواد نظر بدی.

حامد خطاب به علی گفت: راست میگه خواهرت! آمپول زدن نیست که فقط سرم زدنی باید یاد بگیرن.

علی با خنده رفت کنار حامد نشست و گفت: ایول به این میگن شوهر خواهر خوب!

چنان چشم غره ای به هر دو تاشون رفتم که خندیدن یادشون بره!

حامد سریع صورتشو مظلوم گرفت و نگاهم کرد ولی این دفعه دیگه من کوتاه بیا نبودم! رومو با قهر ازش

برگردونم.

عمه خنده ای کرد و گفت: به به به ببین بعد از عمری یه عروس بد اخلاق گیرمون اومد!

من: عمه! اذیتم میکنن هیچی نگم؟

مامان به طرفداری از من گفت: مهناز! مادر شوهر بازی نداشتیما!

عمه با حسرت گفت: ای بابا تا بود خواهر شوهر بازی ممنوع حلالم مادر شوهر بازی ممنوع؟ رو به شوهرش که

داشت با پسر کوچیک سه سالشون بازی میکرد کرد و گفت: میبینی حسن؟ من واسه همین چیزا پیر شدم.

بابا با سینی که توش جوجه کبابا رو چیده بود سمت ما اومد و گفت: این عروس فرق داره! عروس نیست نور چشم منه!

به بابا نگاه کردم لبخند زدم! کنارم نشست و گفت: دختر گل منه! حامد خان حواست باشه از این به بعد به دختر

بالا تر از گل بگی با دایی جون طرفی!

حامد دستشو گذاشت رو چشمش و گفت: فرناز خانوم رو چشم ما جا دارن!

نگاهی به من کرد و بدون خجالت از جمع گفت: تو دل ما جا دارن!

لبخندم لحظه به لحظه بیش تر رو صورتم پهن میشد. برای این که کسی نفهمه چقد از حرف حامد ذوق کردم به

بهونه آوردن دوغ و اب رفتم تو آشپز خونه!

تکیه دادم به کابی نت و شروع کردم به باد زدن خودم که یه دفعه ای مامان اومد تو آشپز خونه. از بس هول کرده

بودم پارچ خالی رو برداشتم که برم. مامان در حالی که میخندید گفت: فرناز خالیه؟!

یه نگاه به پارچ انداختم تازه متوجه شدم هیچی توش نیست و چه سوتی دادم. خجالتم بیشتر شد.

مامان که دیگه داشت از خنده روده بر میشد گفت: برو دختر برو بشین تا بیشتر از این خراب کاری نکردی. من

خودم میارم!

با شرمندگی گفتم: نه خودم میارم!

مامان یه دفعه منو محکم بغل کرد و گفت: خدا رو شکر خدا یکی مثل حامدو قراره دامادم کنه! میشه عشقو تو

چشماش خونده. از بابت تو خیالم راحتته راحتته.

لبخند زدم.

مامان هم با لبخند جواب مو داد و گفت: من میرم فقط مواظب باش اشتباهی چایی نریزی تو پارچ!

من: مامان!

خنده ای کرد و از آشپزخونه بیرون رفت.

شب موقع رفتن عمه اینا من موندم که ظرفا رو از تو ایون جمع کنم و بقیه رفتن دم در.

حواسم به جمع کردن میوه ها بود که صدای حامدو شنیدم

:- فردا کلاس داری؟

نیم نگاهی به در انداختم و رومو برگردوندم سمتش و گفتم: اره! صبح!

:- بیام دنبالت با هم بریم؟

من: مگه تو کلاس نداری؟

سرشو به علامت منفی تکون داد!

لبخندی زدم و گفتم: با کدوم ماشین میخوای بیای دنبالم؟

با شرمندگی دستشو کرد تو جیبشو گفت: ماشین ندارم ولی میتونم دنبالت بیام!
 با مهربونی نگاهش کردم و گفتم: اخی خسته میشی نمیخوام باعث زحمتت شم!
 - تو واسه من رحمتی!
 دوباره نیشم باز شد. سرمو انداختم پایین.
 با صدایی که رگه هایی از خنده توش بود گفت: فردا میام دنبالت!
 سرمو کج کردم و گفتم: منتظرم!
 همین که خواست جوابمو بده صدای شوهر عمم رو شنیدم!
 - حامد داریم میریم!
 لباشو غنچه کرد و گفت: دوست دارم!
 بعد با عجله رفت سمت در.
 صبح ساعت ۶ بود که از خواب بیدارم تا نمازمو بخونم و صبحونمو و بخورمو و وسایلمو آماده کنم ساعت ۷ شد. با
 این که ساعت هشت و نیم کلاس داشتم ولی ساعت ۷ با حامد از خونه زدیم بیرون و تا دم در دانشگاهو پیاده
 رفتیم!
 وقتی خواستیم خداحافظی کنیم حامد منو کشوند کنار نرده ها به بوسه رو گونم کاشت و گفت: مواظب خودت
 باش! درساتو هم خوب یاد بگیر!
 با لبخند گفتم: چشم بابا جون!
 انگشت اشارشو گرفت بالا و گفت: به پسرا هم اصلا رو نمیدیا!
 انگشتشو گرفتم تو مشتمو گفتم: مگه تو دنیا پسر دیگه ای هم هست؟
 متوجه حرفم نشد با حالت گنگی بهم نگاه کرد.
 لبخند شیطنت امیزی زدم و گفتم: چشم من فقط یه پسر و میبینم اونم تویی!
 لپمو کشید و گفت: اینقد بل بل زبونی نکن قورت میدما!
 خندیدم و ازش خداحافظی کردم.
 وقتی رفت وارد دانشگاه شدم هنوز دو قدمو پامو از در اون طرف تر نذاشته بودم که صدای ترمز شدیدی قلبمو از
 جا کند.
 سرمو بالا اوردم. نگاهم رو به روم ثابت موند. وای جون. عجب جیگر به! ای صاحبت به قربونت!
 صدایی منو به خودم آورد: دختر احمق مگه کوری؟!
 به زور نگاهمو از **BMW** سورمه ای رنگی که چند سانتی من بود برداشتم و دنبال صدا گشتم! صاحب ماشین
 بود که با خشم به من خیره شده بود. خودت کوری! کی گفته سر ورودی اینقد تند رانندگی کنی؟! اگه میزدی به
 من چی؟ میمردم خونم می افتاد گردن تو! اخی با ماشین به این نازنینی اینجوری رانندگی میکنن میزنی یه جا
 خراش بر میداره!
 از اونجایی که روابط عمومی من با همه پسرا جز یه استثنا زیر صفر بود همه این حرفا رو تو دلم نثار یارو کردم و
 در جوابش فقط گفتم: ببخشید!

با یه طرف صورتش پوزخندی تحویلیم داد و در حالی که انگار بلندگو قورت داده بود گفت: ببخشم؟ چشاتو وا کن و راه برو اینجا چهارباغ نیس! میزدم بهت میمردی بدبخت!

چقدر وقیح و پر رو یه ذره ادب تو وجودش نبود حوصله ادمای بی فرهنگو نداشتیم. با این حال حوصله کل کل هم نداشتیم نفس عمیقی کشیدم تا خونسردیمو حفظ کنم و گفتم: باشه اقا گفتم که ببخشید!

صدای دختری رو از توی ماشین شنیدم: ارسلان بس کن بیا بریم!

برگشت سمت دختره و به اونم توپید: شیوا تو حرف نزن که همه بد بختیای من تقصیر توئه! اینقد اعصاب ادمو خورد میکنی که ادم نمیفهمه داره چی کار میکنه!

بعد دستشو مشت کرد و محکم کوبید روی سقف ماشین. یه لحظه گفتم ماشین خورد شد! اخی این چه طرز رفتار با ماشین به این گرونیه!

پسره چشم غره ای به من رفتو گفت: چیه؟ نکنه میخوای فرش قرمز بندازن زیر پات! برو دیگه!

شونه هامو انداختم بالا پوزخندی زدمو و از ماشین دور شدم.

وارد دانشکده که شدم از پشت سرم صدایی نشیدم: فرناز!

صدا برام آشنا بود ولی صاحبشو به یاد نمی اوردم سرمو برگردوندم دختری که به سمتم می اومد رو شناختم یکی از بچه های کلاسمون بود ولی هر چی فکر کردم اسمش یادم نمی اومد! مطمئنا زیاد باهاش برخورد نداشتیم خدا میدونست ازم چی میخواد.

بههم رسید لبخند تصنعی زد و گفت: سلام!

سرمو تکون دادم و گفتم: سلام! چیزی شده؟

یه کم این پا و اون پا کرد و گفت: میخوام یه چیزی بگم!

لبخند زدم: خب؟

قیافه جدی به خودش گرفت و گفت: درباره اتفاقی که افتاد یعنی چیزی که شنیدی ابه کسی چیزی نگو!

نفهمیدم از چی داره حرف میزنه با تعجب نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟

پوفی کرد و گفت: بابا منو ارسلان! دم در ورودی! نزدیک بود بزنیم بهت! یادت اومد؟

تازه دوهزاریم افتاد اسمشم یادم اومد شیوا! گفتم: اها! دختره تو ماشین تو بودی؟ تو شیشه قیافتو ندیدم!

سرشو چند بار این طرفو و اون طرف تکون داد و گفت: باشه باشه تو نمیدونستی اون منم! ابه هر حال درباره چیزی که ارسلان بهم گفت با کسی حرف نزن!

پوزخندی زدم و گفتم: مگه من خبر چینم یا فضول دعوای شما؟

با حرص گفت: صداتو بیار پایین یکی میشنوه! اخی همه دخترای دانشگاه بهم حسودیشون میشه!

پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد: همه چشمشون دنبال ارسلا نه نمیتونن ما رو با هم ببینن واسه همین نمیخوام واسمون حرف در بیارن!

با تمسخر گفتم: اوهو! خوش به حال شما و اقا ارسلا نتون!

اخمی کرد و گفت: من دارم جدی حرف میزنم! تو هم نمیخواد خودتو بی تفاوت نشون بدی میدونم یکی از همونایی ابه هر حال باید به عرضت برسونم ارسلان اصلا از دخترایی که بهش کم محلی میکنن خوشش نیاد البته

از بقیشونم خوشش نییاد !
 بعد با لحنی که سعی داشت حرص منو در بیاره گفت: فقط منو دوست داره!
 خندیدم و گفتم: خدا بهت ببخشه ارسلانتو من خودم یکی بهترشو دارم.
 پوزخندی زد و گفت: اخی دختره بیچاره! دلت چقد خوشه! چشم همه دخترای شهر دنبال ارسلان منه اخی تو با
 این سرو وضع چطوری یکی بهتر از اونو داری؟
 بعد با اکراه نگاهی سر تا پای من انداخت!
 دیگه پاشو از گلیمش دراز تر کرده بود انگشت اشارمو گرفتم سمتشو گفتم: احترام خودتو نگه دار! گفتم به کسی
 نمیگم حالا هم هری!
 به عشو نگاهم کرد و از کنارم رد شد! پر رو اخی این چه طرز حرف زدنه؟
 نگاهش کردم داشت میرفت سمت کلاس دوتا دستم بردم بالا و اوردم پایین و گفتم: خاک بر سر بی فرهنگتون
 کنن !
 یه دفعه یه نفر از پشت افتاد رو شونم!
 -کی بی فرهنگه؟
 هولش دادم اون طرف و گفتم: زهر مار! این چه مدلشه دیگه کمرم دوتا شد!
 هستی با خنده گفت: تو که اینقد نازک نارنجی نبودی!
 دستشو انداخت دور گردنمو گفت: با کی بودی؟
 شونه هامو انداختم بالا و گفتم: با این دختره شیوا!
 -چی شده مگه؟
 من: چه میدونم با همه درگیره!
 -اووو نکنه در حال دید زدن نامزدش گیرت انداخته؟!
 من: نه بابا! ولی خودش اینطوری فکر کرده! حالا مگه کی هست این نامزدش؟
 هستی با حسرت گفت: اووه اووه اووه نگو نامزد بگو یه حوری!
 خندیدم و گفتم: از کی تا حالا حوریا مرد شدن؟
 -از وقتی این پسره اومده به دنیا! نمیدونی چه پسر به !
 بعد در حالی که با دستاش داشت نقش چهرشو تو هوا میکشید گفت: مو داره مشکی! چشم داره درشت! اونم
 سورمه ای! دماغ داره آ! بینیشو داد سمت بالا !
 خندیدم!
 هستی ادامه داد: قد داره عین زرافه! هیکل داره عین فیل!
 با اداهایی که در می آورد دیگه نمیتونستم خندمو کنترل کنم ! گفتم: بسه بابا توئم با این تعریف و تمجید کردنت!
 شونه هاشو داد بالا و گفت: خب هر کی یه روشی داره! تازه پولشون از پارو بالا میره میگن باباش بیرون شهر یکی
 نه سه چهار تا کارخونه داره!
 ابرو هامو دادم بالا و گفتم: خوش به حالشون!

هستی دوباره دستشو انداخت گردنمو گفت:اره دیگه منم جای شیوا بودم چهار چنگولی پسره رو میچسبیدم! تازه اسمشو نمیدونی مستر امیر ارسلان خسروی راد!

من:اووو چه اسم با مسمی ای!بیخیال چی به ما میرسه!بیا بریم سر کلاس!

همه چیزو خیلی سریع از یاد بردم اصلا چه اهمیتی داشت اونا کی بودن!با همون انرژی که صبح داشتم همراه هستی رفتیم سر کلاس!

موقع برگشتن دوباره شیوا رو با نامزدش تو ماشین دیدم . پسره چنان چشم غره ای به من رفت انگار که ارث باباشو خورده بودم! اخه اگه این کارو کرده بودم که حالا تو دانشگاه نبودم!تو کار خودم موندم پولو ثروتو دست کیا میده! اگه جوونای خونوادشون اینا باشن که کل این پول با رفتار گند اینا به فنا میره. اون به کنار یه ذر اخلاق تو وجودشون نبود. نه اون دختره نه اون نامزد به اصطلاح دختر کشش. همچین اش دهن سوزی هم نبود. با اون چشمای سورمه ای و درشت و اون مژه های بلند بیشتر شبیه عروسکا بود تا یه مرد واقعی. یه تار موی حامد به صد تا پسر مئه این نمیدادم. با این که چشماش نه کوه داشت و نه دشت داشت و نه دریا و نه هیچ کوفت و زهر ماری عوضش برق عشقی توش بود که ادمو جادو میکرد برقی که هیچ جای دنیا نمیشد لنگشو پیدا کرد .

اونا رد شدن و رفتن ولی من انچنان غرق به یاد آوردن قیافه حامد بودم که از اتوبوس جا موندم !
ناچار باید صبر میکردم تا اتوبوس بعدی از راه برسه!

بالاخره اتوبوس از راه رسید سوار شدم و روی صندلی اول نشستم نگاهی به موبایلم انداختم ساعت پنج و نیم رو نشون میداد حتما تا اون موقه دل مامانم هزار راه رفته بود!چشمم خورد به تاریخ اون روز فقط ۴ روز دیگه تا ۲۱ ابان یعنی روز تولدم مونده بود. فقط ۴ روز دیگه تا من شمعی بیست سالگیمو هم فوت کنم!

اهی کشیدم و با خودم فکر کردم که دیگه باید رویای پرنسس شدن و از ذهنم بیرون کنم! بیست سال گذشته بود!از این به بعد اینقد باید درگیر زندگی میشدم که وقتی برای فکر کردن با این که چطور میشه پولدار شد رو نداشتم.

اهی کشیدم و با خودم گفتم:چی میشد اگه یه بار فقط یه بار با فوت کردن شمعی تولدم ارزوم بر آورده میشد؟!
بالاخره روز تولدم از راه رسید . از صبح یه حال و هوای دیگه ای داشتم . همین که چشمامو باز کردم یه نفس عمیق کشیدم اون روز هوا پر از اکسیژن بود -بوی نم رو احساس میکردم-

از جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره چوبی اتاقم چهار چوب پنجره نم دار و سرد بود اونو باز کردم و سرمو بردم بیرون همه جا خیس بود بارون به شدت می بارید.من عاشق بارون بودم نگاهی به درختای خیس باغچه انداختم و سرمو گرفتم بالا و گفتم:دستت درد نکنه خدا جون اول صبحی دلمون وا شد!

در حیاط باز شد و بابا با نون سنگک وارد خونه شد . براش دست تکون دادم نونا رو بالا آورد و گفت:تولد تازه با نون تازه!

خندیدم!

چشمکی زد و گفت:برو تو سرما میخوری اونوقت تا یه سال باید سرما خوردگی تو تحمل کنی!

بابام اعتقاد داشت ادم روز تولدش هر کاری بکنه هر اتفاقی بیفته هر احساسی که داشته باشه تا آخر اون سال باهاش میمونه واسه همین همیشه واسه تولد منو علی و مخصوصا تولد مامان با هر سختی که بود سنگ تموم میذاشت!

نگران دانشگاه نبودم کلاس اون روز ساعت ۱۰ شروع میشدا رفتم سمت سبد لباسام و بهترین لباسایی که داشتم پوشیدم و از اتاقم بیرون اومدم!

کسی تو حال نبود احتمال دادم تو اشپز خونه باشن.

از اشپز خونه نور ضعیفی توجهمو جلب کرد تکیه دادم به در و سرمو بردم تو اشپز خونه مامان و بابا رو با علی دیدم که منتظر من بودن! علی با دیدن من از جاش بلند شد و کیکی که تو دستش بود بالا گرفت و گفت: تولد تولد تولدت مبارک

با ذوق وارد اشپز خونه شدم. اول صبحی انتظار چنین سورپرایزی رو نداشتم.

نمیدونستم باید چی کار کنم علی اومد جلو و در حالی که با چشماش به شمع اشاره میکرد گفت: فوت کن دیگه!

با هیجان گفتم: فکرشو نمیکردم اینجوری غافل گیرم کنین!

علی با حرص گفت: زود باش بابا مدرسم دیر شد!

اخمی کردم و گفتم: ایش! هولم نکن. بذار ارزو کنم!

دستامو به هم زدم و چشمامو بستم و باز هم همون ارزوی همیشگی اومد تو ذهنم! ارزوی این که وقتی چشمامو

باز کردم بدون هیچ تغییری تو رفتار خونوادم خودمونو تو یه خونه بزرگ با یه زندگی عالی ببینم!

تو دلم تا سه رو شمردم و شمعا رو فوت کردم!

یه لحظه انگار همه جا ساکت شد! صدایی نمیشنیدم! شمرده شمرده چشمامو باز کردم!

علی همچنان رو به روم بود.

مامان و بابا برام دست زدن و بهم تبریک گفتن یه نگاه به اطرافم انداختم یه نفس عمیق کشیدم و لبخند زدم! مامانم منو بغل کرد.

به کاشی های ابی اشپز خونه خیره شدم هیچ چیز عوض نشده بود!

چقدر من احمق بودم که هر سال همین ارزو رو میکردم!

بعد از صبحونه علی رفت منو مامان و بابا هم کیکی که مامان با برام پخته بود رو با چایی خوردیم.

بعد از اون بابا به عنوان کادو بهم یه کیف پول نو با ۲۰ تومن پول داد!

مامان هم مانتویی که برام دوخته بود رو بهم داد!

مانتومو گذاشتم تو کمد میترسیدم تو بارون خراب بشه آماده شدم و از خونه زدم بیرون.

واسه روز تولدمم که شده کلی واسه خودم کلاس گذاشتم و سر خیابون تاکسی گرفتم تا به دانشگاه برم!

تمام مدت داشتم به صبح فکر میکردم. هیچوقت بر آورده نشدن ارزوم اینقد عصبیم نکرده بود

همون طور که فکر میکردم زیر بارون بدون این که چترمو باز کنم رفتم سمت دانشگاه

دقیقا همون جای قبلی دوباره صدای ترمز تو گوشم پیچید. باز همون ماشین بود ولی فقط یه لحظه از جلوی

چشمام رد شد بعد از اون درد شدیدی تو کمرم احساس کردم و با شتاب به جلو پرتاب و آخرین چیزی که دیدم

اسفاتای کف زمین بود.

چشمامو باز کردم. همه جا تاریک بود حس کردم رو صورتم ماسک زدن فهمیدم که بیمارستانم ولی اصلا نمیدونستم چی شده؟!

خواستم اطرافو نگاه کنم که درد از گردنم تموم بدنمو احاطه کرد با صدای ضعیفی ناله کردم.

همون لحظه فشار دستی رو روی دستم احساس کردم. خواستم جا به جا شم که صدای هیجان زده زنی رو شنیدم: شیوا؟! بیدار شدی؟! خدایا شکرت!

شیوا؟! با من بود؟ من که شیوا نبودم! صدای اون زن برام آشنا نبود اومد بالای سرم نگاهش کردم قیافش تو تاریکی قابل تشخیص نبود ولی به راحتی میشد اشکای رو صورتشو دید!

یه ذره تو چشمام نگاه کرد و بعد در حالی که با عجله از اتاق خارج میشد دکتر رو صدا زد.

چند لحظه بعد دختر وارد اتاق شد یکی از مهتابی های داخل اتاقو روشن کردن یه مرد دیگه هم همراه دکتر وارد اتاق شد اون زن با دیدنش خودشو پرت کرد تو بغلش و گفت: بیدار شد! دیدی گفتم بیدار میشه؟

مرد که سعی داشت اونو اروم کنه با لبخند ملیحی به من خیره شد.

دکتر یه نگاه به دستگاہایی که بهم وصل بود کرد و یه معاینه جزئی ازم کرد بعد یه لبخند تحویلیم داد و به ارومی گفت: به زندگی خوش اومدی دخترم!

یعنی اینقد حالم بد بوده؟! اصلا چرا به این روز افتاده بودم؟ مامان و بابام کجا بودن؟ این زنو مردو نمیشناختم اونا اونجا چی کار میکردن؟

اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون اوردم!

همین که اسم مامانم از ذهنم بیرون اومد جا خوردم!

چه بلایی سرم اومده بود؟ من هیچوقت صدایی به این نازکی و ظریفی نداشتم!

هنوز تو شک بودم که اون زن به سمتم اومد و گفت: جانم عزیزم! چیزی نیس خوب میشی! من پیشتم دختر گلم!

با حالت گنگی بهش خیره شدم! داشت هذیون میگفت؟ دختر گلش؟ من دختر اون نبودم حتما منو با یکی دیگه اشتباه گرفته بود.

دکتر جلو اومد و گفت: زیاد خستش نکنید به پرستار گفتم بیاد بهش آرامبخش تزریق کنه دخترتون به استراحت نیاز داره!

چرا همه منو دختر اون خانوم خطاب میکردن؟ تعجب کرده بودم ولی توان سوال کردن نداشتم.

اون زن نشسته کنار تختم و دستشو کشید رو گونمو اشکاشو پاک کرد.

اصلا نمیفهمیدم چرا اینقد ناراحته! من اصلا باهاش نسبتی نداشتم.

چند دقیقه بعد پرستار وارد اتاق شد و اومد بالای سرم رو بازوم پنبه الکلی گذاشت چشمامو بستم. تیزی سوزنو

تو بازوم احساس کردم ولی چند دقیقه بیشتر طول نکشید که خوابم برد.

حس میکردم سر و گردنمو محکم بستن اصلا راحت نبودم!

تو خواب و بیداری بودم که صدایی شنیدم:

- یعنی چی که من بیمارستان چی کار میکنم؟ شیوا به هوش اومده انتظار داری اینجا نباشم؟

.....

- بله یادمه چی گفتم! ولی حالا که به هوش اومده کاری از دست من بر میاد؟ میخوای بکشمش؟

.....

- نه مته این که واقعا زده به سرت! اون موقه که من این حرفو زدم از خودم که نبود دکتر گفته بود! هیچکس فکرشو نمیکرد به هوش بیاد حتی من!

نمیفهمیدم منظورش کیه؟! ولی بازم چشمامو باز نکردم تا ببینم دیگه چی میگه!

.....

- مهتا بس کن! به هوش اومدن یا نیومدن اون هیچ فرقی نداره ما بالاخره به هم میرسیم. شیوا از همه چی خبر داره. - قراره بعد از این که وکیل اقا جون ازدواجمونو تایید کرد و این قفل وصیت نامه به دست ما وا شد از هم طلاق بگیریم اون میره سر زندگیش منم میام سر زندگیم با تو. حالا هم اینقد حرص نخور!

.....

صداشو آورد پایین و گفت: قربون خنده هات بشم میدونی که من دوست دارم!

کنجکاو شده بودم ببینم چه خبره اروم چشمامو باز کردم.

پسری که رو به روم ایستاده بود رو شناختم با دیدن چشمای باز من سریع خداحافظی کرد و گفت: کی بیدار شدی؟

اون اینجا چی کار میکرد یه لحظه صحنه تصادف اومد جلوی چشمم سرم به شدت درد گرفت با صدای خفه ای گفتم: آخ!

امیر ارسلان با نگرانی اومد سمتم و گفت: چی شد؟ خوبی؟

نگاهش کردم با صدایی که هنوز واسه خودم آشنا نبود گفتم: بعد از تصادف چی شد؟ خونوادم کجان؟

روی صندلی کنار تختم نشست و گفت: تازه آوردنت تو بخش بهتره استراحت کنی. مامان و باباتم بیرون نگران نباش! واست اتاق خصوصی گرفتیم که راحت باشی فعلا چند روزی باید اینجا بمونی!

باتعجب نگاهش کردم چقد خودمونی حرف میزد گفتم: شما اینجا چی کار میکنید؟

لبخندی زد و گفت: وظیفم ایجاب میکنه عزیزم! اون کسی که دلت میخواست جای من بود الان نمیتونه بیاد فعلا باید منو تحمل کنی!

چه خوب که میدونست دلم میخواد حامد جای اون بود. یعنی حامدو میشناخت؟ شاید اینجا باهاش آشنا شده بود. بدون هیچ حرفی نگاهش کردم.

گفت: هنوزم از دستم ناراحتی؟

نگاه مبهمو بهش دوختم. لبخندی زد و گفت: میرم بگم مامانتو عمو بیان!

یعنی عموشم آورده بود عیادت من؟ چه اهمیتی داشت. به هر حال خوشحال بودم که مامانمو میبینم.

از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت چند ثانیه بعد همراه خانوم و اقایی که دیشب دیده بودم وارد اتاق شدن. به امیر ارسلان نگاه کردم گفتم: مگه نگفتی مامان و بابامو میاری؟!

خنده ای کرد و گفت: به هوش نیومده شوخیت گرفته؟
 زن به طرفم اومد و گفت: عزیزم!
 به امیر ارسلان اخم کردم و گفتم: دارم جدی میگم!
 بعد نگاهمو سمت اون دوتا چرخوندم و گفتم: من این خانوم و اقا رو نمیشناسم!
 بدون این که جوابمو بده دوباره خندید
 اون زن نشست روی تختم و گفت: فدای تو بشم که باز میتونم این کاراتو ببینم! شیوای من شیوای عزیز من!
 دوباره چشماش پر اشک شد.
 با درموندگی نگاهش کردم و گفتم: من واقعا نمیشناسمتون! اسمم هم شیوا نیست فکر کنم منو با کس دیگه ای اشتباه گرفتین.
 لبخند روی صورتش خشک شد به سمت اون مرد برگشت و گفت: محمود!
 اون مرد هم جلو اومد و گفت: میخوای بگی مامانتو نمیشناسی دخترم؟
 نفس عمیقی کشیدمو گفتم: مامانمو چرا ولی ایشونو نه!
 امیر ارسلان گفت: نگران نباشید حتما به خاطر بیهوشیه! دو ماه وقت کمی نیست!
 به تعجب گفتم: چی؟ دو ماه؟
 امیر ارسلان سرشو تکون داد و گفت: بعدا برات همه چیزو تعریف میکنم.
 اومد مرد گفت: ارسلانو یادته؟
 سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: بله ایشونو یادم میاد
 - با حرص نگاهش کردم و اداامه دادم: مگه میشه یادم نیاد؟!
 تو دلم اداامه دادم باعث و بانیه این وضع من ایشونه!
 اون مرد سرشو تکون داد و گفت: منو چطور؟
 من: متاسفم ولی نه!
 اون زن دستمو گرفت و گفت: چطور ممکنه؟ شیوا من مادرتم اونم پدرته!
 چقد زبون نفهم بودن گفتم: اسم من شیوا نیست!
 اون دوتا نگاه معنی داری به هم کردند که البته من معنیشو نفهمیدم.
 مرده به سمت در رفت و گفت: میرم دکتر رو بیارم.
 و از اتاق خارج شد. نفس عمیقی کشید و گفتم: اینجا چه خبره؟
 امیر ارسلان که معلوم بود حسابی کلافه شده دستشو کشید رو گردنش و گفت: چیزی نیست! کم کم خودت متوجه اطرافت میشی!
 من: میشه مامانمو خبر کنید؟
 صدای هق هق اون زن بلند شد. یعنی ناراحت شده بود؟ اخه چطور منو با دختر خودش اشتباه گرفته بود! دستشو گرفتمو گفتم: لطفا گریه نکنید!
 ارسلان رفت سمشتو گفت: شما برین استراحت کنید من پیششم!

اونم بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون .
این پسره چقد سنگ منو به سینه میزد!
لابد وضعیتم خیلی داغون بود که اینجوری احساس مسئولیت میکرد .
بعد از چند دقیقه همون مرده با یه دکتر وارد اتاق شدند. یادم نمی اومد همون دکتر دیشبه یا نه! چشمامو معاینه کرد و گفت: چیزی از قبل یادت میاد؟
من: بله!
نگاهی به برگه پایین صندلیم انداخت و گفت: این آقایونو میشناسی؟
من: فقط یکیشونو !
دکتر: خوبه کدوما رو؟
با نگاهم به امیر ارسلان اشاره کردم .
دکتر رو به اون کرد و گفت: شما چه نسبتی باهاشون دارین؟
امیر ارسلان جواب داد: نامزدشم!
از حرفش جا خوردم گفتم: چی؟ نه نه حتما اشتباهی شده!
دکتر نگاهی به من کرد و گفت: خیلی خب ازوم باشید واستون خوب نیست به سرتون فشار میاد .
بعد رو به اون مرد کرد و گفت: نگران نباشید این حالت موقتییه به خاطر ضربه و بیهوشی طولانی مدته حداکثر تا ۲۰ روز به حالت عادی بر میگردن!
به هر حال برای اطمینان واسش یه ام ار ای مینویسم! ولی بهتره فعلا با ادمایی که نمیشناسه رو به رو نشه! فشار عصبی براش سمه ممکنه باز بره تو کما پیشنهاد میدم فعلا فقط این اقا پیششون باشه!
دکترم دکترای قدیم! من همه چیزو یادم بود جز به جز همه اطرافیانمو دلیل نمیشد چون اون دوتا رو نمیشناختم فراموشی گرفته باشم ولی جلوی اونا روم نمیشد حرفی بزنم .
اون مرد همراه دکتر از اتاق خارج شده .
نگاهی به امیر ارسلان کردم چهره مهربونی به خودش گرفته بود. مظلوم نمای بدجنس. زدی منو ناکار کردی حالا لبخند تحویلیم میدی؟ ولی خب بازم جای شکرش باقی بود که یه چیزی طلب کار نیست!
اومد نزدیکمو گفت: الانه که بلند شی همین جا خفم کنی .
فهمیدم از دستش عصبانیم با دستپاچی نگاهمو ازش گرفتم .
با خنده گفت: چرا اینقد خجالتی شدی؟
با تعجب گفتم: یعنی چی؟
نشست روی صندلی و خودشو جلو کشید .
زشت بود اون طوری دراز بکشم خواستم جا به جا شم که گفت: چی کار میکنی؟ بگیر بخواب ببینم!
من: آخه...
اخمی کرد و گفت: آخه چی؟ میخوای حال بد شه؟
من: آخه من...میشه یه ذره برین عقب؟

بعد در حالی که لپام از خجالت گل انداخته بود گفتم: من اینجوری معذبم!

صدای خنده هاش اتاقو پر کرد. کجای حرف من خنده دار بود و نمیدونستم هیچی نگفتم فقط نگاهش کردم.

در حالی که میخندید گفت: جک میگی؟ تو معذب باشی؟

نگاهم کرد و گفت: شیوا تا حالا ندیده بودم خجالت بکشی

با حرص گفتم: آقای محترم اسم من شیوا نیست.

فکر کرد دارم شوخی میکنم دستشو گذاشت رو دستم و صداشو نازک کرد و با لحن من گفت: خانوم محترم!

اسمت اگه شیوا نیست پس چیه؟

اخمی کردم و گفتم: من شوخی نمیکنم!

بعد دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم: در ضمن من نه خواهر شمام نه زنتون نه نامزدتون نه حتی دوست دخترتون! پس به من دست نزنین

یکی از ابروهاشو داد بالا و گفت: تو چطور منو یادته بعد یادت نیست که من نامزدتم؟

من: من شمارو یادم میاد چون یه بار دم دانشگاه سرم داد کشیدید و دفعه بعد هم باهاتون تصادف کردم به این روز افتادم

— نه انگار واقعا سیمات قاطی کرده! شاید من باعث شدم تصادف کنی ولی اون کسی که بهت زد الان بازداشتگاه من اون نیستم

گفتم: ولی من یادمه که خوردم به ماشین شما!

به چشمام خیره شد و گفت: مطمئن باش هر کاری باهات بکنم تورو زیر نمیگیرم چون. دوتا خونواده بیچاره میشن.

لابد به یه بیچاره ای پول داده بودن تا گناهشو گردن بگیره و پای این اقا زاده به پاسگاه باز نشه.

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: لطفا به من دروغ نگین!

دوباره خندید. زهر مار. رو اب بخندی. ایشالا یه مگس بره تو حلقه همین الان.

اشکاشو که از خندیدن سرازیر شده بودن پاک کرد و گفت: خیلی بامزه شدی خانومو مودب!

حس میکردم داره بهم توهین میکنه. با تحکم گفتم: من... شیوا... نیستم! با من درست صحبت کن.

داستاشو بالا پایین آورد و گفت: باشه باشه اروم باش! ببین شاید یادت نیاد ولی اسم تو شیواست! شیوا خسروی راد.

سعی کردم ارامشمو حفظ کنم کل خونوادشون زبون نفهم بودن. گفتم: نه خیر من کاملا یادمه که کی هستم اسم من فرنازه علی دوستیه نه اونی که شما میگی

لبخند زد و گفت: اینو دیگه از کجا آوردی؟ فرناز کیه؟

من: منم!

نفسشو به ارومی بیرون داد و گفت: من واسه حرفم مدرک دارم!

من: چی؟

از تو جیبش یه شناسنامه بیرون آورد و گفت: شناسنامه!

اونو ازش گزفتم و بازش کردم عکس یه دختر با چشمای قهوه ای روشن و لباس کوچیک ولی برجسته صورتی کشیده و لاغر و پوست سفید با ابرو های تقریبا هشتی . تنها وجه تشابهش با من دماغش بود . شناختمش همون دختره شیوا یعنی نامزد امیر ارسلان بود. با کنجکاوی نگاهش کردم اسمش همونی بود که امیر ارسلان میگفت . یه سال هم از من کوچیک تر بود متولد ۱۰ اردیبهشت ۷۱! اسم پدر و مادرش میترا و محمود بود . پوز خندی زدمو شناسنامه رو گرفتم جلوشو گفتم:گفتم که من نیستم!

با خنده اخمی کرد و گفت:مطمئنی؟

گفتم:اخه کجای صورت من شبیه این دخترس؟

با یه طرف صورتش لبخند زد و گفت:نیست؟

من:معلومه که نیست هیچ جای چشمای سبز و صورت گرد و لبای باریک من شبیه این اسکلت نیست!

دوباره خندید!

با حرص گفتم:کجای حرفای من اینقد خنده داره؟

به زور جلوی خندشو گرفت و گفت:بذار ببینیم واقعا شبیه همینی هستی که داری میگی!

کشوی کنار دستمو باز کرد از توی یه کیف مشکی یه اینه بیرون آورد و داد دستم. اینه رو اوردم بالا همین که چشمم به تصویر تو اینه افتاد شروع کردم به جیغ کشیدن.اینه از دستم افتاد و شکست .

امیر ارسلان هول شده بود از جاش بلند شد و گفت:چته؟

در باز شد من همچنان فقط جیغ میزدم پرستار با اون زنی که دیده بودمش وارد شدن .

پرستار گفت:چه خبره؟

اون زن گفت:شیوا؟

رو به امیر ارسلان کرد و گفت:چشه؟

پرستار گفت:ارومش کنین من برم ارامبخش بیارم!

ارسلان گفت:من فقط اینه رو دستش دادم تا خودشو ببینه!

با نفرت نگاهش کردم و گفتم: شما میخواین منو دیوونه کنین!

زن با نگرانی سمتم اومد خواست منو بگیره که دستشو محکم پس زدم به طوری که سرم از دستم جدا شد. ولی زورم به امیر ارسلان نرسید هر چقد تقلا کردم که منو ول کنه فایده ای نداشت. پرستار وارد شد و همون طور که من جیغ و داد میکردم به بازوم امپول زد سرممو هم کرد تو دستم. خیلی زود تمام بدنم شل شد و چشمام رو هم رفت

دوباره چشمام باز شد. نور قرمز خورشید از تو پنجره معلوم بود کم کم داشت تاریک میشد .

از این همه بی حالی خسته شده بودم اطرافمو نگاه کردم دیدم امیر ارسلان کنار تختم روی صندلی خوابش برده بود . این ادم کارو زندگی نداشت؟ تازه یادم اومد که چه اتفاقی افتاده بود.اونا حتما منو به بازی گرفته بودند ولی نمیدونستم چرا! با خودم گفتم حتما اون اینه نبوده یه چیزی شبیه به اینه بوده!

همین طور که داشتم با خودم کلنجار میرفتم سر امیر ارسلان کم کم بالا اومد . با چشمای خوابالود نگاهم کرد و گفت:بیدار شدی؟

جوابش رو ندادم!

لبخندی زد و گفت: چیزی لازم نداری؟

پوفی کردم و گفتم: شما چرا اینجا یین؟

سرشو کج کرد و گفت: دیدی که دکتر گفت به جز من کسی نیاد!

با بی تفاوتی گفتم: ولی نگفت الزاما باید اینجا باشید.

صاف نشست سر جاشو گفت: من خودم هزار و یک بیچارگی دارم ولی همیشه تورو با این حالت تنها گذاشت!

با حرص به چشماش خیره شدم و گفتم: از تون به چیزی میخوام آقای راد!

نیشخندی زد و گفت: چی؟

اخم کردم و گفتم: لطفا بدون حتی یه کلمه دروغ بهم بگین اینجا چه خبره؟ چرا حس کردین من احمقم؟ چرا

میگین اونا مادرو پدر من؟ چرا به دکتر گفتید شما نامزد مین؟! سر خونوادم چه بلایی اومده؟ چرا عکس اون دختری

بهم نشون میدین و میگین این منم؟ از این کارا چی بهتون میرسه؟ اون یه تصادف کوچیک بود این همه صحنه

سازی لازم نیست منم هیچ شکایتی از کسی ندارم تقصیر خودم بود که فکرم مشغول بود. من نه فراموشی دارم نه

هیچ مشکل دیگه هم مامان و بابامو یادم میاد هم برادرمو هم نامزدمو هم شما روانمیدونم چه بدی در حق شما

کردم که سعی دارین منو دیوونه جلوه بدین... .

پرید وسط حرفمو گفت: خب... خب... کافیه! من اصلا از حرفات سر در نمیارم!

دیگه طاقتم تموم شده بود ناکس چقدم خوب نقش بازی میکرد.

با حرص نفسمو بیرون دادم و گفتم: منو مسخره کردین؟

بهم خیره شد و با لحنی که هم ازش جدیت می بارید هم تعجب گفت: واسه چی تو این موقعیت باید سر به سرت

بذارم یا این که مسخرت کنم؟

دیگه اشکم داشت در می اومد با بغض گفتم: پس چرا عکس اون دختره رو جای اینه نشونم دادین؟

جدی شد و با کنجکاوای دستشو تکیه داد به تخت و گذاشت زیر جوشو گفت: یعنی واقعا میگی اون تو نبودی؟

با قاطعیت گفتم: نه نبودم!

سرشو تکون داد و گفت: چی یادت میاد؟

مردد نگاهش کردم!

چشماتی منتظرشو دوخت به منو گفت: مگه نمیگی همه چی یادت میاد بگو چی یادت میاد؟

من منی کردم و گفتم: از کجا بگم؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: چه میدونم از خودت بگو!

لب پاینمو گزیدمو گفتم: اول درباره اسمم! این که من اسمم فرزانه نه شیوا! قیافم همون طوریه که واستون تعریف

کردم.

نگاهش کردم داشت یه تای ابروش بالا بود ولی گوش میداد با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: من

دانشجوی پرستاریم!

لبخندی زد و گفت: این یکی رو میدونم!

ادامه دادم: این شیوایی که ازش حرف میزنم رو هم میشناسم! از هم کلاسیامه! بچه ها زیاد ازش خوششون نمیداد.

یه لحظه یاد حرفای اون روزش افتادم. بینیمو جمع کردم و گفتم: ببخشید راجع به نامزدتون این حرفو میزنم ولی خیلی وقیح و بد دهنه یه ذره اداب معاشرت بلد نیست! نمیتونم یه لحظه فکر کنم کسی منو با اون دختره تیتیش مامانی اشتباه بگیره

نیشش باز شد گفت: خب؟ دیگه چی؟

از حرفی که زدم خجالت زده شدم و گفتم: نمیخواستم توهین کنم!

سرشو تکون داد و گفت: ادامه بده.

لبمو جمع کردم و گفتم: کاملاً قیافه مامان و بابامو یادمه! حتی ادرس خونمونو هم میتونم بهت بدم!

سرشو تکون داد و گفت: نامزدت چی؟

مطمئن بودم لپام گل انداخته چون صورتم داغ کرده بود بی اختیار لبخندی نشست گوشه لبم و گفتم: اون اسمش حامده!

گوشه لبشو گزید و به ارومی گفت: پس اون نیست! پای نفر سومی هم وسطه.

با تعجب گفتم: چی؟

سرشو با تاسف تکون داد و لبخند تحقیر آمیزی زد و گفت: مته این که خیلی دوسش داری؟

بی توجه به رفتاری که نشون داد گفتم: خب ادم تا کسی رو دوست نداشته باشه باهاش نامزد نمیکنه!

پوزخندی زد و گفت: واقعا؟ نظرت اینه؟

ابروهامو دادم بالا و گفتم: نظر شما این نیست؟

سرشو تا تامل به علامت مثبت تکون داد و گفت: چرا هست ولی گاهی وقتا....

ادامه حرفشو خورد. گفتم: گاهی وقتا چی؟

لبخندی زد و گفت: هیچی بهتره این بحثو بذاریم واسه وقتی حالت بهتر شد!

برام مهم نبود چی میگه اصلاً به من چه که اون چه طوری فکر میکنه! گفتم: هر طور مایلید!

از جاش بلند شد و گفت: اگه باز جیغ و داد راه نمیندازی پاشو تا بهتر یه چیزی نشون بدم!

با تعجب نگاهش کردم.

گفت: اگه میخوای کولی بازی در بیاری بیخیال! دکتر گفته ارامبخش زیادی واست خوب نیس!

کنجکاوی که چه عرض کنم رگ فضولیم متورم شده بود. گفتم: باشه!

اومد جلو خواست بلندم کنه که با صدای نسبتاً بلندی گفتم: چی کار میکنی؟

از عکس العمل من جا خورد خودشو عقب کشید و گفت: باید بلندت کنم ببرمت یه جایی.

با عصبانیت گفتم: خودم میتونم!

لبخند زد و گفت: لج نکن من که کاری به کار یه دختر مریض احوال ندارم.

باز دستشو آورد جلو دستشو پس زدمو و گفتم: به هر حال که هم نامحرمی هم غریبه!

با تعجب نگاهم کرد.

گفتم: چیه؟

با شیطنت لبشو گزید و گفت: هیچی!

به سختی خودموتکون دادم و نیم خیز شدم با دست به سینه ایستاده بود و همون طور که دستاشو کرده بود تو جیبش سرشو برده بود پایینو زیر چشمی منو نگاه میکرد!

یه ذره نگاهش کردم داشتم با خودم کلنجار میرفتم که شبیه کدوم بازیگرای خارجیه که گفت: من مشکلی دارم؟ با صدایش به خودم اومدم نگاهمو ازش گرفتم و با خجالت سرمو انداختم پایینو گفتم: نه!

با خنده گفت: اخه دیدم زل زدی بهم!

کثافت! حالا من یه غلطی کردم باید به روم بیاری؟ داشتم از خجالت اب میشدم تا به حال به هیچکس جز حامد زل نزده بودم از بس کمرو بودم اصلا جرات این کارو به خودم نمیدادم

به هر بدبختی بود از جام بلند شدم وقتی پام به زمین خورد حس عجیبی داشتم. انگار که از قفس ازاد شده باشم.

یه ذره پامو رو زمین فشار دادم تا مطمئن شم پاهام وزنمو تحمل میکنن بعد از روی تخت با احتیاط پایین اومدم! تمام بدنم کوفته بود. تا دستمو از رو تخت رها کردم نزدیک بود تعادلمو از دست بدم. همین که امیر ارسلان خواست بیاد جلو گفتم: نه! چیزی نیست!

سرمو برداشتم و تکیه دادم به دیوار!

یه نگاه به امیر ارسلان کردم الان معلوم بود چقد قدش بلنده البته منم بین دخترا جزو قد بلند محسوب میشدم اما نمیدونم چرا حس میکردم اب رفتم. نگاهش کردم گفتم: خب یا شدم!

لبخندی زد و گفت: مطمئنی کمک نمیخوای؟

سرمو به علامت ثبت تکون دادم.

گفت: مستقل شدی! باریکلا!

بدون توجه به حرفی که زده گفتم: خب؟ کجا باید بیام؟

به دری که گوشه ا تاق بود اشاره کرد و گفت: دستشویی!

چشمام گرد شد این همه سختی کشیدم که اقا منو بکشونه تو دستشویی؟

یه لحظه فکری به سرم زد یعنی بیچاره شده بودم. ایندفعه بزرگترین گند زندگیمو زده بودم!

در حالی که سعی میکردم توجهشو جلب نکنم سرمو انداختم پایین یه نگاه از پشت و یه نگاه از جلو به خودم

کردم چقد لاغر شده بودم! دقتمو دادم رو لباسم ولی خبری نبود. با خیال راحت یه نفس عمیق کشیدم که یهو

غش غش زد زیر خنده!

همون طور که میخندید گفت: نترس خودتو خیس نکردی!

دلم میخواست همون جا زمین دهن وا کنه منو بکشه پایین. با چه رویی نگاهش میکردم؟ این ننگ تا اخر عمر

روم میموند.

دلشو گرفته بود و سعی میکرد جلوی خندشو بگیره!

بغض داشت خفم میکرد خدایا چرا منو به این حقارت انداختی!

نفس عمیقی کشید و گفت: ببخشید دست خودم نبود! باید خودتو میدیدی! باز ریز ریز شروع کرد به خندیدن ولی

نتونست خودشو کنترل کنه! دوباره شروع کرد به قهقهه زدن .

با نا امیدی سرمو انداختم پایین و با صدای لرزونی گفتم: میشه بس کنید؟

وقتی فهمید حالم خوب نیس صداشو صاف کرد و گفت: ببخشید!

روم نمیشد نگاهش کنم .

یه قدم اومد جلو گفت: منظوری نداشتم! خب؟

سرمو همون طور که پایین بود به نشونه باشه تکون دادم و اشکامو پاک کردم با تکیه به دیوار رفتم سمت دستشویی! اروم کنارم راه می اومد و مواظب بود نخورم زمین!

ر سیدیم به در دستشویی .

اشاره کرد به یکی از موزاییکی گوشه در و گفت: اینجا واستا!

پاشو کوبوند روی موزاییکو و گفت: دقیقا اینجا!

اطاعت کردم و رفتم ایستادم .

در دستشویی رو باز کرد و گفت: این اینه رو میبینی؟

اینه رو میدیدم ولی خودمو توش نمیدیدم . سرمو به علامت مثبت تکون دادم !

رفت جلو تر و گفت: خب حالا منو توش میبینی؟

این کاراش چه معنی داشت؟

با بی حوصلگی گفتم: بله!

یه ذره شکلک در آورد و گفت: ببین خودمم!

مشکل روانی داشت انگار !

بعد اومد جلو و گفت : حالا چشمتو ببند دست منو بگیر بیا تو!

با اکراه نگاهش کردم !

خنده ای کرد و سرش و چرخوند و دوباره نگاهم کرد. دکمه استین پیراهنشو باز کرد و دستشو برد تو و گفت: استینمو بگیر! فقط چشمتو ببند!

اب دهانمو قورت دادم یه ذره دستشو که جلوم بود نگاه کردم چشمامو بستم و لباسشو گرفتم .

سرم رو از دستم گرفت و همون طور که راهنماییم میکرد در حالی که لباسش کشیده میشد و منو هم با خودش میکشید .

سه چهار قدم جلو رفتیم گفت: خب بچرخ سمت اینه .

گفتم: این کارا واسه چیه؟

گفت: ساکت باش چشاتم وانکن!

میدونستم اینه کدوم طرفیه چرخیدم !

گفت: خب حالا اروم چشمتو وانکن .

با تاکید دوباره تکرار کرد: اروم .

همون کار ی که گفتو کردم! همین که چشمام باز شد مته جن زده ها خودمو عقب کشیدم. دختری که تو اینه

میدیدم من نبودم.

با ارامش گفت: ببین این تویی! تو شیوایی! نگاه کن!

سرمو به علامت منفی تکون دادم با ترس گفتم: نه! این امکان داره.

اون با خونسردی گفت: امتحان کن ببین خودت یه نه!

سرمو بردم جلو دختر تو اینه هم همین کارو کرد نه انگار واقعا خودم بودم. اما چطور امکان داشت؟

دستمو بردم سمت صورت تم و کشیدم روش این چشما این لب این گونه ها هیچ کدوم مال من نبود. این شیوا بود نه

من.

حتما داشتم خواب میدیم! یه نشگون از خودم گرفتم که از چشم امیر ارسلان دور نمود ولی تصویر تو اینه هیچ

تغییری نکرد.

دستشو گذاشت رو شونمو گفت: نمیدونم چه بلایی سرت اومده که اون حرفا رو زدی! ولی الان مطمئن باش خواب

نیستی!

به دستش توجهی کردم چه اهمیتی داشت. اون لحظه تمام فکر من این بود که چه بلایی سرم اومده؟

همون طور که داشتم بهت زده به خودم نگاه میکردم نگاهم کشیده شد سمت گردن بند سفید و باند دور سرم.

دیگه واقعا مطمئن شدم خودمم. هزار تا سوال یه لحظه هجوم آوردن به مغزم همین لحظه بود که انگار یه قطار از

بیخ گوشم رد شد و با صدای بلندی سوت میکشید. سرم گیج رفت قبل از این که بیفتم امیر ارسلان منو گرفت و

با نگرانی گفت: شیوا؟

هشیار بودم صداشو میشنیدم ولی اونقد صداهای تو گوشم شدت پیدا کرده بود که توان هیچ کاری رو نداشتم.

منو از زمین بلند کرد چشمام تار میدید رفت سمت در و پرستارو صدا کرد که دکتر رو خبر کنه.

منو خوابوند رو تخت. کم کم صداها کم شد. بالا سرم ایستاد و گفت: چی شدی؟

با صدایی که از ته چاه می اومد گفتم: خوبم!

در باز شد تصویر تار دکترو دیدم که وارد اتاق شد و گفت: چی شده؟

امیر ارسلان گفت: نمیدونم رفت دم دستشویی یه دفعه افتاد!

گوشی رو گذاشت رو قلبمو و گفت: نفس عمیق بکش!

همین کارو کردم گوشی رو برداشت و گفت: خوبه! الان خوبی؟

بی رمق گفتم: نار میبینم!

فشار سنجو سبت به دستمو و گفت: چیزی نیس اینا عادیه!

فشارمو گرفت و یه نگاهی هم به چشمام کرد و با جدیت گفت: درسته حالت خوب شده ولی قرار نیست راه بیفتی!

دوماهه تو کمایی نمیشه یهویی پاشی مته روز اولت زندگیتو بکنی!

امیر ارسلان گفت: تقصیر من بود من بلندش کردم!

چشمامو بستم دکتر یه چیزی به ارسلان گفت و از اتاق رفت بیرون .
 ارسلان اومد بالا سرمو و گفت: یه ساعت دیگه باید بری واسه عکس برداری حالا استراحت کن!
 چطوری استراحت میکردم؟ الکی سرمو تکون دادم. نیم ساعت بعد همین طور که با خودم کلنجار میکردم دیدم خوابیده. پوز خندی زدم و گفتم: خوش به حالت!
 سرمم تموم شده بود پرستار اومد سرمو باز کرد و سوزنشم از دستم در آورد منو سوار ویلچر کرد که بریم واسه عکس برداری . گفتم امیر ارسلانو بیدار نکنه نمیخواستم هر جا میرم دنبالم باشه .
 حال و هوام تازه شد بیرون اومد از تو اون اتاق و دیدن ادما هر چند مریضشون حس زندگی بهم میداد. بعد از عکس برداری برگشتم تو اتاق امیر ارسلان نبود با خیال راحت یه نفس عمیق کشیدم بالاخره یه ذره میشد راحت باشم .
 پرستار که رفت روسریمو باز کردم ولی درش نیاوردم فایده این داشت اون گردن بنده اذیتم میکرد .
 دوباره بستمشو دراز کشیدم رو تخت .
 کم کم حوصلم داشت سر میرم یه نگاه به اطراف انداختم دیدم یه گوشی موبایل خوشگل رو میزه . حتما مال امیر ارسلان بود برش داشتم و خوب و راندازش کردم. مته این که لمسی بود من تا حالا گوشی لمسی رو تو دستم نگرفته بودم . نگاه تحسین برانگیزی به گوشی انداختم و گفتم: لابد خیلی گرونه!
 انگشتمو گذاشتم رو صفحه یهو صفحه روشن شد و گوشی شروع کرد به زنگ خوردن .
 خواستم بذارمش کنار دست پاچه شده بودم دوباره دستم خورد و گوشی وصل شد. صدای دختری از گوشی بیرون اومد: الو!
 لال شده بودم صدام در نمی اومد اگه میفهمید به گوشیش دست زدم ابروم میرفت. دختره همون طور الو الو میکرد بدون توجه گوشی رو گذاشتم سر جاش و خودمو زدم به کوچه علی چپ تا قطع کنه!
 در باز شد امیر ارسلان اومد تو اتاق دلم ریخت به وضوح رنگم پریده بود .
 نگاهی گذرا به من کرد و گفت: سمت یخجال یه موز برداشت و گفت: اومدی؟
 سرمو به علامت مثبت تکون دادم .
 اومد کنار تخت و گفت: از دکترا پرسیدم گفت دیگه میتونی غذا بخوری رفتم غذا سفارش بدم یه ساعت دیگه میرم میگیرم!
 با دستپاچی گفتم: باشه!
 خندید و گفت: چته؟
 با صدای ارومی گفتم: هیچی!
 یه نگاه به گوشیش کرد قلبم شروع کرد به تند زدن. لابد حالا با خودش میگفت این دختره چقد رو داره دست به گوشی پسر غریبه میزنه!
 خواستم کارو درست کنم گفتم: یکی زنگ زد!
 نصف موزو جا داد تو دهنشو با دهن پر گفت: کی بود؟
 شونه هامو انداختم بالا!

یه نگاه کرد به صفحه یه لبخند نشست گوشه لبش! یاد حامد افتادم اونم منو که میدید همین جوری لبخند میزد!
 بغضمو قورت دادم
 صورتش جدی شد نگاهم کرد و گفت: جواب دادی؟
 به تته پته افتاده بودم گفتم: نه... من... بلد نبودم دستم خورد!
 یه نفس عمیق کشیدم فکر کردم کار تموم شدس که یه دفعه بهم توپید: مهتا رو یادته نه؟ جالبه تو هر چیزی به
 من مربوط میشه رو یادته! پوزخندی چاشنی حرفاش کرد و گفت: اون موقه تاحالا داری فیلم بازی میکنی مگه نه؟
 با تعجب نگاهش کردم نشست تکیه داد به صندلی و با حالت عصبی شروع کرد به دست زدن و گفت: افرین افرین!
 باید بگم من یکی رو حسابی خر کردی!
 لب ورچیدم و گفتم: باورکنین از عمد نبود!
 پوفی کرد و گفت: بس کن دیگه! دستت رو شد نمیخواد به این مسخره بازیات ادامه بدی!
 لحنش خیلی تند بود بهم برخورد گفتم: همیشه منظور تونو واضح بگین؟
 از جاش بلند شد و گفت: جمع کن این کاسه کوز تو بعد در حالی که ادامه منو در می آورد گفت: من شیوا نیستم من
 شیوا نیستم!
 گنگ نگاهش کردم. با حرص گفت: تو که زندگی خودتو داری؟ چرا کمر بستگی به خراب کردن زندگی من؟ خوب
 بهونه ای هم دستت اومده! همه فکر میکنن از مریضیمه منم خودمو بزخم به کوچه علی چپ و زیر زیرکی هر غلطی
 دلم خواست بکنم و کسی نفهمه!
 اب دهنمو قورت دادم و گفتم: باورکنین از قصد کاری نکردم! به خدا دستم خورد.
 خنده عصبی کرد و گفت: منو احمق فرض کردی؟ هان؟ شیوا بس کن حاله ازت به هم میخوره! منو باش فکر کردم
 واقعا مریضی دلم به حالت سوخت! نمیدونستم توی عوضی موزی تر از این حرفایی!
 در حالی که تو هوا واسم خط و نشون میکشید ادامه داد: تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی! همون طور که تو حق داری
 با روزبه باشی منم حق دارم با مهتا باشم! ادق دلیتو رو زندگی من خالی نکن همون قد که تو ناراضی بودی منم
 بودم! اینو تو کله پوکت فرو کن.
 اینقد عصبانی بود که گفتم الان یه بلایی سرم میاره. از ترس گریم گرفته بود من نه کسی رو به اسم روزبه
 میشناختم نه کسی به اسم مهتا!
 با صدایی که از خشم میلرزید گفت: چیه؟ چته لال شدی؟ بی خود واسه من اشک تمساح نریز. حنات دیگه واسه
 من رنگی نداره خانووم!
 بعد از اتاق زد بیرون!
 مرد تیکه بیشعور. منو چه به مهتا و روزبه به من چه شیوا چه غلطایی کرده؟! به من چه داری چی کار میکنه! اصلا
 تو کی هستی که من بخوام زندگیتو خراب کنم؟
 همه اینا رو تو دلم بهش گفتم جلوی گریمو گرفتم و اشکامو پاک کردم. یه نفس عمیق کشیدم و در حالی که با
 نفرت به در خیره شده بودم گفتم: مته گاو وحشی رم میکنه واسه من! بری که دیگه بر نگردی!
 اه خدایا این دیگه چه مخمصه ای بود که منو توش گرفتار کردی؟! اخه هیچکی نه شیوا؟!!

نیم ساعتی گذشت از ارسال خبری نشد. از جام بلند شدم و رفتم سمت دست شویی دوباره جلوی اینه زل زدم به خودم. یه ذره سرمو تگون دادم و رفتم عقب تا مطمئن شم کسی که تو آینس خودمم.

لباسمو از پشت گرفتمو و تو اینه به خودم گفتم: چقد این دختره ریزه میزس! ایناگن اخه این قده؟! این هیکله؟! این یه تیکه خلال دندان نصفه میمونه! بیبی فیس بی مزه کوتوله استخونی!

زل زدم به چشمای قهوه ای تو اینه نگاه نگاه من بود ولی چشماش مال من نبود!

خیلی حس بدیه ادم با بدنش غر یبه بشه!

یه دفعه یه فکری زد به سرم از دستشویی اومدم بیرون و رفتم سمت راهرو به قسمت پرستاری که رسیدم رفتم جلو پرستاره یه نگاهی به من کرد و گفت: اینجا چی کار میکنی؟

تکیه ادم به پیشخوان و گفتم: خوبم!

اخمی کرد و گفت: برگرد برو اتاقت!

ملتسمانه نگاهش کردم و گفتم: خواهش میکنم! میخوام یه زن گ بزوم!

لبخندی زد و گفت: اتاق شما خصوصیه تلفن داره کافیه عدد عرو بگیری بعدم هر جا خواستی تلفن کن!

لبخند زدم مطمئنا برق تو چشمامو دید لبخند ملیحی ت حویلیم داد و گفت: برو دیگه تنهایی هم بیرون نیا!

سلانه سلانه رفتم تو اتاق و خودمو رسوندم به تلفن.

شماره خونه رو گرفتم وقتی دیدم زنگ میخوره خیالم راحت شد.

یه نفس عمیق کشیدم. صدای نا اشنایی پیچید تو گوشم: بله؟

با ترس و لرز گفتم: سلام منزل آقای علی دوستی؟

زنی که پشت خط بود گفت: نه عزیزم اشتباه گرفتی!

عذر خواهی کردم و گوشی رو گذاشتم! حتما شماره رو اشتباه گرفته بودم دوباره زنگ زدم همون خانوم برداشت این دفعه بدون هیچ حرفی گوشی رو گذاشتم.

قلبم داشت تند تند میزد. شماره موبایل مامان و بابا و حامد هم هیچکدوم تو شبکه نبود.

با نا امیدی تمام گوشی رو گذاشتم. اهی کشیدم و به تلفن نگاه کردم که یکدفعه یادم اومد زنگ بزوم به کافی نت حامد!

با هزار امید دوباره گوشی رو برداشتم از هیچان چند تا نفس عمیق کشیدم و شماره رو شمرده شمرده گرفتم!

دوتا بوق خورد یه پسر نوجوون با صدای دورگه جوابمو داد: بله؟

با تردید گفتم: کافی نت آریا؟

بله بفرمایید!

با این جواب انگار همه دنیا رو بهم دادن با صدایی که توش هیجان موج میزد گفتم: حامد اونجا؟

ما اینجا حامد نداریم خانوم!

من: مطمئنید؟ حامد فهیم!

بله خانوم مطمئنم

مشخصات ظاهری حامدو دادم بهش ولی بازم گفت کسی با اون قیافه اونجا کار نمیکنه!

گوشی رو گذاشتم سر جاش و دراز کشیدم رو تختم! دیگه کم کم داشت باورم میشد یه خبرایی شده.

ساعت هشت شده بودو خبری هم از ارسلان نبود غذامو واسم آوردن با این که شنیده بودم غذای بیمارستان چنگی به دل نمیزنه ولی هر چی بود منم باید تو همین بیمارستان کار میکردم. خوشبختانه غذاش عدس پلو بود و منم عاشق عدس پلو بودم!

چند لقمه ای رو با احتیاط خوردم وقتی دیدم مزش خوبه با اشتها شروع کردم به خوردن غدام واقعا گرسنم بود.

آخرین لقمه رو پر کردم و گذاشتم تو دهنم که امیر ارسلان اومد!

غذامو دادم گوشه لپم و ریز چشمی با عصبانیت نگاهش کردم.

انگار نه انگار که اتفاقی افتاده وارد شد و گفت: غذا گرفتم!

یه لحظه دیدم ایستاد سر جاش و ماتش برد!

سرمو آوردم بالا لقمه ای که تو دهنم بود بدون این که بجوم قورت دادم و با جدیت تمام گفتم: من غذا خوردم!

تکون نمیخورد نگاهش ثابت مونده بود رو من سرمو انداختم پایین و گفتم: میشه به من زل نزنید؟

اومد جلو و به بشقاب غدام خیره شد و گفت: اینا رو تو خوردی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادمو و گفتم: بله من خوردم!

با خنده گفت: شیوا یعنی کل بشقابو تو خوردی؟

با بی حوصلی شونمو انداختم بالا و گفتم: اینجا کس دیگه ای نبود غیر از من!

نشست رو صندلی و گفت: نه انگار واقعا تو یکی دیگه ای! شیوایی که من میشناسم عمرا به عدس پلو نگاه کنه مخصوصا که غذای بیمارستانم باشه!

نگاهش رو کشمشای تو بشقاب ثابت موند و گفت: کشمش دوست نداری تو غذات؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم!

پوزخندی زد و گفت: لازم نبود واسه فیلم کردن من همه این غذا رو بخوریا! تازه تو که کشمش دوست داری!

چقد این شیوا بد سلیقه بود. حتی تصور این که اون کشمشا رو تو دهنم بجوم حالمو بد میکرد. قیافمو با چنشد از ظرف غذا گرفتم.

امیر ارسلان گفت: خب چرا حالا قیافتو اینجوری میکنی؟

خودمو جمع و جور کردم و بدون این که نگاهش کنم گفتم: مته این که منو این شیوا خانوم هیچ جوهره با هم تفاهم نداریم!

دوباره زد ریز خنده تکیه داد به صندلی و گفت: هنوزم ادعا میکنی شیوا نیستی؟

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم: آقای محترم من با هیچکس تو زندگیم شوخی ندارم!

لحنم اونقد جدی بود که نیششو ببندده!

سرشو تکون داد و گفت: منم گیج کردی!

همون طور که با انگشتم بازی میکردم گفتم: میشه دیگه اینجا نیاین؟ میخوام تنها باشم!

صندلیشو جلو کشید و گفت: قهری؟ ببخشید! فکر کردم به مهتا چیزی گفتی! ولی اون گفت اصلا صدایی نشنیده!

با این که نمیخواستم بدونه پیش توام میدونی که دخترا به خاطر چیزای بیخودی حسودیشون میشه ولی خب فهمید با این حال فکر کنم واقعا دستت خورده!

با قهر رومو ازش برگردوندم و گفتم: منم همینو گفتم!

لبخندی زد و گفت: حالا قهر نکن! ببخشید!

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: به هر حال من نه این خانومو میشناسم نه علاقه ای دارم که بشناسمش!

دوباره یه ابرو شو داد بالا و گفت: واست مهم نیست من چه رابطه ای باهاش دارم؟؟

با بی تفاوتی گفتم: به من چه؟!!

یکی از غذاها رو از تو پلاستیک در آورد و گفت: من نامزدتم به هر حال!

با حرص گفتم: من فرنازم! فر... ناز! یه نامزد دارم اونم حامده! مطمئن باش اگه اونو پیدا نکنم عمرا با شما ازدواج کنم.

من اصلا نامزدی با شما رو قبول ندارم.

خندید و گفت: مگه دسته توئه؟ همه فامیل میدونن ما نامزدیم!

با بغض گفتم: من به جز حامد زن هیچکس نمشم!

خندید و گفت: دوس دارم بدونم این حامد کیه!

بغضم قورت دادم و گفتم: انگار اب شدن رفتن تو زمین؟

شروع کرد به غذا خوردن و گفت: کیا؟

اشکامو از گوشه چشمم پاک کردم و گفتم: خونوادم!

نفس عمیقی کشید و گفت: ببین بهتره فکر فرنازو خونوادشو از ذهنت بیرون کنی! در حال حاضر تو شیوایی خونوادتم خونواده شیوان!

با این حرفش دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم شونه هام شروع کردن به لرزیدن!

خزیدم زیر پتو و گریه کردم!

ارسلان پتو رو زد کنار و گفت: چی شدی؟

صورتمو ازش پنهان کردم و گفتم: هیچی ولم کن!

— شیوا!

صدامو یه کم بردم بالا و گفتم: گفتم ولم کن!

نفهمیدم ارسلان بعد از اون چی کار کرد اینقدر گریه کردم تا بالاخره خوابم برد

چشمامو باز کردم نور خورشید تو صورتم بود. به ساعت نگاه کردم ۹ بود. در باز شد امیر ارسلان با دکتر وارد شدن

امیر ارسلان لبخندی زد و گفت: صبح به خیر

نیم خیز شدم.

دکتر لبخند زد و گفت: ام ار ای مشکلی نداشت همه چیز نرماله! شما هم مرخصین!

کجاش نرماله؟ من گیر افتادم تو دنیای شیوا بهم میگی نرماله؟
 اومد جلو گردن بند و باند سرمو باز کرد اچقد سبک شده بودم.
 دکتر نیم نگاهی به من انداخت و رو کرد به ارسلان و گفت: اگه این مشکلش ادامه پیدا کرد بیارینش مطبم!
 یه کاغذ داد دستش و گفت: احتمال حمله عصبی یا تشنج و سرگیجه هنوز هست توصیه میکنم جو رو براش اروم
 نگه دارین اینم داروهاشون!
 بعد با خوش رویی خدا حاضی کرد و از اتاق رفت بیرون
 ارسلان رفت سمت کمد کنار تخت یه کیف کوله ای از کمد بیرون آورد و شروع کرد به جمع کردن وسایل تو کمد
 و گفت: دیگه کم کم عمو اینا میان با بپرنت خونه! منم بعد از دو روز میرم که به درس و مشق و دانشگاهم برسم!
 گفتم: من چی؟ کی میتونم برم دانشگاه؟
 لبخندی زد و گفت: امتحانای میان ترم تموم شده انشاالله تو تابستون واحدا تو میگیری باز میخونی!
 اهی کشیدم و گفتم: میخوان منو کجا ببرن؟
 لبخندی زد و گفت: خونتون دیگه!
 گفتم: خونه من یا شیوا؟!
 خنده ای کرد و گفت: خب! خونه تویی که شیوا باشی!
 زیر چشمی نگاهی به من کرد و گفت: چیه نمیخوای بری؟
 سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم: میخوام برم خونه خودم!
 نگاهم کرد هیچی نگفت.
 دستامو مشت کردم و گفتم: حقم دارین باور تون نشه
 !با مشت زدم رو پامو گفتم: با این قیافه لعنتی هیچکس باور نمیکنه من فرنازم!
 از جاش بلند شد و گفت: چی کار میکنی؟ اروم باش!
 احساس درموندگی میکردم. دستمو گذاشتم رو پیشونیمو و با عصبانیت نفسمو دادم بیرون
 امیر ارسلان نشست گوشه تختم و گفت: میخوای چی کار کنی؟ بهتره باهاش کنار بیای هر چقدم که یادت نیست
 شیوایی و فکر میکنی اسمت فرنازه اشتباهه قسم میخورم تو شیوایی!
 دستامو گرفتم سمت خودم و گفتم: این شیواس نه من!
 با کلافگی دست کرد تو موهاشو گفت: واقعا نمیدونم این فرناز و خونوادش چطوری اومدن تو ذهنت! دیوونه
 میشیا!
 با عصبانیتی گفتم: اینا فکر و خیال نیست اقا اینا واقعیه! البته حقم داری نفهمی تو چه میدونی! جای من نیستی
 بفهمی وقتی چشمتو باز میکنی ببینی یه ادم دیگه شدی چه حالی بهت دست میده! وقتی زنگ میزنی به تک
 تک اعضای خونوادت ولی از یکیشونم خبری نیست! وقتی عشقت یهو غیب میشه میره تو زمین! اونوقت با خودت
 ارزو میکنی کاش هیچوقت از این کمای لعنتی بیرون نمی اومدی!
 سرمو که به شدت درد گرفته بود رو میون دستام گرفتم و گفتم: بیا فقط این بدبختی رو کم داشتیم!
 امیر ارسلان همون طور هاج و واج داشت منو نگاه میکرد. انگار هیچ جوهره تو کتش نمیرفت. حقم داشت منم اگه
 قبل از این اتفاق یه نفرو مته خودم میدیدم بی برو برگرد میگفتم یارو دیوونه شده!
 چشمامو بستم و گفتم: یه جوری نگام نکنید انگار با یه دیوونه طرفین!
 کیفو از رو زمین برداشت و گفت: خیلی خب! اروم باش!
 گفتم: مگه کاری غیر از اروم بودن هم از دستم بر میاد؟

سروشو آورد نزدیک تر و گفت: حتی اگر م راست بگی اگه زیادی از این حرفا بزنی میفرستنت اسایشگاه روانی!
وقتی با دکتر راجع بهت صحبت کردم صریحا گفت ممکنه مشکل روانی پیدا کرده باشی یا شایدم از قبل داشتی
حالا خودشو نشون داده!

با حرص نگاهش کردم و گفتم: همیشه اینقد با من احساس نزدیکی نکنید؟!!

شونه هاشو داد بالا و گفت: نترس من یکی دیگه رو دوست دارم

پوزخندی زدم و گفتم: این شیوا چه نامزد صادقی داشته!

خندید و گفت: اونم یکی دیگه رو دوست داره!

ابرومو دادم بالا و گفتم: یکی دیگه؟

سروشو به علامت مثبت تکون داد و گفت: اسمش روزبه یادت نمیاد؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم گفت: هر چند یه ادم عوضیه! هوس بازه ولی تو عاشقش بودی و متاسفانه کوره

کور! با این که به من ربطی نداره ولی حد اقل ترجیه میدادم عاشق کسی بشی که واقعا دوست داشته باشه نه

کسی که تورو واسه یه شب بخواد! خوشبختانه فعلا زیاد بهش رو ندادی امیدوارم این یه تیکه عشق روزبه رو

یادت نیاد! شاید دوست نداشته باشم ولی بالاخره دختر عمومی حق اب و گل داری!

اهی کشیدم و گفتم: پس مته این که رسما بیچاره شدم!

بهم نگاه کرد و گفت: چرا؟

گفتم: تو که نامزدشی یه هیولا هم عشقش!

خندید و گفت: راستش اگه اینجوری بمونی خیلی بهتره تا برگردی به همونی که قبلا بودی!

ابروهامو دادم بالا خندید و گفت: اخه خیلی بامزه شدی!

اخم کردم و گفتم: اگه این منم شیوا رو هم درستش میکنم! باید یه درس حسابی بهش بدم انگار کسی نبوده

جلوشو بگیره!

خنده هاش تبدیل به قهقهه شد!

خودمم خندم گرفت!

همون موقه اون خانومو اقا اومد تا منو ببرن به مثلا خونمون!

اونقد درگیر شیوا شده بودم که نفهمیدم چطوری از بیمارستان بیرون اومدم و سوار ماشین شدم.

با صدای اون خانوم به خودم اومدم دستمو گرفت و گفت: پیاده شو شیوا!

از ماشین پیاده شدم و یه نگاهی بهش انداختم تازه فهمیدم سوار یه بنز مشکی شدم.

خیره مونده بودم به ماشین که خودش حرکت کرد و رفت!

نگاهی به اون دوتا کردم. ماشالا راننده هم داشتن!

روبه روم یه اپارتمان بزرگ بود.

فکر میکردم خونشون ویلایی باشه! هر چند اپارتمان واقعا شیک بود از وارد محوطه شدیم فضای پسر جلوی خونه

مثل یه پارک کوچیک بود یه راهرو سنگی میرفت سمت شیشه ای بزرگ ساختمون

وارد ساختمون شدیم یه چیزی شبیه به لابی هتل فقط چند درجه باکلاس ترش روبه روم دیدم یه حوض کوچیک

هم وسط ساکن بود دورش چند دست مبل چرمی چیده بودن!

مردی با لباس نگهبانی جلو اومد و لام علیک کرد بعد در اسانسور و اسمون باز کرد!

لامصب اسانسورشم با بقیه اسانسورا فرق داشت همش مواظب بودم به جایی نخورم لک بیفته!

صدایی تو اسانسور اعلام کرد طبقه پنجم

در اسانسور باز شد یه در چوبی رو به رومون بود از اسانسور اومدم بیرون سوویت دیگه ای اونجا نبود.

اون خانوم بالاخره دست منو رها کرد و رفت سمت در و زنگ زد چند ثانیه بعد در باز شد یه زن مسن تقریبا ۶۰ ساله رو دیدم لبخندی زد و گفت:خوش اومدین!

سرمو به نشونه سلام کج کردم لبخندی تحویلیم داد و از جلو در کنار رفت!

وارد خونه شدیم

رو به روم یه راهرو بود که به یه حال کوچیک ختم میشد

اونا جلو رفتن منم پشت سرشون به راه افتادم یه ذره جلو تر که رفتیم رسیدیم به دکور چوبی از توش میشد اون طرفو دید کنارش یه ورودی نیم دایره بودیه نگاه انداختم یه حال بزرگ رو به روم بود اول یه دست مبل راحتی کرم رنگ بود رو به روش یه تلوزیون خیلی بزرگ گذاشته بودن یه ساعت پایه دار هم کنار تلوزیون بود! اون طرف تر یه دست مبل سلطنتی چیده بودن چوبش طلایی بود و پارچه روی مبلم شیری رنگ با گلای اجری یا دکور شیشه ای هم یه طرف دیوارشو اشغال کرده بود پر از طرفای تزئینی بود چند بعد از مبلا چند زمین با چند تا پله و نرده های چوبی بالا میرفت یه میز نهار خوری ۱۲ نفره با طرح میلای سلطنتی بالا چیده شده بود سمت چپشم میخورد به اشپز خونه که زیاد تو دید نبود فقط میشد کابینتای کرم قهوه ایشو دیدم.

چیزی که از همه بیشتر توجه ادمو جلب میکرد پنجره یه تیکه بزرگی بود که بالای خونه قرار داشت و مطمئنا میرسید به تراس.

پرده ها کنار زده شده بودن تمام خونه پر از نور بود!

خوب که واریسی هامو کردم دیدم اون خانوم دست گذاشت رو شونم و گفت:بیا بریم اتاقتو ببین!

اون مرد هم رفت نشست رو مبل و یه لبخند تحویلیم داد!

همراهش راهرو رو طی کردم رسیدیم به حال کوچیک مستطیلی شکل.

اون زن با حوصله از در سمت راست شروع کرد درو باز کرد و گفت:این دستشویییه!

یه نگاه انداختم! ماشالا دستشویی خونه ای بود واسه خودش!

از فکرم خندم گرفت بدون توجه به دستشویی درو بستم و گفتم:اوهوم!

به در کناری اشاره کرد و گفت:اینم حمومه!

برام مهم نبود چه شکلیه لابد اینم مته استخر بود دیگه! دلم میخواست اتاق شیوا رو ببینم. قبل از این که درو باز کنه یه قدم جلو رفتم و گفتم:میشه اتاق خودمو ببینم؟

لبخند و گفت اره منو برد سمت در سمت چپی و گفت:این اتاق توئه به در کناریش اشاره کرد و گفت:این اتاق کاره باباته! کناریشم اتاق ماست!

سرمو تکون دادمو گفتم:فهمیدم!

منو فرستاد تو و گفت: لباساتو عوض کن بیا ارسلان و عمو ت اینا الان میرسن!

درو پشت سرش بست یه در دیگه کنارم دیدم بازش کردم سرویس بهداشتی و یه وان توش بود. درو بستم حواسمو دادم به اتاق

یه فرش بزرگ ۲۴ متری تو اتاق بود نقش یه گل بزرگ بنفش تو زمینه ساده سفید روش بود.

یه تخت شیری رنگ وسط اتاق بود که روش یه رو تختی سرخابی با خطای سفید بود.

سمت چپش یه کمد بزرگ با شیشه های مات بود سمت راستشم میز آرایش هم رنگ تخت!

اون طرف تر هم یه میز تحریر بنفش بود که روش یه لپ تاپ سفید رنگ و چند تا کتاب بود!

دیوارا رنگ یاسی داشتن به جز اونی که سمت پنجره بود که سفید بود! پرده ها هم سفید بود! دو تا چراغ خواب دیواری بالای تخت بود وسطشونم یه عکس بزرگ از شیوا به چشم میخورد.

نا خود آگاه لبخند زدم واقعا باید به سلیقه شیوا افرین گفت!

رفتم سمت کمد دو تا درشو باز کردم هر کدوم اندازه یه متر بود یه طرف کمد قفسه قفسه بود یه طرفشم لباسا تو کاور بودن!

ماشالا واسه خودش مغازه لباس فروشی راه انداخته بود بعید میدونستم چیزی تو بازار بوده باشه که تو کمدش نشه پیدا کرد.

یه تونیک زرشکی پیدا کردم با یه شال مشکی و یه شلوار راسته کتون مشکی انداختمشون رو تخت و خودمم اون طرف تخت ولو شدم!

یه لحظه یاد خونوادم افتادم. اچی میشد اونام اونجا بودن؟!!

دوباره بغضم گرفت اشکام داشت به راه می افتاد که به خودم تلنگر زدم. امیر ارسلان راست میگفت باید تظاهر میکردم شیوا تا کسی نتونه مزاحمم بشه اونوقت راحت مامان و بابامو پیدا میکردم و برمیگشتم پیششون.

چشمامو رو هم گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم!

من که ارزوم چنین زندگی بود الان هیچ کدوم از این زرق و برق به چشمم نمی اومد!

یه ابی به دست و صورتم زدم و لباسامو عوض کردم بدون این که به لوازم آرایش رنگو وارنگ شیوا دست بزنم برسو برداشتم و فقط موهامو شونه کردم و شالم سرم کردم صندلای انگشتی که کنار تخت بود پام کردم از اتاق زدم بیرون!

در اتاقم که بستم صدای دعوا توجهمو جلب کرد از حال بود.

- یعنی نمیتونی به خاطر دخترت چند روز از اون زن بگذری؟

- بیخود شیوا رو بهونه نکن میترا رو اعصاب منم راه نرو!

- آره بایدم اینطور حرف بزنی همون موقه که رفتی عقدش کردی باید جلوت وا میسادم تا حالا نتونی جلو در بیای!

- چطور میخواستی جلو او ایسی؟ میدونستی مقصر خودتی! یادت نیست اتاقمونو ۳ سال جدا کرده بودی؟

- باز اون بحث قدیمی رو وسط نکش تو اگه میخواستی این زندگی دوباره پا میگرفت اولی تو چی کار کردی؟ رفتی یه زن دیگه گرفتی. اصلا به جهنم ۱۲ ساله دارم تحمل میکنم بازم روش ولی الان درکت نمیرسه که جلوی شیوا

یه ذره خودتو نگه داری؟

یعنی بابای شیوا دوتا زن داشت گوشامو تیز کردم تا بهتر بشونم!

-اونم زنده مئه تو! الان دوماهه من دستم بنده تو و شیواس چیزی هم که واستون کم نذاشتم!هر شب کنارت

بودم تو بیمارستان! همراه تو و دخترمون!بعد از دو ماه حق ندارم برم ببینمش؟

صدای لرزون اون زنو شنیدم که گفت:اره برو برو لیاقت همونه!

اون مرد با صدایی که منو هم از سه متر از جا پروندگفت:خفه شو میترا دهننتو ببند! اونی که معشوقه داداش من

شده بود تویی نه من! اون زنده حق قانونی و شرعی منه گناه که نمیکنم!

یا خدا اینا چی میگفتن؟

دیدم که اون زن وارد راهرو شد میخواستم خودمو عادی نشون بدم ولی نمیشد صورت بهت زدمو جمع و جور

کنم!

اشکاش شر شر پایین میریخت اصلا متوجه من نشد با گریه رفت تو اتاقو درو محکم بست!

بیخیال بیرون رفتن شدم یواش برگشتم به اتاقو درو بستم!

اصلا باورم نمیشد چی شنیدم

نیم ساعتی گذشته بود من همون طور نشسته بومدمو به حرفایی که شنیدم فکر میکردم که صدای آیفون رو

شنیدم چند ثانیه بعد تقه ای به در اتاقم خورد و در باز شد میترا خانوم با لبخند تو چهار چوب در ظاهر شد انگار

نه انگار که اتفاقی افتاده!

یه ارایش ملایم کرده بود و کت و دامن اجری تنش کرده بود و موهای کاهی رنگشو کج ریخته بود از روسری قهوه

ایش بیرون! تقریبا ۴۰ ساله میزد! مثل شیوا لاغر بود ولی نه به قد بلندی اون هر چند شیوا بیشتر شبیه باباش بود

تا مامانش!

منم یه لبخند محو تحویلش دادم. یه نگاه سر تا پای من کرد و بعدگفت:چرا اینجوری لباس پوشیدی؟

یه نگاه به خودم کردم و گفتم:چه جوری؟

انگشت اشارشو گزید و گفت:این شالو از سرت در بیار!

یه دستی هم به سرو صورتت بکش و زود بیا بیرون عموت اینا اومدن!

دستمو گذاشتم رو شالمو و گفتم:اخه اقا امیر هم باهاشون میاد!

با تعجب گفت:کی؟

از جام بلند شدمو و گفتم:امیر ارسلان!

لبخندی زد و گفت:کسی ارسلانو اینجوری صدا نمیکنه!به هر حال که اون نامزدته چند وقت دیگه میشین زنو

شوهر اینو در بیار زشته!زود هم بیا بیرون

بعد از اتاق خارج شد. رفتم جلو اینه یه نگاه به خودم کردم! عمرا اگه این شالو بر میداشتم. همه میگن جلو

نامحرم حجابتو حفظ کن زشته این میگه روسریتو بردار زشته!

یه نگاه به لوازم ارایش رو میز انداختم چند مدل پنکک از روشن تا تیره رو میز بود! یکیشو که دیدم زیاد رو

پوست معلوم نیست برداشتم و به صورتم زدم از بین رژها هم یه برق لب پیدا کردم و به لبام زدم!

یه نگاه تو اینه کردم! از حق نگذریم شیوا هم خوشگل بود ولی خیلی کمتر از یه دختر ۲۰ ساله میزد!

میترا خانوم داشت با یه خانوم دیگه که احتمالا مادر امیر ارسلان بود احوال پرسى میکرد. رفتم جلو و گفتم: سلام!
یه لبخندی تحویلیم داد که از صد تا فوحش بدتر بود گفت: سلام عروس خوشگلم داری میری جایی؟
بعد به شالم اشاره کرد میترا خانوم چشم غره ای بهم رفت سرمو به علامت منفی تکون دادم و یه قدم رفتم عقب.

پوزخندی زد و وارد خونه شد.

یه مرد تقریبا هم سن و شبیه اقا محمود بود اومد تو! با مهربونی نگاهی به من کرد و گفت: سلام عزیز دل عمو!
با این حرفش نا خود اگاه لبخند رو لبام نشست حس کردم با تمام وجودش این حرفو زدا! اومد جلو پیشونیمو بوسید. خیلی سر و سنگین با میترا خانوم سلام علیک کرد و رفت داخل!

میترا خانوم نگاهی به من کرد و گفت: مگه نگفتم اینو در بیار؟!

اخم کردم سرشو تکون داد و گفت: من میرم داخل صبر کن ارسلان بیاد با هم بیاین!

پوفی کردم تکیه دادم به در اونم وارد سالن شد!

داشتم به این فکر میکردم که مگه این پسره نگفته بود میخواد بره دانشگاه که در اسانسور باز شد!
سرمو بالا گرفتم دیدم امیر ارسلانه. بهم لبخند زد. مونده بودم این اگه عاشق یکی دیگس چطوری با شیوا نامزد کرده و اینقدم خوب باهاش رفتار میکنه!

یه نگاه سر تا پاش انداختم باید خوب ادمای اطرافمو انالیز میکردم تا بتونم نقش شیوا رو خوب بازی کنم!
قدش خیلی بلندتر از شیوا بود اگه میرفام کنارش می ایستادم به زور تا بازو هاش میرسیدم بر عکس خودم شیوا خیلی کوتاه بود. چشمای سورمه ای درشتش بیشتر از هر چیزی به چشم می اومد ابرو های تقریبا پر پشتی هم داشت. فرم لباس هم مثل لباس شیوا بود. یه نیمچه ته ریشی هم گذاشته بود که بهش می اومد.

اومد جلو و اروم دم گوشم گفت: هیچوقت به من خیره نمیشدی!

با این حرفش خودمو کشیدم عقب و با خجالت سرمو انداختم پایین و گفتم: ببخشید!

لبخند زد و گفت: میدونی امروز چه خوابایی واسمون دیدن!

درو بستم پشت سر راه افتادم و گفتم: چه خوابایی؟

هیچی نگفت با هم وارد پذیرایی شدیم و پیش بقیه نشستیم!

میترا خانوم و مامان امیر ارسلان با این که کنار هم نشسته بودن ولی حتی به هم نگاه هم نمیکردن.

ولی اقا محمود و بابای امیر ارسلان گرم صحبت بودن امیر ارسلانم سرش تو گوشیش بود. اون خانومی که درو واسمون باز کرد با سینی چایی اومد و رفت سمت اقا محمود. بابای ارسلان نگاهی به من کرد و گفت: حالا که شیوا خوب شده باید هر چه سریع تر یه جشن عقد بگیریم تا تموم شدن مهلتی که وکیل اقا جون بهمو داده فقط ۶ ماه باقی مونده!

تا تعجب نگاهشو کردم اقا محمود هم با سر حرفشو تایید کرد و گفت: اره هر چه زود تر بهتر!

همون طور که چاییشو میخورد گفت: شیوا جان نظر تو چیه بابا؟

سرمو تکون دادم و گفتم: درباره چی؟

لبخندی زد و گفت: درباره تاریخ عقد تو ارسلان!

با تعجب گفتم: چی؟ من نمیفهمم! یعنی چی؟

بابای امیر ارسلان لبخندی زد و گفت: عزیزم تو و امیر ارسلان نامزدین کم کم باید فکر عقد و عروسی باشید!

نگاهی به امیر ارسلان انداختم با خونسردی داشت لبخند میزد! پسره جلیک مگه تو اون دختره رو دوست

نداری؟ یه حرفی بزنی خب!

وقتی دیدم اقا ککش هم نمی گزه گفتم: من نمیتونم با این اقا ازدواج کنم!
اینو که گفتم همه برگشتن سمتم حتی مستخدمه!
فرو رفتم تو صندلی و سرمو پایین گرفتم.
اقا محمود گفت: چی میگی دختر؟!
با قاطعیت گفتم: نمیشه من زن ایشون نمیشم!
بابای ارسلان گفت: این چه حرفیه شما قبلا حرفاتونو زدین اسمتون رو همه!
تو دلم گفتم اسم من فقط رو حامده! سرمو به دوطرف تکون دادم و گفتم: من که یادم نیما!
اقا محمود با خیال راحت لبخند زد و گفت: این که مشکلی نیست دکتر گفت این وضعیتت زیاد طول نمیکشه!
دکتر کجا میدونه من شیوا نیستم و فرنازم! با احم گفتم: حالا که فکر میکنم میبینم منو امیر اقا اصلا به هم
نمیخوریم خوبه من یه مدت فراموشی گرفتم تا با فکر باز بتونم رو این مسئله فکر کنم!
به امیر ارسلان نگاه کردم لبخند مزحکی رو لباش بود!
اقا محمود با صدایی که رگه های عصبانیت توش بود گفت: شیوا چی داری میگی؟ میخوای همه چیزو خراب
کنی؟ مگه ما درباره این موضوع حرف نزدیم!
شونه هامو انداختم بالا میترا خانوم گفت: محمود خان اروم!
بابای ارسلان دستشو گذاشت رو شونه اقا محمود و گفت: اشکالی نداره داداش ما همه وضعیت شیوا رو میدونیم!
صاف سر جام نشستم و گفتم: ازدواج که بچه بازی نیست اولاً که من سنم کمه دوماً من حداقل باید تو زندگیم با
یکی ازدواج کنم که دوستم داشتم باشه حالا عشقم نه! حداقل بتونه بهم محبت کنه!
صدای مامان ارسلان در اومد با اعتراض گفت: وا شیوا جون این چه حرفیه پسر من چی کم داره که نمیتونه محبت
کنه؟
نا خود آگاه حرکات عشوه مانندشو تکرار کردم و گفتم: نگفتم چیزی کم داره! ولی تو این یه مورد معذوریت
داره!
اقا محمود با تعجب گفت: چرا؟
نگاهی به ارسلان کردم همون طور عین اسفنج دریایی نشسته بود سر جاشو صداس در نمی اومد! حالا که خودت
نمیگی من میگم!
نگاه کردم به اقا محمود و گفتم: ایشون یکی دیگه رو دوست داره چطور من باهاش ازدواج کنم؟
با این حرفم بابای ارسلان با تعجب برگشت سمت پسرشو گفت: چی؟
با تعجب گفتم: شما نمیدونستین؟
مامان ارسلان چنگی به صورتش انداخت یه نگاه به ارسلان کردم دستپاچه و عصبانی داشت به من نگاه
میکرد! مته این که گند زده بودم!
لبامو جمع کردم خودمو مظلوم گرفتم. باباش با صدای بلندی گفت: شیوا چی میگه؟
امیر ارسلان همچنان لال بود!
باباش از جاش بلند شد و گفت: گفتم چی میگه؟!
مته این که کل خاندان کلا با صدای بلند حال میکردن!
امیر ارسلان به تته پته افتاده بود. نفس عمیقی کشید و گفت: من.... راستش... اهی کشید و ادامه داد: راست میگه!
باباش گفت: کیه؟
صدای امیر ارسلان در نیومد

باصدای بلند تری گفت:گفتم کیه؟

امیر ارسلان با شرمندگی سرشو انداخت پایین و گفت:مهتا!

این دفعه اقا محمود بود که جوش آورد گفت:چی؟

میترا خانوم با عصبانیت گفت:باید فکرشو میکردیم! اول خودش حالا هم دخترش!به اقا محمود چشم غره ای رفت و گفت:ایندفعه اگه شیوا بخواد هم من نمیدارم این وصلت سر بگیره!شماها کمر بستین به بدبختی منو دخترم!اون کارخونه ها بخوره تو سر مهتا و اون زنیکه بی شرم!میخواین دخترمم مته خودم خوار و خفیف کنین؟من نمیدارم! بابای ارسلان با اعتراض گفت:زن داداش!

میترا خانوم با حرص از جاش بلند شد و گفت:نه اقا محمد این دفعه دیگه کوتاه نمیام! دختر من اشتباهی مرتکب نشده که مستحق زندگی مثله زندگی مادرش باشه!

خودش که خراب شد رو زندگی من و حالا دخترشو فرستاده واسه بد بخت کردن دخترم!

نگاهی به امیر ارسلان کرد و گفت:مواعظ پسر تون باشین! این مادرو دختر دوتاشون گرگن!

اقا محمود با عصبانیت رفت جلو و یه سیلی نثار میترا خانوم کرد.

اونم کم نیاورد زل زد تو چشماشو گفت:اره بزن! بزن اقا! چیه دختر اون زنه که از گوشت و خون تو هم نیست بیشتر واست مهمه!

مونده بودم این مهتا کیه که همه رو اینجوری به هم ریخته!

تا خواستم دهنمو وا کنم اقا محمود گفت:شیوا برو تو اتاقت!

یه جووری گفت من بدتر چسبیدم به جام! رو کرد به منو با عصبانیت گفت:برو تو اتاقت گفتم!

اب دهنمو قورت دادمو و بدو بدو رفتم سمت اتاق!

خدایا عجب غلطی کردم ببین چه قشقرقی به پا شد.

وارد اتاق شدمو و درو بستم دستام به وضوح میلرزید نشستم رو تخت و سعی کردم اروم باشم ولی مگه میشد تازه یه سر دردلعنتی هم افتاد به جونم! دراز کشیدم رو تخت سر دردرم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد! اخرش از درد چشمام بسته شد.

چشمامو باز کردم دیدم میترا خانوم تو اتاقمه یه چمدون بزرگ برداشته و لباسای تو کمدمو میریزه توش

از جام بلند شدم و گفتم:چه خبره؟

به سمتم برگشت چشماش پف کرده بود و قرمز بود بینیشو بالا کشید و گفت:پاشو باید بری!

با تعجب گفتم:چیزی شده؟ چرا گریه کردی؟من کجا باید برم؟اومد نشست کنارم و دستمو گرفت و گفت:باید یه

مدت بری اپارتمان!

سرمو تکون دادمو و گفتم:کجا؟

لبخندی زد و گفت:اپارتمان خودت! این قضیه تا حل نشده من نمیدارم تورو بدن به اون پسره هر بلایی هم

میخواد سر ارثیشون بیاد تو واسم از همه چی مهم تری!صدری خانومو میفرستم بیاد اونجا مراقبت باشه!

هاج و واج نگاهش کردم زد پشت کمرمو و گفت:منتظر چی نشستستی پاشو دیگه!

نمیدونستم کجا میخواد بفرستتم ولی هر جا بود بهتر از این بود که بمونم و بخوام با امیر ارسلان ازدواج کنم!

از جام بلند شدم . گفت:از تو کمدم لباس بردار آماده شو تا من وسایلتو واست جمع کنم. تا بابات نیومده بهتره

بری!

پاشدم رفتم سمت کمد یه مانتو شلوار مشکی با یه شال سفید برداشتم و لباسمو عوض کردم . تا اومدم آماده بشم میترا خانوم هم وسایلمو جمع کرده بود!

یه کیف دستی مشکی داد بهم و گفت:گوشیت و کیلیدای خونه اینجاس تو کیفیت ۵۰۰ تومن پول گذاشتم فعلا پیشت باشه تا ببینیم چقد باید اونجا بمونی !صدری خانوم صبح تا عصر میاد پیشت شبا هم اگه چیزی خواستی زنگ بزن بهم .

اینقد هول بود که منو هول کرد کیفو برداشتم و چمدونو گذاشتم کنارم!

لبخندی زد و گفت:نترس عزیزم من مراقبم!

لبیخند زدم گفت:کدوم ماشینا رو میخوای ببری؟

ماشین؟ من که رانندگی بلد نبودم!

یه طرف لپمو باد کردم و گفتم:اووم بهتره ماشین نبرم ! زنگ بزنین اژانس بیاد!

لبخندی زد و گفت:اره اره راست میگی!شاید بفهمن کجایی!صبر کن الان زنگ میزنم اژانس بیاد!

بدون معطلی زنگ زد . ۵ دقیقه بعد من و میترا خانوم دم اپارتمان بودیم!

ماشین اومد میترا خانوم منو بغل کرد و گفت:مراقب خودت باش دخترم!اگه کسی اومد دم در خونه درو باز نکن یه جوری که فکر کنن اونجا نیستی صدری خانوم کیلید داره خودش میاد تو!

من:چشم!

ادرسو داد به راننده و منو سوار کرد و رفت داخل!

چند تا خیابون بالا تر توی اولین کوچه نزدیک چهار راه تاکسی نگه داشت .

رو به روی یه اپارتمان ۴ طبقه بودیم!

نمای بیرونش معمولی بود. راننده تا بالا اومد و چمدونمو واسم آورد پولشو گرفت و رفت!کلیدو تو در انداختم و درو باز کردم رفتم داخل .

وارد که شدم یه سالن کوچیک دیدم البته کوچیک که نه نسبت به اون خونه کوچیک بود.یه دست مبل زرشکی رو به روی یه تلوزیون مثله اونیه که تو خونه بود ولی کوچیک تر چیده شده بود رو دیوار سفید خونه هم چند تا تابلو با زمینه هم رنگ مبل بودیه اشپز خونه سمت راست بود که اونم کابینتاش زرشکی بودن!یه میز ناهار خوری ۴ نفره سفید هم تو اشپز خونه بود. چمدونمو اوردم داخل و درو بستم وارد اتاق سمت چپم شدم .

یه اتاق هم اندازه اتاق شیوا تو خونه پدریش . که یه تخت دو نفره شکلاتی با رو تختی کرم رنگ روش بود . یه میز ارایش کرم رنگ هم اون طرف تخت کنار کمد بود!

چمدونو بدون این که باز کنم گذاشتم تو کمد و بازش کردم یه دست بلیز و شلوار از توش در اوردم مانتو و روسریمو انداختم رو تخت و لباسمو عوض کردم و رفتم تو حال!

بعضیا اینقد پولدار بودن که چند تا چند تا خونه مبله بی استفاده داشتن اونوقت ما همون یه خونه رو نتونسته بودیم و اسش وسیله کامل جور کنیم!رفتم سمت یخچال خدا رو شکر پر بود میترا خانوم فکر همه چیزو کرده بود .

یه سیب برداشتم . داروهامو از تو کیفم گذاشتم تو یخچال و ولو شدم جلوی تلوزیون

ماهواره هم داشتن. ما تو خونه ماهواره نداشتیم ولی خونه فامیلامون زیاد برنامه هاشو میدیدم!
 زدم رو یه شبکه و تا شب مشغول دیدن فیلماش شدم!
 ساعت ۱۱ بود. ظرفایی که توش غذا خورده بودمو چیدم و از اشپزخونه اومدم بیرون که صدای موبایل از کیفی که رو این بود شنیدم. گوشی رو اوردم بیرون.
 ای بابا اینم که لمسی بود. اسم امیر ارسلان رو صفحه بود یه دفعه دلم ریخت مطمئنا از دستم عصبانی بود!
 چند بار زنگ زدو قطع کرد ولی من بلد نبودم جواب بدم. اخر سر شانسای زدم رو یکی از سه تا دکمه ای که پایین صفحه بود. صدای امیر ارسلان تو گوشم پیچید! کجایی چرا گوشیتو جواب نمیدی؟
 سعی میکرد خونسرد باشه ولی از تن صداش میفهمیدم عصبیه. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نمیدونستم
 چطوری باید با گوشی جواب بدم!
 - کجایی؟
 خواستم بگم اپارتمان که یاد حرف میترا خانوم افتادم. یه چند ثانیه مکث کردم و گفتم: نمیتونم بگم!
 - وا یعنی چی دختر بگو کجایی میخوام باهات درباره اتفاق امروز حرف بزنم!
 من: همینجا بگین میشنوم!
 - شیوا امروز به اندازه کافی منو عصبی کردی بگو کجایی پیام کارت دارم گفتم!
 با قاطعیت گفتم: نمیتونم بگم کجام! به هر حال به خاطر اتفاقی که افتاد عذر میخوام!
 - عذر خواهی به چه دردم میخوره بگو کجایی!
 اوه اون اوضاع داشت خراب میشد. سعی کردم مهربون باشم گفتم: اقا امیر نمیتونم بگم منو ببخشید!
 - که نمیگی نه؟
 من: نه!
 - باشه ولی اگه پیدات کردم خودت میدونی با خودت!
 قبل از این که بخوام چیزی بگم گوشی رو قطع کرد. یه نگاه به گوشی انداختم و واسه گوشی شکلک در اوردم و
 گفتم: برو بابا دیوونه!
 گوشی رو پرت کردم رو مبل خواستم برم تو اتاق بخوابم که صدای زنگ ایفون بلند شد.
 وای اگه امیر ارسلان بود چه خاکی باید به سرم میریختم!
 رفتم رو مانیتور ایفون رو نگاه کردم خودش بود!
 قلبم شروع کرد به تند تند زدن!
 از قیافش معلوم بود عصبیه!
 چند قدم رفتم عقب یه چند بار زنگ زد بعد انگار نا امید شد رفت سوار ماشینش شد. منم با خیال راحت رفتم
 نشستم رو مبل! ولی میترسیدم برم بخوابم میترسیدم بیاد اونجا!
 تلفن زنگ خورد فکر کردم امیر ارسلانه ولی وقتی رفت رو پیغام گیر و صدای میترا خانومو شنیدم گوشی رو
 برداشتم و گفتم: سلام
 - سلام عزیزم! خواب بودی؟

من: نه بیدار بودم . نمیدونستم شما یین بر نداشتم!

- خوب کاری کردی! خوبی؟ غذا خوردی؟

من: خوبم ممنون بله خوردم نگران نباشین!

- کسی که نیومد دم در؟

نخواستم چیزی بهش بگم . اگه میگفتم فقط نگران میشد . کاری از دستش بر نمی اومد .

گفتم: نه نیومد!

- خوبه نترسیا همسایه ها هستن!

من: نمیترسم نگران نباشید!

- خوبه مواظب خودت باش! بازم زنگ میزنم!

من: همچنین

- خدا حفظ دخترم

من: خدا حافظ. شب به خیر

گوشی رو قطع کردم . دو قدم ازش فاصله نگرفته بودم که باز زنگ خورد. گفته بود باز زنگ میزنم ولی نگفته بود به این سرعت. باز جواب دادم: بله میترا خانوم؟

- پس تو خونه ای! درو باز کن!

این که صدای امیر ارسلان بود. بدبخت شدم .

دستمو گذاشتم رو قلبمو گفتم: برین امیر اقا این وقت شب موقع حرف زدن نیس بذارین واسه فردا!

- اون روی منو بالا نیار دختر بیا درو باز کن!

من: باز نمیکنم برین!

یه دفعه یکی کوبید به در اپارتمان!

یا خدا این چطوری اومده بود بالا!

چشمامو رو هم گذاشتم چند تا ضربه زدم به صورتم باز صداش از تو گوشی بلند شد: بیا درو وا کن گفتم!

گوشی رو قطع کردم و با ترس نزدیک در شدمو و گفتم: امیر اقا تورو خدا برین!

- شیوا درو باز کن! نذار خودم بازش کنم!

دیگه گریه گرفته بود با صدای لرزونی گفتم: باور کنین فردا با هم حرف میزنیم امشب برین لطفا!

محکم زد به در چند قدمی عقب رفتم . از ترس این که درو بشکنه دویدم تو اتاق و درو قفل کردم و رفتم پایین تخت گوشه دیوار نشستم!

دیدم صدای باز شدن در اومد!

این از کجا کیلید اپارتمانو داشت. دیگه عمرا اگه از اون اپارتمان زنده بیرون می اومدم .

خودمو جمع کردم تا لرزش بدنم کم شه! تو عمرم اینقد نترسیده بودم. اومده بود سمت در اتاق چند بار دستگیره رو تکون داد و گفت: شیوا بیا این درو باز کن!

دستمو گذاشتم جلوی دهنم تا صدای گریه بیرون نره .

زد به درو گفت: بیا درو باز کن کاریت ندارم!

باز زد به در: شیوا این درو باز کردم هر چی دیدی از چشم خودت دیدیا!

اگه باز نمیکردم اوضاع بدتر میشد. لابد اینم میشکست اونوقت دیگه هیچ امیدی به زنده بودن نداشتم!

باز زد به در و با صدای بلند تری گفت: مگه نمیگم باز کن؟

همون طور که گریه میکردم از جام بلند شدم و گفتم: نزن!

—باز کن درو!

من: باشه باشه باز میکنم!

مانتو و روسریمو از رو تخت برداشتم روسریمو سرم کردم و مانتو رو پوشیدم خواستم دکمه هاشو ببندم که

گفت: پس معطل چی موندی! میخوای خودم بازش کنم؟

کلیدو تو در چرخوندم قفلش باز شد. یه دفعه درو باز کرد. اگه تو مسیرش بودم حتما در میخورد تو صورتتم!

یه قدم رفتم عقب اومد داخل اتاق. چشاش دوتا کاسه خون بود. گفت: چرا درو باز نمیکنی؟

هیچی نگفتم فقط نگاهش کردم. اومد جلو تر و گفت: اینا چی بود گفتی هان؟

رفتم عقب تر اشکامو پاک مردمو گفتم: نمیخواستم دردرس درست کنم! باور کنین نمیدونستم کسی خبر نداره!

انگشت اشارشو گرفت سمت منوگفت: اره جون خودت خبر نداشتی! فکر کردی من خرم! حسابتو میرسم شیوا

روزگار تو سیاه میکنم!

اب دهنمو قورت دادم!

با صدای لرزوم گفتم: به خدا نمیخواستم.....

نداشت حرفمو ادامه بدم با فریاد گفت: خفه شو کار خودتو کردی حالا مظلوم نمایی میکنی؟

باز اومد سمتم! منم رفتم عقب. اینقد عقب عقب رفتم که خوردم به میز آرایش کمرم تیر کشید. این مزاحم اونجا

چی کار میکرد خدا میدونست!

دستمو گرفتم به کمرم اون یکی دستمو گرفت و منو کشید سمت دیوار کمرم درد میکرد.

دستاشو حائل دیوار کرد و اومد جلو و گفت: که عشق و محبت میخوای؟!

سرمو به علامت منفی تکون دادم. اومد جلو تر تقریبا چسبیده بود بهم خواستم هلش بدم عقب دستامو گرفت و

کشید پایین با زانو هاش پاهامو ثابت نگه داشت و گفت: یه عشقو محبتی نشونت بدم از هر چی عشقه متنفر شی!

جیغ خفیفی کشیدم و گفتم: غلط کردم تورو خدا ولم کن!

زل زد تو چشمامو گفت: مگه محبت نمیخواستی میخوام! نشونت بدم چرا میترسی؟

خودمو جمع کردم. با صدای بلندی تو صورتتم داد زد: چیه لال شدی؟! اینجا کسی نیست به دادت برسه!

میکشتمت .

با گریه گفتم: تورو خدا کاریم نداشته باش!

دستامو با یه دست کشید بالا و با اون دستشو گلمو گرفت و گفت: خوب نقش بازی میکنی افرین! ولی دیگه تموم

شد خانوم!

شروع کرد به فشار دادن گلو نفسم بالا نمی اومد. وزنشو انداخته بود روم هیچ حرکتی هم نمیتونستم بکنم!
وقتی دیدن سرخ شدم دستشو ول کرد به سرفه افتاده بودم. گفت: میبینی کشتنت چه اسونه؟
تا سر حد مرگ ترسیده بودم! صورتمو کشید سمت خودشون گفت: با بد کسی در افتادی! اگه منته بچه ادم قبول
میکردی بعد از چند ماه که طلاق میدادم و همه چیز به خوبی و خوشی تموم میشد. خودت نداشتی اخرش
زهر تو ریختی!

بریده بریده گفتم: باشه.. باشه... هر چی تو بگی... همین کارو میکنم... قول میدم!
منو بیشتر به دیوار فشار داد داشتتم پرس میشدم هر لحظه ممکن بود دل و رودم از تو دهنم بریزه بیرون دوباره
گلومو گرفت و گفت: دیگه دیر شده تموم شد منو بیچاره کردی رفت. فکر کردی راحت میدارم؟ منو هنوز
نشناختی خانوم!

با التماس گفتم: تورو خدا منو نکش هر کاری بگی میکنم جون مهتا ولم کن!
سیلی محکمی نثارم کرد و گفت: اسم اونو به زبونت نیار دختره عوضی! تا ادبت نکردم از این خونه بیرون نمیرم.
اگه بین منو مهتا به هم بخوره تو هم باید تقاص پس بدی!
اینو گفت و سرشو آورد جلو تر رومو ازش گرفتم با دستشو چنان صورتمو سمت خودش کشید که حس کردم
مهتره های گردنم خورد شد.

با یه حرکت لباسو گذاشت رو لبام و شروع کرد به بوسیدن من! از ترس یخ کرده بودم. یه دفعه صورتشو کشید
عقب با تعجب بهم نگاه کرد یه اخمی کرد و دوباره کارشو با شدت بیشتری تکرار کرد.
خشکم زده بود نمیدونستم باید چی کار کنم. دوباره سرشو آورد بالا. لبام ذوق ذوق میزد! یه سیلی دیگه زد تو
گوشمو رفت کنار و با پشت دستش لبشو پاک کرد و گفت: لعنتی تو شیوا نیستی!

همون طور که با عصبانیت زل زده بود به من عقب عقب از اتاقت رفت بیرون و از خونه بیرون زد!
هنوز تو شک بودم. به در خونه خیره شده بودم و اشکام پایین میریخت!
به چه جراتی منو بوسیده بود معنی این کارش چی بود؟! ترجیح میدادم خفم کنه تا کاری که کرد! فکر نمیکردم
اولین بوسم اینقدر برام عذاب اور باشه! اگه مننه لعنتی این ارزو رو نکرده بودم حالا راحت پیش مامان و بابام بودم
هیچکدوم از این اتفاقا هم واسم نمی افتاد!

با نفرت دستمو کشیدم رو لبم!
خیانت کار دروغ گو! هم به شیوا خیانت کرده هم به اونی که دوشش داره! چطور میتونه یکیک دیگه رو دوست
داتشه باشه بعد شیوا رو ببوسه!؟

شیوا! چرا خودمو گول میزنم؟! این من بودم. شاید جسم من نبود ولی احساسش زجرش ترسش مال من بود نه
شیوا. تو سرم شروع به سوت کشیدن کرد. هر لحظه صدا تو گوشم بیشتر میشد. از جام بلند شدم که برم قرصامو
بردارم که که وسط حال رو زمین افتادم. و بی هوش شدم.

صدای میترا خانوم تو گوشم بود: یا حضرت عباس دخترم چیزیش نشده باشه!
چشمامو به سختی باز کردم یه چیزی تو سرم سنگینی میکرد. سرم رو پای میترا خانوم بود و انگار تو ماشین
بودیم. یه ذره جا به جا شدم تا از جام بلند شم. یه دفعه صدای جیغ مانند میترا خانوم شنیدم: شیوا! شیوا حالت

خوبه مامان؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم . کمکم کرد از جام بلند شم!

سرم گیج میرفت یه ذره چشمامو بستم تا خوب شم. در همون حالت گفتم: کجا میریم؟

-میریم بیمارستان عزیزم! صورتت داغون شده! نمیدونم چطوری افتادی زمین! صبح صدری خانوم اومده بود

دیده بود افتادی وسط خونه زنگ زد به من دلم هزار راه رفت!

صورتتم؟ از اینه جلو به خودم نگاه کردم یه طرف صورتتم قرمز شده بود . لب پایینمم کبود بود. دست گذاشتم رو

لبم سوزش خفیفی حس کردم. اینا به خاطر افتادن نبود دست گل امیر ارسلان بود .

با حرص به خودم تو اینه نگاه کردم. قیافه امیر ارسلان جلوی چشمم بود . زیر لب گفتم: عوضی!

میترا خانوم برگشت طرفمو و گفت: چیزی گفتی؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم: حالم خوبه برگردیم!

-نه دخترم بذار بریم پیش دکتر!

من: آخه...

-آخه نداره یه معاینه ساده انجام میده!

من: باشه هر چی شما بگین!

تکیه دادم به صندلی و سرمو چرخوندم سمت شیشه!

امیر ارسلان این چیزی بود که تو ذهنم میچرخید. دیگه نمیتونستم ساکت و اروم باشم. با این جماعت باید مثله

خودشون رفتار کرد. هر چقدرم که من متعلق به این خونواده نبودم ولی نباید میذاشتم هر کاری میخوان بکنن .

رفتیم بیمارستان دکتر اورژانس معاینم کرد . بهش گفتم خوردم زمین و صورتتم خورده به میر بعدم کشیده شده

رو فرش ولی از قیافش معلوم بود باور نکرده به هر حال به روی خودش نیاورد و فقط گفت نباید تنهام بذارن و جو

رو اروم نگه دارن .

بعد از اون میترا خانوم منو برد خونه خودشون. وسایلم هم از اپارتمان آورد .

ساعت ۲ بود داشتیم با میترا خانوم غذا میخوردیم که اقا محمود وارد خونه شد. بدون توجه به ما گفت: هفته دیگه

باید بریم کیش عروسی گلشیده! چند روز میمونیم!

سرشو آورد بالا با دیدن من لبخند محوی زد بعد قیافه جدی به خودش گرفت و گفت: کجا بودی؟

از جام بلند شدم و سلام کردم!

سرشو تکون داد و گفت: دیروز کجا بودی؟

لبامو رو هم فشار دادم و زیر چشمی به میترا خانوم نگاه کردم .

میترا خانوم گفت: رفته بود اپارتمانم!

سرشو تکون داد و گفت: واسه چی تنهایی رفتی اونجا؟ این بچه بازیا چیه؟ فکر کردی واسه حل شدن موضوع کاری

نمیکنیم؟ شاید عقد تو ارسلان تنها راه گرفتن ارث اقا جون باشه ولی اونقدر هم پدر بی فکری نیستیم!

سرمو انداختم پایین. از پله ها اومد بالا یه نگاه به من کرد تازه متوجه صورتتم شد. با یه دست صورتمو بالا گرفت

و گفت: چرا اینجوری شدی؟

من: خوردم زمین!

یه تای ابروشو بالا داد و گفت: خوردی زمین؟

اب دهنمو قورت دادم و سرم دوباره پایین گرفتم اگه یه ذره بیشتر بهم نگاه میکرد میفهمید دروغ میگم.

نشستم سر جامو و گفتم: سر درد گرفته بودم خوردم زمین اینجوری شد.

سرشو با تاسف تکون داد و گفت: بیا این نتیجه لجبازی!

سرشو برگردونت سمت اشپزخونه و گفت: صدری خانوم اگه میشه لطف کنین نهار منم بیارین!

میترا خانوم گفت: چه بی خبر عروسی گرفتن!

اقا محمود کتשו در آورد گذاشت روی صندلی کنارشو گفت: نمیدونم! فاطمه زنگ زد و گفت: هفته دیگه عروسیه!

محمد رفت دنبال بلیط.

میترا خانوم سر بلند کرد و گفت: چرا نیومدن اصفهان جشن بگیرن؟ کل فامیل اینجان!

اقا محمود شونه هاشو انداخت بالا و گفت: میگه داماد و خونوادش اونجا زندگی میکنن!

این زنو مرد واقعا پدیده ای بودن. یه دقیقه با هم دعوا میکردن بعدش خیلی اروم و عادی بودن. لبخند نشست

گوشه لبم تا یادم می اومد پدر و مادرم هیچوقت دعوا نکرده بودن. مامانم ایراد میگرفت اما بابام همیشه کلی

نازشو میکشید و با شوخی و خنده ناراحتیاشو از دلش بیرون می آورد.

صدری خانوم یه بشقاب برنج و یه ظرف قیمه گذاشت جلوی اقا محمود اونم تشکر کرد بعد رو به من کرد و

گفت: گلشیدو یادته؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم.

لبخند زد و گفت: دختر بزرگ خواهر من یعنی عمه فاطمه تو. دو تا خواهر و یه برادر هم داره. گلسا و گلناز و

کسری!

من: فهمیدم!

اقا محمود همون طور که غذا میخورد گفت: بیخبر عقد کرده حالا هم یه دفعه حرف عروسیش شده. فکر کنم

بهت خوش بگذره با دیدن فامیل شاید یه چیزایی یادت بیاد.

پوزخند زدم. اخه چطور یادم بیاد؟!

تو طول نهار خوردن اقا محمود توضیح داد که ۴ تا خواهر داره و فقط یه برادر! اسم بچه هاشونم بهم گفت به

امید این که چیزی یادم بیاد. منم فقط گوش میدادم. وقتی گفت همین یه برادرو داره یه دفعه یاد دعوای اون

روزشون با میترا خانوم افتادم وقتی که بهش گفت معشوقه داداشش بوده! یعنی منظورش این بود که بابای امیر

ارسلان و میترا خانوم با هم رابطه ای داشتن؟ خیلی دلم میخواست از قضیه سر در بیارم اما روم نمیشد چیزی

بپرسم چون موضوع عادی نبود ولی اگه این طور بود چرا میخواستن شیوا و امیر ارسلان ازدواج کنن؟!

صدری خانوم داشت ظرفا رو از روی میز جمع میکرد که اقا محمود بهش گفت: صدری خانوم شما عصر میتونین

برین امشب لازم نیست شام درست کنین!

صدری خانوم چشمی گفت و به جمع کردن ظرفا ادامه داد.

میترا خانوم سر بلند کرد و گفت: خبریه؟

اقا محمود تکیه داد به صندلیش و گفت: به مناسبت خوب شدن شیوا فامیلو دعوت کردم شب نشین واسه شام! میترا خانوم نیم نگاهی به من کرد و گفت: خیلی خوبه!

با نگرانی گفتم: صورتم چی؟

میترا خانوم لبخندی زد و گفت: نگران نباش اونو با کرم درستش میکنیم!

بعد از این که از سر میز نهار بلند شدیم نمازمو خوندمو و رفتم که بخوابم!

ساعت هفت و نیم بود. جلوی در کمد ایستاده بودمو و داشتم لباس انتخاب میکردم!

چند تا مانتو بیرون کشیدم ولی همشون یا تنگ بودن یا کوتاه! آخر سر یه سارافون سورمه ای پیدا کردم که تا چند ثانیه بالای زانوم بود. حلقه های استینش از جلو دوتا دکمه بزرگ داشت و از زیر سینه با یه بند کوچیک جدا میشد و چین میخورد. پایینشم حلالی بود.

یه بلوز توسی بافتی که بافت ریزی داشت هم برداشتم در کل ساده بود فقط استینش یه کم پف داشت!

یه شلوار لوله تفنگی مشکی هم پام کردم!

بعد از این که لباسامو پوشیدم یه نگاه به لباسایی که ریخته بود رو تخت کردم و رفتم سمت اینه خودمو خوب بر انداز کردم. از همه لباسایی که امتحان کرده بودم بهتر بود!

داشتم موهامو زیر شال درست میکردم که میترا خانوم وارد اتاق شد.

نگاه تحسین بر انگیزی سر تا پای من کرد و گفت: چه خوشگل شدی!

با خجالت لبخند زدم و گفتم: چشماتون خوشگل میبینه!

دوتا کرمی که دستش بود گرفت سمتم و گفت: اینا قرمزی پوستتو میپوشونه بگیر بشین تا بزنم برات!

نشستم رو صندلی دوتا کرمو با یه کاردک کوچیک قاطی کرد و با اسفنجی که رو میز بود زد به صورتم. چند دقیقه بعد خودشو عقب کشید و گفت: تموم شد!

تو اینه نگاه کردم هیچ اثری رو صورتم نبود انگار نه انگار اتفاقی افتاده جالب اینجا بود که اصلا هم معلوم نبود کرم زدم!

یه ذره پنکک روش زدم و به خاطر کبودی لبم یه رژ صورتی سیر رو برداشتم. مژه های شیوا به اندازه کافی پر و بلند بود که ارایش نخواد!

رژمم زدم و رومو کردم سمت میترا خانومو گفتم: تموم شد!

منو که دید نیشش باز شد با هیجان منو تو بغلش گرفت و گفت: خیلی شوخگل شدی! من همیشه میگم ارایش کم بیشتر بهت میاد عزیزم!

لبخند زدم لابد شیوا خودشو نقاشی میکرده و بیرون میرفته!

میترا خانوم کشوی زیر تختو کشید بیرون یه دفعه یه عالمه کیف و کفش از زیر تخت نمایان شد!

از جاش بلند شد کرما رو برداشت و گفت: زود کفشاتو بیوش بیا بریم!

وقتی رفت بیرون همون طور که نگاهم به کلکسیون زیر تخت شیوا بود سوتی زدم و گفتم: ایول فروشگاه کیف و کفش شیوا!

از بینشون یه جفت بوت بدون پاشنه مشکی که با خزای دورش فقط یه ذره بالاتر از مچ پامو میگرفت پوشیدم و

یه کیف سورمه ای که بندش زنجیر سرمه ای داشت رو هم برداشتم .
 یه نگاه تو اینه به خودم کردم و گفتم: شیوا خانوم ریزی ولی خوشگلی .
 از اتاق اومدم بیرون و همراه اقا محمود و میترا خانوم راهی شدیم!
 راننده ایستاد از ماشین اومدم بیرون نزدیک پارک صفحه بودیم!
 رستوران رو کوه بود برای رسیدن به رستوران سوار ون شدیم . زیاد طول نکشید که رسیدیم .
 وارد رستوران که شدیم سعی کردم ذوق زدگیمو نشون ندم!
 اقا محمود گفت کل رستورانو اجاره کرده که کسی نیاد . اما یه خانوم و اقا با یه دختر و پسر جوون نشسته بودن
 دور میز!
 بادیدن ما از جاشون بلند شدن .
 دختره یه شنل کوتاه کرمی پوشیده بود یه شلوار لی گشاد با شال کرم رنگ موهاشو هم کج ریخته بود بیرون!
 ارایشش زیاد نبود ولی رژ مایع قرمزش زیادی تو چشم میزد!
 پسره هم تقریبا قد بلند بود هیکل خوبی هم داشت چشم و ابروی مشکلی . بینی قلمی با یه لبخند جذاب موهاشو
 هم داده بود بالا یه کت و شلوار سرمه ای اسپرت با تی شرت ابی نفتی هم تنش بود . به معنای واقعی کلمه از اون
 مردایی بود که از نظر من جذاب ترین ادمای رو زمین! فقط نمیدونم چرا به من زل زده بود .
 رفتیم جلو خانومی که تقریبا هم سن میترا خانوم بود دستشو سمتم دراز کرد و گفت: چطوری شیوا جون؟
 لبخند زدم و باهاش دست دادم . پیشونیمو گرفت و گفت: عمه به قربونت بره! خوشحالم میبینم خوب شدی! وقتی
 تو بیمارستان دیدم اونجوری رو تخت خوابیدی و دستگاه بهت وصل کردن نمیدونی چه حالی شدم!
 پس این عمه شیوا بود . لبخند زدم و گفتم: ممنون!
 اقا محمود اومد کنارم و گفت: شیوا جان این همه زهرس! سرمو تکون دادم .
 به اقای که کنارش بود اشاره کرد و گفت: ایشونم شوهرشون علیرضا خانه!
 نگاهش کردم معلوم بود پسره به باباش رفته . لبخندی زدم و گفتم: سلام!
 اونم جوابمو داد . برگشتیم سمت دختر و پسره قبل از این که اقا محمود حرفی بزنه دختره منو محکم بغل کرد و
 وایی شیوایی من!
 از حرکتش خندم گرفته بود لبمو گزیدم و منم اروم بغلش کردم! همون طور که دستشو دور گردنم انداخته بود و
 منو به خودش فشار میداد در گوشم گفت: خیلی دلم برات تنگ شده بود! شور و شوقش منو یاد هستی انداخت .
 اروم زدم پشت کمرش چی داشتم بهش بگم!
 بالاخره منو ول کرد و با چشمای مشتاقش بهم نگاه کرد و گفت: منو یادت نمیداد؟!
 با شرمندگی گفتم: نه!
 یهو بادش خالی شد قیافه ناراحتی به خودش گرفت و گفت: شیوا!!
 ابرو هامو دادم بالا و گفتم: شرمنده!
 لبخندی زد و گفت: اشکال نداره! خوب میشی عزیز دلم! بعد صداشو صاف کرد و گفت: من روزانم! دختر عمه
 خوشگل شما! دستشو گرفت جلو و گفت: از اشناییتون خوشبختم شیوا خانوم!

خندیدم و دستشو گرفتم و گفتم: منم خوشبختم!

دستاشو زد به همو رو کرد به پسری که کنارمون ایستاده بود و بهش اشاره کرد و گفت: اینم یادت نیس دیگه؟ بدون این که به صورتش پسره نگاه کنم سرمو به علامت منفی تکون دادم. سنگینی نگاهشو روم احساس میکردم معذب شده بودم. روزان با هیجان گفتم: اینم داداش بزرگه منه! آقای روزبه خان!

وقتی اسمشو گفتم سرمو اوردم بالا پس روزبه این بود.

لبخند مهربونی زد و به نشونه احترام یه کم خم شد و گفت: خوبی؟

ناخود آگاه لبخند نشست رو لبام با خجالت سرمو پایین انداختم و گفتم: ممنون!

بدون این که مته امیر ارسلان بخواد لوده بازی در بیاره خیلی اقامنش گفتم: خوشحالم حالت خوبه! باز لبخند زد.

اصلا با چیزی که امیر ارسلان میگفت یکی نبود خیلی هم جنتلمن و اقا بود من که ازش خوشم اومده بود. بالاخره بعد از سلامو احوال پرسی نشستیم سر جامون تا بقیه مهمونا بیان.

کم کم همه اومدن. سه تا عمه ها و خاله و دایی شیوا همراه بچه هاشون همه بهم معرفی شدن! با این که همه سعی میکردن به هم روی خوش نشون بدن تنها کسایی که باهاشون احساس راحتی میکردم همون روزان و روزبه بودن!

آخر سر هم ارسلان با خونوادش اومدن! واقعا خیلی رو میخواست تا پاشه بیاد اینجا چشم تو چشم من بشینه و وانمود کنه اتفاقی نیفتاده!

یه دختری همراهشون بود قیافش شبیه امیر ارسلان بود ولی دختره تر! البته نسبت به ارسلان لبای کوچیک تر و چشمای کشیده تری داشت کلا خوش ترکیب بود. یه پالتوی سبز سیر کوتاه پوشیده بود با شلوار تنگ مشکی و چکمه های بلند مشکی! یه شال سبز با طرحای اجری هم رو سرش بود. رو کردم سمت اقا محمود و گفتم: اون دختره کیه؟

اقا محمود گفت: این ارمیلاست! خواهر کوچیک امیر ارسلان!

اومدن سمت ما با همه سلام علیک کردم به جز امیر ارسلان! اصلا نگاهش نکردم! خواهرش هم اصلا اخلاق دل نشینی نداشت. نمیدونم با شیوا سر لج داشت یا این که به خاطر بردارش چنین رفتار خشکی داشت. به هر حال اهمیت ندادم از خواهر کسی مثل اون بیشتر از اینم انتظار نمیرفت من وسط روزان و اقا محمود نشسته بودم رو به روم هم روزبه نشسته بود! میفهمیدم روزبه خیلی بهم نگاه میکنه برای همین سعی میکردم زیاد نگاهش کنم.

منتظر بودیم بیان سفارشا رو بگیرن که اقا محمود از جاش بلند شد و خطاب به امیر ارسلان که اون سر میز نشسته بود گفت: ارسلان جان میشه جاتو با من عوض کنی؟ میخوام با پدرت حرف بزنم.

با حرص برگشتم سمت اقا محمود خودش متوجه نشد ولی صدای خنده روزبه رو شنیدم!

چشم غره ای بهش رفتم و سعی کردم بی توجه باشم رومو کردم به روزان و گفتم: میشه پرسم چند سالته؟

با این حرفم لبخند بزرگی رو لبش نشست لپمو کشید و گفت: وای شیوا مودب بودن خیلی بهت میاد!

لبامو جمع کردم یه طرف صورتم و هم زمان ابروها و شونه هامو بالا بردم!

سری تگون داد و گفت: من ۲۳ سالمه!

فقط از سر کنجکاوی گفتم: اقا روزبه چی؟

خنده ریزی کرد و گفت: ۲۹ سالشه!

نگاهش کردم بالاخره سرشو گرفته بود پایین! یعنی این ۲۹ سالش بود؟ اصلا بهش نمی اومد بالای ۲۶ اصلا راه نداشت!

همون طور که داشتم نگاهش میکردم صدای صاف کردن گلوی امیر ارسلانو شنیدم!

بدون این که به اون نگاه کنم نگاهمو از روزبه هم گرفتم.

سرشو آورد نزدیک گوشمو و گفت: حالا نامزدیمون هیچی رسم ادب حکم میکنه به بزرگترت سلام کنی!

با حرص نگاهش کردم. راستی امیر ارسلان چند سالش بود؟!

میخواستیم بگم سلام کردن لیاقت میخواد ادم به هر کس و ناکسی که سلام نمیکنه! ولی مثل همیشه حرفمو خوردمو و گفتم: سلام!

لبخندی زد و گفت: علیک سلام عزیزم!

واقعا تحمل کردنش کنارم سخت بود. اروم گفتم: میشه اینقد به من نجسبی؟

پوزخندی زد و گفت: اندازه دیشب که بهت نزدیک نشدم!

با عصبانیت برگشتم سمتش!

خنده ی شیطنت واری کرد و گفت: خوب با ارایش اثار جرممو پوشوندی!

رومو ازش برگردوندم و گفتم: با من حرف زن!

دستشو حلقه کرد دور بازمو منو کشید سمت خودشو گفت: معذرت میخوام!

در حالی که سعی میکردم جاب توجه نکنم دستمو از تو دستش بیرون کشیدم.

همون لحظه پیش خدمت اومد و منو از دست امیر ارسلان نجات داد سرمو برگردوندم سمتاقا محمود که سفارش همه رو نوشته بودو یکی یکی به پیش خدمت میداد. که مثلا دارم میبینم کی چی خواسته.

روزبه به خطاب به من گفت: چی سفارش دادی؟

نمیدونم چرا اینقدر ازش خجالت میکشیدم شاید به خاطر این بود که میدونستم اونو شیوا یه حسی به هم داشتم!

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که سعی میکردم مستقیم به چشماش نگاه نکنم گفتم: میکس!

خنده ای کرد و گفت: منم میکس سفارش دادم! صداشو آورد پایین و گفت: برعکس همیشه اینبار مثله هم سفارش دادیم!

ابروهامو اروم بالا دادم و سرمو تگون دادمو و گفتم: حیف یادم نیاد!

لبخند زد منم با لبخند جوابشو دادم!

همون لحظه امیر ارسلان گفت: اتفاقا منم میکس سفارش دادم!

محلش ندادم. همون طور که نگاهش خیره به روزبه بود گفت: واقعا با هم تفاهم داریم شیوا جان!

پوفی کردم و توجهمو دادم به بقیه مهمونا!

وقتی غذاها رو آوردن اول از همه من سیب زمینی های کنار بشقابو خوردم. روزان که حواسش به من بود گفت: نگفته بودی سیب زمینی دوس داری!

با خنده شونه هامو بالا انداختم و گفتم: ولی دوست دارم!

خنده ای کرد و گفت: میای سیب زمینیای روزبه رو ازش بگیریم؟

گفتم: نه زشته!

آخرین سیب زمینیشو گذاشت تو دهنشو گفت: کجاش زشته داداشمه!

بعد رو کرد به روز به و گفت: داداشی!

روز به که غرق در غذا خوردن بود سرشو بالا آورد و گفت: جانم؟!

روژان خیره شد به سیب زمینی های گوشه ظرف روزبه و گفت: یه چیزی میخوام!

روزبه نگاه روژانو دنبال کرد بعد با خند گفت: ظرفتو بده!

روژان همین کارو کرد! روزبه کل سیب زمینی هاشو ریخت تو بشقاب روژان بعد نصف شنیسلسو برداشت و بشقاب روژانو گرفت سمتش روژان خنده ای کرد و گفت: به سیب زمینی ها می ارزید!

بعد با شوق بهم نگاه کرد و گفت: خب بیا با هم کلکشونو بکنیم!

هر دو تامون شروع کردیم به خوردن سیب زمینیا!

بالاخره سیب زمینی خوردنمون تموم شد و غذامونم خوردیم!

بعد از این که غذای همه تمون شد و حرفا هم ته کشید بلند شدیم تا بریم!

موقع رفتن به پارکینگ منو روزبه فقط تو ماشینا جا نشدیم! اقا محمود هم مونده بود تا غذا رو حساب کنه باید صبر میکردیم تا ماشین بیاد ولی روزبه خواست تا پایین باهاش پیاده برم - نمیدونم چرا ولی قبول کردم همون طور که ماشینا از ما دور میشدند و ما هم راهو جلو می رفتیم - با فاصله ازم راه می اومد فهمیده بود که اگه نزدیک بیاد حس راحتی نمیکنم! به این میگفتن یه مرد فهمیده -

روزبه گفت: خوشحالم که خوب شدی!

حرفی نزدم -

دستاشو کرد تو جیبشو گفت: وقتی بیمارستان بودی زیاد می اومدم سرت میزدم - به هر بهونه ای مامان بابا رو میکشوند بیمارستان -

لب پایینمو گزیدم و گفتم: متاسفم!

سرشو کج کرد سمتم و گفت: چرا؟

اهی کشیدم و گفتم: هیچی از شما یادم نمیداد!

لبخندی زد و گفت: فکر کنم به نفعمه!

با تعجب برگشتم سمتش - زل زده بود به من نگاهاش یه جوری بود - برام نا آشنا بود. بدم نمی اومد ولی خجالت زدم میکرد. زود سرمو انداختم پایین - خنده ای کرد و گفت: تو این دوماه من خیلی عوض شدم شیوا! فهمیدم چقدر دوست دارم!

خدایا تو چه بدبختی گیر کردم! کاش الان واقعا خود شیوا همراهش بود. دلم واسه روزبه میسوخت. من کسی نبودم که اون فکر میکرد.

سرمو تکون دادم و گفتم: حتما منم شما رو همین قد دوست داشتم!

اخ اخ این چه حرفی بود زدم؟! داشتم خودمو دستی دستی تو درد سر مینداختم. دیگه این پسره منو ول نمیکرد!

خندید و گفت: اره! قبلا اینو نمیدونستم! اولی حالا میدونم!

اومد جلو چونمو با دستش گرفت. تو راه پرنده هم پر نمیزد دورو برمون فقط درخت بود تا پایین هم راه زیادی بود. ترس برم داشت. سرمو گرفت بالا تو چشمم زل زد و گفت: چشمات! نگاهت! شاید منو یادت نیاد ولی توشون عشق میبینم! چیزی که قبلا ندیده بودم.

عشق کجا بود مرد عاقل من فقط ازت خجالت میکشم! یه ذره نگاهش کردم. سرشو آورد جلو وای خدایا چرا من از حرکات این بشر ناراحت نمیشم؟! انکنه شیوا داره روحم در بر میگیره؟! تازه فهمیدم داره چه خبر همیشه سریع خودمو عقب کشیدمو و گفتم: بهتره برگردیم بالا منتظر شیم ماشین بیاد!

خنده ای کرد و عقب رفت و گفت: فکر کنم دیگه قید همین یه نیمچه بوسه هایی که ازت میگرفتم رو هم باید بزنی!

این خونواده واسه من یه کم زیادی راحت بودن. سرمو انداختم پایینو بدون هیچ حرفی بدو برگشتم بالا راه زیادی رو پایین نرفته بودیم. روزبه دنبالم نیومد. همین که رسیدم به رستوران دیدم که اقا محمود از رستوران بیرون اومد. با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم و منتظر شدم تا با اقا محمود برم پایین. وقتی رسیدیم پایین روزبه رسیده بود. امیر ارسلان تکیه داده بود به ماشینش با دیدن ما جلو اومد و گفت: عمو جون اگه میشه من شیوا رو برسونم!

اقا محمود مردد نگاهش کرد و گفت: هر چی شیوا بخواد!

ایستادم کنار اقا محمود و گفتم: نمیخوام مزاحم امیر اقا بشم!

امیر ارسلان با مهریونی گفت: مزاحم چیه! شما تاج سر مایی بعد به اقا محمود گفت: اگه میشه اجازه بدین! به نظرم منو شیوا باید باهم حرف بزنی!

اقا محمود لبخندی زد و گفت: باشه! پسرم! فقط زود بیاین خونه.

بعد رفت سمت ماشین. با حرص نگاهی به امیر ارسلان کردم و گفتم: من با جناب عالی هیچ حرفی ندارم.

پوزخندی زد و گفت: فعلا که باید با من بیای!

دلم میخواست با مشت بزنی تو دهنش!

رفت سمت ماشینش. ماشینی که عامل تموم این بدبختیای من بود. حالم از هر چی **BMW** بود به هم میخورد. ناخوداگاه به روزبه نگاه کردم. لبخندی زد و چشماشو رو هم گذاشت. کاش اون جای امیر ارسلان نامزد شیوا بود فکر کنم راحت تر میشد باهاش کنار اومد. یه دفعه یاد حامد افتادم. من چی داشتم میگفتم داشت یادم میرفت که فرنازم فرنازی که هیچ مردی رو جز حامد نمی دید.

رفتم دنبال امیر ارسلان ایستاد در رو برام باز کرد و گفت: بفرمایید

دندونامو رو هم فشار دادمو و سوار شدم. درو بست و خودش هم سوار ماشین شد.

از حق نگذیریم توشم مثل بیرونش محشر بود. گناه این ماشین چی بود اصلا تقصیر رانندش بوده با اون رانندگی کردنش که من به این روز افتادم.

امیر ارسلان ماشینو روشن کرد و گفت:خوشت میاد؟

تازه متوجه شدم دارم با نگاهم همه جای ماشینو میخورم!

سرمو برگردوندم سمت شیشه و حرفی نزدم!

امیر ارسلان گفت:میبینم که اقا روزبه به مزاجتون خوش اومده! سبب زمینیاشو میگیری و باهاش تنها بالا میمونی!

بدون این که نگاهش کنم گفتم:حداقل اون به زور نیومد تو خونم و منو به باد کتک بگیره!

پوزخندی زد وگفت:اتفاقا به زور رفتن خونه یه دختری که شب تنهاس به اون بیشتر میاد تا من!

من:اون مته تو یه وحشی عقده ای نیست! حق داشتم اونو بیشتر از تو دوست داشته باشم.

خنده ای کرد و گفت:چی شد تو که تا دیروز میگفتی شیوا نیستی! خدا میدونه اون بالا چی کار کردین! بعد صداشو نازک کرد و گفت:عمو جون من شیوا رو نمیگیرم اون یکی دیگه رو دوست داره.

با حرص گفتم:حرف دهننتو بفهم! اینقدرم به اون ذهن منحرفت فشار نیار دیدی که من با اقا محموداومدم پایین!

پوزخندی زد و گفت:واقعا که خیلی به هم میاین!

با حرص گفتم:اره به هم میایم - مطمئن باش من به اون بیشتر از تو میام - چطور میتونم با مردی که در عین دوست داشتن یه نفر دیگه منو به زور میبوسه تفاهمی داشته باشم؟!!

با این حرفم اروم شد و گفت:دیشب خیلی عصبیم کردی شیوا!

پوزخندی زد و گفتم:هان! تو خونواده شما وقتی از دست یه نفر عصبی باشن لابد بهش تجاوز میکنن.

با این حرفم خودمم خجالت کشیدم. نفس عمیقی کشیدم و سرمو گرفتم پایین.

دستشو کشید رو چشماشو گفت:معذرت میخوام!

صحنه دعوی دیشبم با اون دوباره جاو چشمم اومد بغضو قورت دادم و حرفی نزدم.

ماشینو نگه داشت یه گوشه و رو کرد به منو و گفت:واقعا به خاطر دیشب متاسفم! چیزی که دیشب حس کردم با چیزی که قبلا ازت میدونستم فرق داشت. شاید اگه یه موقع دیگه این اتفاق می افتاد اینقدر که حالا شرمندم از کارم متاسف نمیشدم. ازت میخوام فراموشش کنی!

با دستم چشمامو که پر از اشک بودن پاک کردم و با صدای لرزونی گفتم:هیچوقت! هیچوقت توهینی که بهم کردی فراموش نمیکنم!

چیزی نگفت ماشینو دوباره به حرکت درآورد - تا خونه نه با هم حرف زدیم نه حتی به هم نگاه کردیم - وقتی رسیدیم بدون خداحافظی از ماشین پیاده شدم. اونم سریع اونجا رو ترک کرد.

امیر ارسلان

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم یه نگاه به جای خالی شیوا انداختم و سرمو گذاشتم رو فرمون. نمیدونستم چطوری باید از دلش دربیارم. به خودم نحبب زدم اصلا چرا باید از دلش در میاوردم؟! بعد از ماجرای دیشب بدجور ذهنمو درگیر خودش کرده بود. یادم افتاد به چند ماه پیش یعنی اولین باری که بوسیدمش بهتره بگم اون منو بوسید. واقعا از دستش کلافه بودم اون لحظه احساس میکردم بدترین اتفاقی که میتونسته برام بیفته افتاده. حس میکردم بعد از ازدواج کردن باهاش دیگه هیچ راه فراری ندارم و مهتا رو از دست دادم! میدونستم با این که روزبه رو دوست داره ولی فقط به خاطر این که همه چیزو تمام و کمال و فقط برای خودش میخواست سعی داشت بهم نزدیک بشه. اما بعد از اون اتفاق وقتی چشماشو باز کرد یکی دیگه شده بود اصلا از این بابت حس خوبی نداشتم و با کاری که کردم این حس دوبرابر شد. هیچوقت شیوا رو اینقدر مظلومو بی دفاع ندیده بودم. صدای زنگ موبایل دوباره منو به خودم آورد. گوشیمو از تو جیبم بیرون کشیدم و به صفحش نگاه کردم. مهتا بود. جواب دادم: الو؟

- الو؟ سلام. کجایی جواب نمیدی؟! هنوز رستورانی؟

با بی حوصلگی گفتم: نه! خونم.

- چیزی شده؟ انگار ناراحتی؟

تکیه دادم به صندلی و گفتم: نه عزیزم چیزی نشده چی کارم داشتی؟

- مگه حتما باید کارت داشته باشم که بهت زنگ بزنم دلم تنگ شده بود

من: مهتا جان عزیز دل من تو این موقعیت به نظرت درسته که به من زنگ بزنی؟ میدونی که اوضاع ریخته به هم.

- چون اوضاع ریخته به هم من از شنیدن صداتم محرومم؟ لابد بعد از ازدواجتون نباید حتی بهت فکر کنم.

من: باز شروع نکن مهتا من حوصله ندارم

با غیض گفت: اصلا همون بهتر که حالا همه چیز روشن شد بعد از طلاق کسی نمیتونه مدعی بشه! ولی مثله این

که تو به این شرایط پیش اومده راضی. دلبری های شیوا انگار داره جواب میده.

من: بس کن مهتا! این چه حرفیه که میزنی؟ من فقط تورو دوست دارم.

- ااره معلومه دیدم جلوی حرفای بابات چقد قشنگ ایستادی و از عشقمون دفاع کردی. منه ساده رو بگو که

عاشق تو شدم.

حالا اینو کجای دلم میذاشتم. شیوا کم بود باید ناز مهتا رو هم میکشیدم. خدایا منو بکش هم این دوتا دختر و

نجات بده هم این دوتا خونواده رو هم منو. سعی کردم با نهایت مهربونی که در حد توانم بود جوابشو بدم: گل من

عزیز من یکی یه دونه من اخه این حرفا چیه که میزنی؟ من مجبور بودم میدونی که اگه با شیوا ازدواج نکنم کل

ارثیه اقا جون خرج خیریه میشه حتی به عمه ها هم چیزی نمیره. همه میمونن اس و پاس کل فامیل کمر بستن

منو شیوا رو بفرستن سر خونه زندگیمون نه به خاطر این که علاقه ای به هم داریم فقط به خاطر این که اگه این

اتفاق نیفته همه بیچاره میشن.

صدای بغض الودش دلمو لرزوند: بس کن من دیگه با این حرفا خام نمیشم.

من: مهتا! مهتای من.

خندید و گفت: اینجوری صدام نکن!

با خنده گفتم: خوشت اومد!

خودشو لوس کرد و گفت: خیلی بد جنسی چرا دست میذاری رو نقطه ضعف من.

من: نقطه ضعف چیه؟ عشقمه دوست دارم اینجوری صداس کنم.

خنده ریزی کرد و گفت: بسه بسه خر شدم!

من: اوه اوه دور از جون خر!

جیغ خفیفی کشید و گفت: ارسلان به خدا دستم بهت برسه خفت میکنم!

از ته دل خندیدم خدا رو شکر مهتا بدخلق نبود زیاد چیزی رو به دل نمیگرفت.

اعتراف نمیکنم عاشقشم اما دوسش داشتم از ته دلم دوسش داشتم اون ایده ال ترین دختری بود که واسه

زندگی مشترک میتونستم پیدا کنم.

یه کم با هم حرف زدیم وقتی مطمئن شدم حواسشو به اندازه کافی از بحثی که دو شب پیش با بابا و عمو

خونشون داشتیم پرت کردم باهاس خدا حافظی کردم.

سریع اسمشو از تو لیست تماس پاک کردم میدونستم با حساسیتی که ایجاد شده ممکنه حتی بابا گوشیمو هم

چک کنه.

به مهتا گفته بودم تا خودم اس ام اس ندادم یا زنگ نزدم باهام تماس نگیره اینبار خدا رو شکر کسی پیشم نبود و

اگر نه بازم باید جواب پس میدادم.

از ماشین پیاده شدم رفتم سمت حیاط سرمو گرفتم بالا یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم تمام فکرای مزاحمو

از ذهنم دور کنم بعد به سمت ورودی خونه حرکت کردم.

وارد خونه شدم بیا نشسته بود جلوی تلوزیون و فوتبال میدید مامان هم به احتمال زیاد رفته بود که بخوابه.

من زیاد اهل فوتبال نبودم بیشتر مسابقات بسکت بال و والیبالو دنبال میکردم. سلامی کردم بدون این که منتظر

جواب باشم به سمت پله ها رفتم.

بعد از ماجرای که خونه شیوا اینا اتفاق افتاده بود بابا خیلی خشک و سرو سنگین باهام رفتار میکرد.

همون طور که از پله ها بالا میرفتم تو راهرو ارمیلا رو دیدم هممون طور که داشت مسواک میزد به سمت اتاقش

میرفت بادیدن من اومد سمتم. مسواکشو در آورد و با همون دهن کفیش گفت: سلام! زود اومدی.

باخ نده گفتم: اولاً که برو دهننتو بشور این خمیر دندونا رو قورت میدی واست خوب نیست دوما رفتم شیوا رو

برسونم خونشون دیگه کاری نداشتم که دیر بیام!

دست به سینه ایستاد چشماشو تو حدقه گردوند و گفت: اوه اوه لابد کلی ناز کرد و قر و قو اومد واست!

سری تکون دادم و گفتم: شیوا رو که میشناسی!

ولی اون بیچاره اصلاً ادا نیومده بود. من اونقدر دوست دختر داشتم که بتونم ناراحتی واقعی دخترا رو از نقش

بازی کردن و ناز کردن تشخیص بدم!

ارمیلا خنده ای کرد و گفت: بیچاره داداش من گیر چه ادمی افتادی بمیرم الهی برات!

دماغش و کشیدم و گفتم: ای شیطون! تو چرا اینقد باهاس بدی؟

اخمی کرد و گفت: چرا نباشم؟ هنوز کاری که مامانش با ما کرد رو یادم نرفته. اونم مثل مامانش سرمو خم کردم سمت راست و لبخندی زدم و گفتم: اون مال خیلی وقت پیشه بیخیال دختر! با حرص نف سشو بیرون داد و گفت: بیخیال نمیخوام دربارش فکر کنم. سرشو آورد جلو و گفت: به نظرم قید ارثیه رو بزن و برو مهتا رو بگیر من طرف توام حاضرم زاغه نشین بشم ولی زن داداشم ادم باشه!

پوزخند زدم .
سری تکون داد و گفت: من میرم دهنمو بشورم فکر کنم همه کفا رو قورت دادم. بعد با عجله رفت سمت اتاقش . رفتیم او اتاقم و خودمو انداختم رو تخت .

میدونستم هدف اقا جون این بوده که این کینه قدیمی رو از بین این دو تا خونواده پاک کنه!
اما واقعا می شد؟ ما هیچوقت به اون روزا برنگشتیم مامان با این که پیش بابا موند اما هیچوقت نتونست مثل قبل دوستش داشته باشه .

عمو محمودم که واسه تنبیه کردم زن عمو رفت و با سمانه خانوم ازدواج کرد .

اگه عشق بابا و زن عمو اینقدر عمیق بود چرا با هم ازدواج نکرده بودن؟!

بابا بهم گفته بود که بعد از ازدواجش دیگه به زن عمو فکر نمیکرده ولی برملا شدن این داستان بعد از چندین سال با این که یه عشق فراموش شده و کهنه بین زن عمو و بابا بود ولی اتیشی به راه انداخت که دو تا خونواده رو سوزوند. اون موقع من کوچیک بودم نمیدونم کی این رازو فاش کرد ولی خیلی دلم میخواست بفهمم. مطمئنا اون طرف دشمنی بزرگی با خونواده ما داشته .

منو شیوا چرا باید تو این اتیش میسوختیم؟ چه گناهی داشتیم .

گناه؟ هیچوقت فکر نمیکردم شیوا گناه داشته باشه . اما حالا قضیه فرق میکرده. شیوا اون شیوایی نبود که هر لحظه منو با کاراش از خودش متنفر میکرده. شیوایی بود که دلم میخواست دوباره و دوباره بوسه دیشبو باهاش تکرار کنم .

مشتمو اروم کوبوندم به سر خودم. چی داشتیم میگفت م؟ من نباید به شیوا احساسی پیدا میکردم. مهتا تنها زن زندگی من بود. نه شیوا نه هیچکس دیگه نمیتونست جای اونو بگیره

عصر بعد از دانشگاه . تصمیم گرفتم برم با شیوا صحبت کنم . اگه اوضاع اینجوری پیش میرفت به نفع هیچکس نبود .

زنگ زدم به گوشیش بر نداشت .

زنگ زدم به خونشون. چند تا بوق خورد بعد صدی خانوم برداشت: بفرمایین؟!

من: صدام صدی خانوم!

-سلام اقا ارسلان!

من: خوبین؟

-به لطف شما! شما خوبین؟ خونواده چطورن؟

من: خیلی ممنون سلام میرسونن! میخواستم ببینم شیوا خونس؟

-بله چند لحظه صبر کنید صداشون کنم.
 چند دقیقه سکوت بعد صدای شیوا تو گوشم بود: الو؟
 صدامو صاف کردم و گفتم: سلام!
 با لحن جدی گفتم: سلام!
 من: چرا جواب تلفنمو ندادی؟
 -من که گفتم کار کردن با اون گوشی رو بلد نیستم!
 من: باشه مشکلی نیست! بیکاری؟
 -چطور؟
 من: میخواستم با هم بریم بیرون!
 -من به چه زبونی به شما بفهمونم که نمیخوام شما رو ببینم؟
 من: ولی من میخوام ببینمت! نامزدتم باید حرفمو گوش کنی!
 -من نامزد شما نیستم!
 من: هستی! میخوای زنگ بزنی به عمو بگم میخوام پیام دنبالت هان؟
 با حرص نفشسو داد بیرون و گفت: کی میان؟
 لبخندی از سر پیروزی تو اینه به خودم تحویل دادم و گفتم: ۱۰ دقیقه دیگه اونجام!
 با این که زیاد از خونشون دور نبودم اما راهمو عوض کردم تا یه کم دیر برسم.
 یه ربع بعد دم خونشون بودم. میدونستم باید معطل بمونم تا آماده بشه. از ماشین پیداه شدم و زنگ زدم خونشون
 و بهش بگم بیاد.
 یه دقیقه بعد پایین بود. داشتم از تعجب شاخ در می اوردم. تاحالا سابقه نداشت آماده شدنش کمتر از نیم ساعت
 طول بکشه!
 یه روسری سورمه ای سرش کرده بود یه شال نازک ابی انداخته بود دور گردنش یه پالتوی ابی نفتی و یه شلوار
 لی با کفش اسپرت پاش کرده بود! موهاش زیاد بیرون نبود هموت یه ذره هم که بیرون بود یه تل بافتنی پوشونده
 بود.
 مثله دیشب ارایشش کم بود.
 از حق نگذیریم با این که ساده تر بود اما حس میکردم با سلیقه تر لباس میپوشه!
 بهم نگاه نمیکرد سرش پایین بود لبخندی زدم و گفتم: سلام! زود اومدی؟
 زیر لب سلام کرد و گفت: ۵ دقیقه دیر کردین!
 او هو کی به کی میگه دیر کردین خوبه من همیشه منتظرش میموندم! حالا جای بحث نبود میخواستم ببرمش
 بیرون تا یه جوری از دلش در بیارم! با لبخند رفتم سمت در و گفتم: ببخشید!
 جلو رفت و گفت: خودم میتونم درو باز کنم!
 عقب ایستادم وقتی سوار شد منم رفتم سوار شدم.
 سرشو تکیه داده بود به شیشه ماشینو روشن کردم و گفتم: میخوای تا وقتی تو ماشینی پشتتو بکنی به من؟

صاف نشست ولی هیچی نگفت!

گفتم: خب حالا کجا بریم؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: شما پیشنهاد دادین بریم بیرون!

لبخند زدمو گفتم: اومدم تورو ببرم بیرون! میخوام تو بگی کجا برم!

باز شونه هاشو انداخت بالا. بعد یه لحظه انگار که چیزی به ذهنش اومده باشه برگشت طرفم برق تو چشماشو به وضوح میشد دید. اب دهنشو قورت داد و گفت: همیشه ازت بخوام بریم یه جایی؟

لبخندی تحویلش دادم و گفتم: کجا؟

لبشو گزید و گفت: میخوام برم دنبال...!

حرفشو خورد دوباره سرشو پایین انداخت و گفت: ولش کن! بریم هر جا خودتون میدونین!

خندیدم و گفتم: بگو کجا برم؟

همون طور که سرش پایین بود گفت: میخوام برم دنبال خونوادم!

با تعجب نگاهش کردم!

قیافه ناراحتی به خودش گرفت و گفت: خونواده فرناز!

سری تکون دادمو گفتم: هنوز تو فکر فرنازی؟!

اخمی کرد و گفت: بهت ثابت میکنم من فرنازم!

نگاهش کردم. شاید واقعا اونوی بود که میگفت این همه تغییر واسه شیوا خیلی زیاد بود.

گفتم: ادرسو بده!

لبخند زد بالاخره تونستم یه کاری کنم بخنده.

این یعنی داشتم درست جلو میرفتم.

یه ادرس دقیق بهم داد.

میدونست کجا میخواد بره تمام خیابونا و کوچه ها رو بلد بود. از کوچه پس کوچه ها رد میشدیم. منو برده بود یه

محل قدیمی. تک و توک خونه های سه طبقه نو ساز توش به چشم میخورد که اونا هم بدون نمای بیرون ساخته

شده بود. بچه هاشون تو محل مثل قدیمیا با شلوارای گشاد ورزشی و لباسای بافتنی دست بافت تو کوچه بازی

میکردن.

با تعجب به ما نگاه میکردن. بیچاره ها لابد تاحالا چنین ماشینی این دورو بر ندیده بودن.

بالاخره شیوا منو رو به روی یه خونه دو طبقه متوقف کرد. بدون این که چیزی بگه با تعجب از ماشین پیاده شد.

یه ذره به اطراف نگاه کرد بعد با اخم رفت سمت خونه!

مونده بودم میخواد چی کار کنه از ماشین پیاده شدم و گفتم: چی شد؟

برگشت و با بغض گفت: نیست!

من: چی نیست؟

چشماش پر از اشک شد گفت: خونمون!

من که از حرفاش سر در نمی اوردم ولی گفتم: شاید اشتباه اومدیم!

سرشو به دوطرف تکون داد و گفت: نه من خونمونو بلدم!
 رفتم جلو و گفتم: حالا گریه نکن بذار زنگ بزنیم شاید همین جا باشه!
 تکیه داد به دیوار و گفت: خونه ما یه طبقه بود!
 رفتم جو دستمو گذاشتم رو زنگ و گفتم: بگم کی؟
 اشکاشو پاک کرد و گفت: علی دوستی!
 هیچکدوم از ساکنین خونه علی دوستی نامی نمیشناختن!
 شیوا ایستاده بود و ریز ریز گریه میکرد. خدایا چه بلایی سر این دختر اومده!
 رفتم کنارشو گفتم: بیا بریم!
 بون توجه به من گفت: حالا چی کار کنم!
 دستمو گذاشتم رو شونشو گفتم: بیا بریم اینجا ایستادن فایده این نداره!
 دستمو پس زد و گفت: ولم کن!
 بعد خودش رفت سمت ماشین
 تا من سوار ماشین شدم اشکاشو پاک کرد و صاف نشست سر جاش!
 گفتم: جای دیگه ای بلد نیستی؟
 چونش لزرید گفتم الان دوباره گریش میگیره! نفس عمیقی کشید و گفت: کافی نت!
 من: کجاس؟
 ادرسو بهم داد. همون طور که سرش سمت خونه بود از اونجا دور شدیم.
 طی این چند سال تا هیچوقت گریه کردن شیوا رو ندیده بودم. به جز موقع مرگ اقا جون! اون دختر مغروری بود
 خیلی مغرور بود جلوی هیچکس ضعف نشون نمیداد. ولی این چند وقت اینقدر گریه کردنشو دیدم که برای همه
 این سالها کافی بود. دلم براش میسوخت. آگه اون روز دعوا مون نمیشد هیچوقت اینطور نمیشد. شاید من مقصر
 بودم. شیوا به خاطر من به این روز افتاده بود.
 رفتیم دم یه کافی نت کوچیک. خودش رفت پایین به من گفت پیاده نشم.
 چند دقیقه بعد دست از پا دراز تر برگشت.
 از چشمش معلوم بود حالش خوب نیست! حرفی نزدم میترسیدم کارو خراب کنم سوار ماشین شد بدون هیچ
 حرفی دستاشو جمع کرد تو بغلشو نشست!
 اروم گفتم: کجا بریم؟
 خواست یه چیزی بگه ولی نگفت.
 گفتم: دیگه جایی نیست؟
 - نه نمیخوام حالا برم! واسه امروز کافیه!
 ماشینو به حرکت در آوردم. ساکت بود هیچی نمیگفت سکوتش خیلی سنگین بود. مجبور بودم جو رو عوض کنم
 گفتم: حالا چی کار میکنی؟
 لباسو رو هم فشرده بعد از چند ثانیه گفت: زیر سنگم باشن پیداشون میکنم! اب که نشدن برن تو زمین.

با صدای ضعیفی گفتم: به نظرت پیداشون میکنی؟
 برگشت سمتم یه ذره بهم نگاه کرد بعد با صدای لرزونی گفت: نمیدونم!
 لحنش یه جووری بود که دلمو کباب میکرد. انگار حس درموندگی میکرد. کاری از دست من بر نمی اومد.
 آخر سر بردمش یه کافی شاپ
 منو رو گرفتم سمتش و گفتم: چی میخوری؟
 شونه هاشو انداخت بالا و گفت: فرقی نداره!
 دوتا شیک شکلاتی سفارش دادم .
 یه ذره نگاهش کردم هیچی نمی گفت .
 گفتم: شیوا؟!
 سرش کم کم بالا اومد .
 اخمی کرد و گفت: فکر نکنید چون ناراحتم! کاری که کردین رو یادم رفته!
 نا خوداگاه خندم گرفت. این سادگیا ازش بعید بود. گفتم: چی کار کنم که منو ببخشی؟!
 همون طور با اخم ادامه داد: کارتون بخشیدنی نبود اقا امیر!
 برام جالب بود که جدیدا امیر صدام میزد هیچکس منو به اسم امیر صدا نمیزد یا میگفتن امیر ارسلان یا
 ارسلان! دستمو گذاشتم رو دستش که رو میز بود و محکم نگاهش داشتم. هر چی سعی کرد نتونست دستشو از
 دستم در بیاره یه کم دیگه تقلا میکرد کل ادمای دورو برمون میفهمیدن . خودشم اینو میدونست واسه همین
 اروم شد و گفت: دستمو ول کن!
 لبخند موزیانه ای زد و گفتم: بگو میبخشی تا ولت کنم!
 ملتسمانه نگاهم کرد و گفت: خواهش میکنم!
 من: این کارا فایده ای نداره بگو بخشیدی!
 دندوناشو با حرص رو هم فشرد و گفت: به زور؟
 سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: به زور!
 صورتش از خشم جمع شد. یه ذره به دستش نگاه کرد و گفت: نمیتونم!
 دستش یخ بود. انگشتمو فرو کردم لای انگشتاش و گفتم: خودت خواستی!
 اخم کرد لجباز تر از این حرفا بود.
 خندیدم و گفتم: خب! بهتره درباره ازدواجمون حرف بزیم هان؟
 سرشو آورد جلو طوری که فقط من صداشو بشنوم گفت: من با یه ادم زورگو ازدواج نمیکنم!
 گفتم: مگه دست خودته؟
 همون موقع شیک ها رو آوردن!
 بعد از این که پیشخدمت رفت. ادامه دادم: این کارا فایده ای نداره! تو نخوای به زور اینکارو میکنن
 اخمی کرد و گفت: عقدی که بدون رضایت دختر باشه مشروعیت نداره اقا!
 یه فکری به سرم زد با این که میدونستم عملی نیست ولی گفتم: اگه منو ببخشی یه کاری میکنم عقد منتفی

بشه!

چشماش برق زد .

نمیدونم چرا اینقدر بخشیدنش واسم مهم بود .

نگاهم کرد و گفت: داری گولم میزنی؟

همون طور که بیشتر تو ذهنم نقشمو پرو بال میدادم گفتم: چرا باید گولت بزوم؟ یه مدت میبرمت بیرون بعد کم

کم تو به همه بگو اذیتت میکنم و همش از مهتا میگم. بهت بی علاقم و اگه با هم ازدواج کنیم بیچاره میشی!

اگه ما ازدواج نکنیم بالاخره یه راهی واسه حفظ ارثیه میکنن همین طوری ساکت نمیشین! اینطوری هم ما راحت

میشیم هم اونا یه تکونی به خودشون میدن! هوم!

تو چشمام نگاه کرد. بهش زل زدم معصومیت تو نگاهش اونقدر قشنگ بود که حاضر بودم تا اخر دنیا بشینم و تو

چشماش نگاه کنم!

متوجه نگاه خیره من شد سرشو گرفت پایین و گفت: قبوله!

خودمو جمع و جور کردم. چرا اینطوری شده بودم؟ شیوا همون شیوا بود ولی من انگار من بودم که عوض شده

بودم نه اون! با لبخند گفتم: پس بخشیدی؟

با اکراه گفت: مجبورم!

خواست دستشو از دستم بیرون بکشه اما نداشتم!

با حرص نگاهم کرد و گفت: هیف کارم پیشت گیره!

بعد شروع کرد به خوردن .

گفتم: راستی گوشیتو بده تا بهت یاد بدم باهش چی کار کنی!

کیفشو آورد بالا و گفت: دستمو ول کن تا گوشیمو بردارم!

دستمو عقب کشیدم .

یه ذره دستشو تکون داد و زیر لب گفت: انگار داره خمیر ورز میده!

خندیم و گفتم: شنیدم!

خجالت کشید. گوشیشو از کیفش در آورد و داد دستم .

گذاشتمش رو میز صفحه رو چرخوندم طرفش .

بهش نشون دادم چطور باید صفحه رو باز کرد . همین که صفحه باز شد دیدم یه عالمه میس کال و مسیج داره!

گوشی رو چرخوندم سمت خودم و گفتم: اووو ببین چقد خاطر خواه داری!

بدون این که گوشی رو از دستم بگیره سرشو با کنجکاوی آورد جلو .

تماسا رو باز کردم . به جز یکی از تماسا که مال من بود بقیش از روزبه بود .

مسیجا هم همین طور!

گفتم: میشه بخونم؟

شونه هاشو انداخت بالا!

جالب بود. همیشه دلم میخواست تو کار شیوا و روزبه فضولی کنم!

چند بار سلام کرده بود بعد که از جواب دادن شیوا نا امید شده بود برایش اس ام اس عاشقانه فرستاده بود. یکی یکی میخواندمشون. میدیدم که از خجالت سرخ و سفید میشه. اس ام اسا همچین هم خجالت اور نبود ولی همین واسش کافی بود. اخر سر دستشو گذاشت رو صفحه گوشی و گفت: بسه دیگه!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: اینم حیا نداره! فکر نمیکردم اینجوری باشه!

از حرفش خندم گرفت! پیشو کشیدم و گفتم: شیوا خیلی بامزه شدی!

چشم غره ای بهم رفت و گفت: گفتم میبخشمتون نگفتم که پسر خاله شین!

ابروهامو دادم بالا و گفتم: پسر خالت نیستم ولی نامزدتم!

سعی کرد بی توجه باشه ولی این که حرصی شده بود کاملا از حرکاتش معلوم بود. بهش همه چیزو یاد دادم. خدارو شکر گیرایش تغییری نکرده بود سریع مطلبو میگرفت .

بعد از این که یه ذره دیگه اذیتش کردم بردمش خونشون!

عصر بعد از دانشگاه . تصمیم گرفتم برم با شیوا صحبت کنم . اگه اوضاع اینجوری پیش میرفت به نفع هیچکس نبود .

زنگ زدم به گوشیش بر نداشت .

زنگ زدم به خونشون. چند تا بوق خورد بعد صدای خانوم برداشت: بفرمایین؟!

من: صدام صدای خانوم!

—سلام اقا ارسلان!

من: خوبین؟

—به لطف شما! شما خوبین؟ خونواده چطورن؟

من: خیلی ممنون سلام میرسونن! میخواستم ببینم شیوا خونس؟

—بله چند لحظه صبر کنید صداشون کنم .

چند دقیقه سکوت بعد صدای شیوا تو گوشم بود: الو؟

صدامو صاف کردم و گفتم: سلام!

با لحن جدی گفتم: سلام!

من: چرا جواب تلفنمو ندادی؟

—من که گفتم کار کردن با اون گوشی رو بلد نیستم!

من: باشه مشکلی نیست! بیکاری؟

—چطور؟

من: میخواستم با هم بریم بیرون!

—من به چه زبونی به شما بفهمونم که نمیخوام شما رو ببینم؟

من: ولی من میخوام ببینمت ! نامزدتم باید حرفمو گوش کنی!

—من نامزد شما نیستم!

من: هستی! میخوای زنگ بزنی به عمو بگم میخوام پیام دنبالت هان؟

با حرص نفسسو داد بیرون و گفت: کی میان؟

لبخندی از سر پیروزی تو اینه به خودم تحویل دادم و گفتم: ۱۰ دقیقه دیگه اونجام!

با این که زیاد از خونشون دور نبودم اما راهمو عوض کردم تا یه کم دیر برسم.

یه ربع بعد دم خونشون بودم. میدونستم باید معطل بمونم تا آماده بشه. از ماشین پیداه شدم و زنگ زددم خونشون و بهش بگم بیاد.

یه دقیقه بعد پایین بود. داشتم از تعجب شاخ در می اوردم. تا حالا سابقه نداشت آماده شدنش کمتر از نیم ساعت طول بکشه!

یه روسری سورمه ای سرش کرده بود یه شال نازک ابی انداخته بود دور گردنش یه پالتوی ابی نفتی و یه شلوار لی با کفش اسپرت پاش کرده بود! موهاش زیاد بیرون نبود هموت یه ذره هم که بیرون بود یه تل بافتنی پوشونده بود.

مثله دیشب ارایشش کم بود.

از حق نگذیریم با این که ساده تر بود اما حس میکردم با سلیقه تر لباس میپوشه!

بهم نگاه نمیکرد سرش پایین بود لبخندی زددم و گفتم: سلام! زود اومدی؟

زیر لب سلام کرد و گفت: ۵ دقیقه دیر کردین!

اوهو کی به کی میگه دیر کردین خوبه من همیشه منتظرش میموندم! حالا جای بحث نبود میخواستم ببرمش بیرون تا یه جوری از دلش در بیارم! با لبخند رفتم سمت در و گفتم: بیخشید!

جلو رفت و گفت: خودم میتونم درو باز کنم!

عقب ایستادم وقتی سوار شد منم رفتم سوار شدم.

سرشو تکیه داده بود به شیشه ماشینو روشن کردم و گفتم: میخوای تا وقتی تو ماشینی پشتتو بکنی به من؟ صاف نشست ولی هیچی نگفت!

گفتم: خب حالا کجا بریم؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: شما پیشنهاد دادین بریم بیرون!

لبخند زددم و گفتم: اومدم تورو ببرم بیرون! میخوام تو بگی کجا برم!

باز شونه هاشو انداخت بالا. بعد یه لحظه انگار که چیزی به ذهنش اومده باشه برگشت طرفم برق تو چشماشو به وضوح میشد دید. اب دهنشو قورت داد و گفت: همیشه ازت بخوام بریم یه جایی؟

لبخندی تحویلش دادم و گفتم: کجا؟

لبشو گزید و گفت: میخوام برم دنبال...

حرفشو خورد دوباره سرشو پایین انداخت و گفت: ولش کن! بریم هر جا خودتون میدونین!

خندیدم و گفتم: بگو کجا برم؟

همون طور که سرش پایین بود گفت: میخوام برم دنبال خونوادم!

با تعجب نگاهش کردم!

قیافه ناراحتی به خودش گرفت و گفت: خونواده فرناز!

سری تکون دادمو گفتم:هنوز تو فکر فرنازی؟!!

اخمی کرد و گفت:بهت ثابت میکنم من فرنازم!

نگاهش کردم. شاید واقعا اونی بود که میگفت این همه تغییر واسه شیوا خیلی زیاد بود.

گفتم:ادرسو بده!

لبخند زد بالاخره تونستم یه کاری کنم بخنده.

این یعنی داشتم درست جلو میرفتم.

یه ادرس دقیق بهم داد.

میدونست کجا میخواد بره تمام خیابونا و کوچه ها رو بلد بود. از کوچه پس کوچه ها رد میشدیم. منو برده بود یه

محله قدیمی. تک و توک خونه های سه طبقه نو ساز توش به چشم میخورد که اونا هم بدون نمای بیرون ساخته

شده بود. بچه هاشون تو محل مثل قدیمیا با شلوارای گشاد ورزشی و لباسای بافتنی دست بافت تو کوچه بازی

میکردن.

با تعجب به ما نگاه میکردن. بیچاره ها لابد تاحالا چنین ماشینی این دورو بر ندیده بودن.

بالاخره شیوا منو رو به روی یه خونه دو طبقه متوقف کرد. بدون این که چیزی بگه با تعجب از ماشین پیاده شد.

یه ذره به اطراف نگاه کرد بعد با اخم رفت سمت خونه!

مونده بودم میخواد چی کار کنه از ماشین پیاده شدم و گفتم:چی شد؟

برگشت و با بغض گفت:نیست!

من:چی نیست؟

چشماش پر از اشک شد گفت:خونمون!

من که از حرفاش سر در نمی اوردم ولی گفتم:شاید اشتباه اومدیم!

سرشو به دوطرف تکون داد و گفت:نه من خونمونو بلدم!

رفتم جلو و گفتم:حالا گریه نکن بذار زنگ بزنی شاید همین جا باشه!

تکیه داد به دیوار و گفت:خونه ما یه طبقه بود!

رفتم جو دستمو گذاشتم رو زنگ و گفتم:بگم کی؟

اشکاشو پاک کرد و گفت:علی دوستی!

هیچکدوم از ساکنین خونه علی دوستی نامی نمیشناختن!

شیوا ایستاده بود و ریز ریز گریه میکرد.خدایا چه بلایی سر این دختر اومده!

رفتم کنارشو گفتم:بیا بریم!

بون توجه به من گفت:حالا چی کار کنم!

دستمو گذاشتم رو شونشو گفتم:بیا بریم اینجا ایستادن فایده این نداره!

دستمو پس زد و گفت:ولم کن!

بعد خودش رفت سمت ماشین

تا من سوار ماشین شدم اشکاشو پاک کرد و صاف نشست سر جاش!

گفتم: جای دیگه ای بلد نیستی؟

چونش لزرید گفتم الان دوباره گریش میگیره! نفس عمیقی کشید و گفت: کافی نت!

من: کجاس؟

ادرسو بهم داد. همون طور که سرش سمت خونه بود از اونجا دور شدیم.

طی این چند سال تا هیچوقت گریه کردن شیوا رو ندیده بودم. به جز موقع مرگ اقا جون! اون دختر مغروری بود خیلی مغرور بود جلوی هیچکس ضعف نشون نمیداد. ولی این چند وقت اینقد گریه کردنشو دیدم که برای همه این سالها کافی بود. دلم براش میسوخت. آگه اون روز دعوا مون نمیشد هیچوقت اینطور نمیشد. شاید من مقصر بودم. شیوا به خاطر من به این روز افتاده بود.

رفتیم دم به کافی نت کوچیک. خودش رفت پایین به من گفت پیاده نشم.

چند دقیقه بعد دست از پا دراز تر برگشت.

از چشمش معلوم بود حالش خوب نیست! حرفی نزدم میترسیدم کارو خراب کنم سوار ماشین شد بدون هیچ

حرفی دستاشو جمع کرد تو بغلشو نشست!

اروم گفتم: کجا بریم؟

خواست یه چیزی بگه ولی نگفت.

گفتم: دیگه جایی نیست؟

نه نمیخوام حالا برم! واسه امروز کافیه!

ماشینو به حرکت در آوردم. ساکت بود هیچی نمیگفت سکوتش خیلی سنگین بود. مجبور بودم جو رو عوض کنم

گفتم: حالا چی کار میکنی؟

لباشو رو هم فشرد بعد از چند ثانیه گفت: زیر سنگم باشن پیداشون میکنم! اب که نشدن برن تو زمین.

با صدای ضعیفی گفتم: به نظرت پیداشون میکنی؟

برگشت سمتم یه ذره بهم نگاه کرد بعد با صدای لرزونی گفت: نمیدونم!

لحنش یه جووری بود که دلمو کباب میکرد. انگار حس درموندگی میکرد. کاری از دست من بر نمی اومد.

آخر سر بردمش یه کافی شاپ

منو رو گرفتم سمتش و گفتم: چی میخوری؟

شونه هاشو انداخت بالا و گفت: فرقی نداره!

دوتا شیک شکلاتی سفارش دادم.

یه ذره نگاهش کردم هیچی نمی گفت.

گفتم: شیوا؟!!

سرش کم کم بالا اومد.

اخمی کرد و گفت: فکر نکنید چون ناراحتم! کاری که کردین رو یادم رفته!

نا خوداگاه خندم گرفت. این سادگیا ازش بعید بود. گفتم: چی کار کنم که منو ببخشی؟!!

همون طور با اخم ادامه داد: کارتون بخشیدنی نبود اقا امیر!

برام جالب بود که جدیداً امیر صدام میزد هیچکس منو به اسم امیر صدا نمیزد یا میگفتن امیر ارسلان یا ارسلان! دستمو گذاشتم رو دستش که رو میز بود و محکم نگاهش داشتم. هر چی سعی کرد نتونست دستشو از دستم در بیاره یه کم دیگه تقلا میکرد کل ادمای دورو برمون میفهمیدن. خودشم اینو میدونست واسه همین اروم شد و گفت: دستمو ول کن!

لبخند موزیانه ای زد و گفتم: بگو میبخشی تا ولت کنم!

ملتمسانه نگاهم کرد و گفت: خواهش میکنم!

من: این کارا فایده ای نداره بگو بخشیدی!

دندوناشو با حرص رو هم فشرد و گفت: به زور؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: به زور!

صورتش از خشم جمع شد. یه ذره به دستش نگاه کرد و گفت: نمیتونم!

دستش یخ بود. انگشتمو فرو کردم لای انگشتاش و گفتم: خودت خواستی!

اخم کرد لجباز تر از این حرفا بود.

خندیدم و گفتم: خب! بهتره درباره ازدواجمون حرف بزنیم هان؟

سرشو آورد جلو طوری که فقط من صداشو بشنوم گفت: من با یه ادم زورگو ازدواج نمیکنم!

گفتم: مگه دست خودته؟

همون موقع شیک ها رو آوردن!

بعد از این که پیشخدمت رفت. ادامه دادم: این کارا فایده ای نداره! تو نخوای به زور اینکارو میکنن

اخمی کرد و گفت: عقدی که بدون رضایت دختر باشه مشروعیت نداره اقا!

یه فکری به سرم زد با این که میدونستم عملی نیست ولی گفتم: اگه منو ببخشی یه کاری میکنم عقد منتفی

بشه!

چشماش برق زد.

نمیدونم چرا اینقدر بخشیدنش واسم مهم بود.

نگاهم کرد و گفت: داری گولم میزنی؟

همون طور که بیشتر تو ذهنم نقشمو پرو بال میدادم گفتم: چرا باید گولت بزنم؟ یه مدت میبرمت بیرون بعد کم

کم تو به همه بگو اذیتت میکنم و همش از مهتا میگم. بهت بی علاقم و اگه با هم ازدواج کنیم بیچاره میشی!

اگه ما ازدواج نکنیم بالاخره یه راهی واسه حفظ ارثیه میکنن همین طوری ساکت نمیشین! اینطوری هم ما راحت

میشیم هم اونا یه تکونی به خودشون میدن! هوم!

تو چشمام نگاه کرد. بهش زل زد معصومیت تو نگاهش اونقدر قشنگ بود که حاضر بودم تا آخر دنیا بشینم و تو

چشماش نگاه کنم!

متوجه نگاه خیره من شد سرشو گرفت پایین و گفت: قبوله!

خودمو جمع و جور کردم. چرا اینطوری شده بودم؟ شیوا همون شیوا بود ولی من.... انگار من بودم که عوض شده

بودم نه اون! ابا لبخند گفتم: پس بخشیدی؟

با اکراه گفت:مجبورم!

خواست دستشو از دستم بیرون بکشه اما نداشتم!

با حرص نگاهم کرد و گفت:هیف کارم پیشت گیره!

بعد شروع کرد به خوردن.

گفتم:راستی گوشیتو بده تا بهت یاد بدم باهاش چی کار کنی!

کیفشو آورد بالا و گفت:دستمو ول کن تا گوشیمو بردارم!

دستمو عقب کشیدم.

یه ذره دستشو تکون داد و زیر لب گفت: انگار داره خمیر ورز میده!

خنیدم و گفتم:شنیدم!

خجالت کشید.گوشیشو از کیفش در آورد و داد دستم.

گذاشتمش رو میز صفحه رو چرخوندم طرفش.

بهش نشون دادم چطور باید صفحه رو باز کرد. همین که صفحه باز شد دیدم یه عالمه میس کال و مسیج داره!

گوشی رو چرخوندم سمت خودم و گفتم:اووو ببین چقد خاطر خواه داری!

بدون این که گوشی رو از دستم بگیره سرشو با کنجکاوی آورد جلو.

تماسا رو باز کردم. به جز یکی از تماسا که مال من بود بقیش از روزه بود.

مسیجا هم همین طور!

گفتم:میشه بخونم؟

شونه هاشو انداخت بالا!

جالب بود. همیشه دلم میخواست تو کار شیوا و روزه فضولی کنم!

چند بار سلام کرده بود بعد که از جواب دادن شیوا نا امید شده بود براش اس ام اس عاشقانه فرستاده بود. یکی یکی میخواندمشون. میدیدم که از خجالت سرخ و سفید میشه. اس ام اسا همچین هم خجالت اور نبود ولی همین وانش کافی بود. اخر سر دستشو گذاشت رو صفحه گوشی و گفت:بسه دیگه!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:اینم حیا نداره!فکر نمیکردم اینجوری باشه!

از حرفش خندم گرفت!پیشو کشیدم و گفتم:شیوا خیلی بامزه شدی!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:گفتم میبخشمتون نگفتم که پسر خاله شین!

ابروهامو دادم بالا و گفتم:پسر خالت نیستم ولی نامزدتم!

سعی کرد بی توجه باشه ولی این که حرصی شده بود کاملا از حرکاتش معلوم بود.بهش همه چیزو یاد دادم. خدارو شکر گیرایش تغییری نکرده بود سریع مطلبو میگرفت.

بعد از این که یه ذره دیگه اذیتش کردم بردمش خونشون!

دراز کشیده بودم رو تخت و به دستم خیره شده بودم دستش که چند ساعت پیش رو دستای شیوا بود.کنجکاویش خجالتش ناراحتیش. تمام حالات چهرش رو عینا جلوی صورتم میدیدم.اخ که چقد اقا امیر

گفتنش به دلم نشست! شیوا معصوم شده بود معصومیت رو تو تک تک حرکاتش میدیدم. میت رسیدم این معصومیت کار دستم بده

دستمو گذاشتم رو چشمام خدایا چرا اینقدر فکرمو مشغول کرده؟! چه بخواد چه نخواد باید با هم عروسی میکردیم پس رضایت اون زیاد هم مهم نبود. ولی حالا اینقدر برام با اهمیت شده بود. خدایا نذار به مهتا خیانت کنم. منو شیوا فقط با همیم چون خانواده هامون اینو میخوان نذار عشقی این وسط به وجود بیاد. نذار دل یکی رو بشکنم.

حالا با این دروغی که بهش گفتم باید چی کار میکردم؟ نمیدونم این فکر احمقانه از کجا به سرم زد. ولی برای این که راضیش کنم راه خوبی بود. حالا که اینقدر عوض شده بود اگه از راه محبت و مهربونی جلو میرفتم میشد به راحتی راضیش کرد. البته امیدوار بودم تا وقتی دارم روش کار میکنم حافظش بر نگرده. چون دوباره دعواها و جر و بحثایی که داشتیم یادش می اومد و بدتر بهم بی اعتماد میشد.

((شیوا))

وارد خونه شدم.

همین که رفتم تو حال دیدم اقا محمود نیشش باز شد و گفت: کجا بودی دخترم؟! میدونست کجا بودم و اگر نه اینقدر خوشحالی نمیکرد. ولی زحی خیال باطل من شیوا نبودم که تن به این ازدواج بدم.

با بی تفاوتی گفتم: اقا امیر ازم خواستن باهاشون برم بیرون!

سرشو تکون داد و گفت: خوش گذشت؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: بد نبود.

کجا رو بد نبود. افتضاح بود. یعنی بد تر از اینم میشد؟ کل خونوادم اب شده بودن و رفته بودن تو زمین. حالا من باید چه خاکی به سرم میریختم؟!

بغضمو قورت دادم و گفتم: من میرم لباسمو عوض کنم!

اقا محمود نگاه مهربونی بهم کرد و گفت: برو دخترم! لابد خسته شدی!

چه بابای بی غیرتی. هه بی غیرت چرا؟! از نظر اونا منو و امیرارسلان نامزد بودیم.

برای خودم افسوس میخوردم. اگه مجبور بودم تا آخر عمرم شیوا بمونم چی کار باید میکردم؟

یعنی تحملشو داشتیم؟ تحمل فراموش کردن خونوادمو عشقم؟ یعنی توان فراموش کردن ۲۰ سال زندگی شیرینو داشتیم؟

یه لحظه یادم اومد که شیوا ۱۹ سالشه. خیلی حس جالبیه که در عین حال هم ۲۰ ساعت باشه هم ۱۹ ساعت. از فکرم خندم گرفت.

در اتاقو باز کردم و رفتم سمت کمد.

بعد از عوض کردن لباسام از اتاق اومدم بیرون.

صدای میترا خانومو شنیدم: پاشو برو بیرون نمیخوام چشم تو چشمت بیفته!

اقا محمود: یعنی چی؟ تو خونه خودم نمیتونم بشینم؟

میترا خانوم خنده عصبی کرد و گفت: هه خونه خودت؟ چطور اینجا فقط روزا خونت؟ شبا خونت میشه خونه سمیر

!!

اقا محمود: اه بس کن!

میترا خانوم: به خدا دیگه خسته شدم از این همه زخم زبون. دیگه تحمل ندارم محمود باید به فکری بکنی. یا منو طلاق بده یا اونو!

اقا محمود: هه برو زن برو باز با دوتا از زنای فامیل نشستین دور هم دو کلام حرف زدین جو گرفتت؟ چطور این چند سال فکر طلاق نیفتادی!

صدای جیغ میترا خانومو شنیدم: حالا افتادم! من دارم جدی باهات حرف میزنم! من طلاق میخوام!
 اقا محمود: فکر کردی خیلی دلم میخواد باهات زندگی کنم؟ تموم این سالها به خاطر شیوا ساکت بودم و اگر نه همون روز اولی که فهمیدم چه خبره باید طلاق میدادم!

— خاک بر سر بی غیرت مرد. تو میدونستی اون یه موضوع تموم شدس منتظر بهونه بودی که کارای خودتو توجیه کنی و بری اون زنیکه بی همه چیزو بگیری. فکر کردی نمیدونستم خیلی وقته باهاشی؟!
 اقا محمود: اره بودم چشت کور دندت نرم میخواستی یه ذره خانومی کنی تا من از راه به در نشم!
 وارد حال شدم .

میترا خانوم نگاهی به من کرد بعد نفس عمیقی کشید و رو کرد به اقا محمود و گفت: دیشب باهات مته ادم حرفامو زدم. باید بیای بریم توافقی طلاق بگیریم دیگه نمیتونم تحمل کنم!
 بعد بدون توجه به من رفت سمت اتاقش .

اقا محمود نگاهی به من کرد بعد دستشو با کلافگی تو موهاش کرد. با تعجب گفتم: میشه بگین چه خبره؟ اهی کشید و گفت: میبینی که !

من: اچه یعنی چی؟ این دعاها واسه چیه؟ سمیرا خانوم کیه؟ چرا میترا خانوم میخوان طلاق بگیرن؟
 لبخند تلخی زد و گفت: اصلا داستان جالبی نیست!
 اشاره کرد به صندلی کنار دست منو گفت: بیا بشین .
 رفتم کنارش نشستم .

تو چشمام خیره شد و گفت: دخترم! تصمیم مادرت جدیه!
 مردد نگاهش کردم .

سرشو تکون داد و گفت: طلاق میخواد. نمیتونم جلوشو بگیرم .
 به رو به رو خیره شد انگار داشت با خودش حرف میزد گفت: میدونم عذابش دادم! اذیتش کردم . میخوام ازاد باشه . میخوام زندگی کنه!

گفتم: یعنی میخواین جداشین؟
 سرشو به علامت مثبت تکون داد . صدای در اتاق اومد میترا خانوم لباس پوشیده بود بدون این که به ما نگاه کنه گفت: یکی رو میفرستم بیاد وسایلمو ببره!

اقا محمود از جاش بلند شد و صداش زد اما صدای بسته شدن در دوباره اقا محمودو سر جاش نشوند با تعجب گفتم: یعنی به همین سادگی؟
 لبخندی زد و گفت: تو چیزی یادت نمیداد دخترم! به همین سادگی هم نیست! ما الان دوساله که مشکلاتمون زیاد شده!

بهت زده نگاهش کردم. بچه طلاق نشده بودم که شدم اونم سر 5 دقیقه! اصلا برام قابل هضم نبود.

رو کردم سمت اقا محمود و گفتم: نمیخواین بگین چی شده؟ من حق دارم بدونم!

سری تکون داد و از جاش بلند شد و گفت: سر فرصت همه چیزو برات تعریف میکنم!

بدون توجه به من رفت سمت در خروجی!

برگشتم سمت اشپزخونه صدری خانوم بیخیال داشت غذا درست میکرد. انگار براش عادی بود. نمیدونم چرا

نخواستم بهش رو بزمنو و موضوعو ازش بپرسم.

در عوض اولین کسی که به ذهنم رسید امیر ارسلان بود.

از جام بلند شدم. همون موقه اقا محمود گفت: دخترم من شب خونه نمیخوام تنهایی که نمیترسی؟! امیخوای بگم کسی بیاد پیشت؟

یاد اون شب افتادم. حالا تو این خونه اگه دزد می اومد تنها و بی دفاع چی کار میکردم؟

ترجیح میدادم یه نفر پیشم باشه. گفتم: هر جور خودتون صلاح میدونین.

:- باشه دخترم من رفتم.

وقتی از خونه رفت بیرون یه نگاه به در کردم یعنی رفت پیش اون یکی زنش؟ یعنی اینقد از میترا خانوم بدش می

اومد؟ با این که اصلا حس نمیکردم دختر میترا خانومم ولی ناراحت بودم که میخواد از اقا محمود طلاق بگیره حس

میکردم تنها میشم!

رفتم تو اتاقم گوشه رو از تو کیفم برداشتم و رو تخت ولو شدم. حالا که یاد گرفته بودم باهاش کار کنم دلم

میخواد تا همیشه فضولی کنم ببینم چی توشه!

رفتم سر فایل عکساش! عکس اولی رو باز کردم شیوا با یه پیراهن مشکلی پف دار کوتاه تکیه داده بود به دیوار

با این که قد کوتاه بود اما اونقدر اندامش متناسب بود که قد کوتاهش تو عکس معلوم نبود.

عکس بعدی رو باز کردم با همون لباس نشسته بود رو صندلی.

بعدی هم کنار میترا خانوم بود.

عکس بعدی رو باز کردم دیدم نشسته رو پای امیر ارسلان و دستشو حلقه کرده دور گردنش. هر دو لبخند زده

بودن ولی چه لبخندی؟! بیشتر شبیه زهر خند بود.

یه دفعه یادم اومد میخواستم زنگ بزمنم به امیر ارسلان. شمارشو گرفتم چند تا بوق خورد و جواب داد: الو؟

با تردید گفتم: سلام!

:- سلام!

لبمو گزیدم و گفتم: مزاحمت که نشدم؟

:- نه چیزی شده؟

من: وقت داری؟ میخوام چند تا سوال ازت بپرسم!

:- تو راهم. رسیدم خونتون با هم حرف میزنیم.

با تعجب گفتم: داری میمی اینجا؟

:- اره خب بابات زنگ زد به من گفت تنهایی امشب پیشت بمونم!

این اقا محمود با خودش چی فکر کرده بود؟ واسه این که بره به عشق و حال خودش برسه منو سپرده بود دست

امیر ارسلان؟ اونم شب تو خونه؟ تنها؟ یعنی یه ذره حس پدرانم تو وجود این ادم نبود. چطور میتونست منو با یه

نامحرم خونه تنها بذاره؟

ارسلان که دید ساکت شدم گفت: خبر نداشتی؟
 من: نه! بهم نگفت! نمیخواهم مزاحم تو بشم با تنهایی مشکلی ندارم!
 با خنده گفت: نترس کاریت ندارم!
 بچه پررو نه تورو خدا بیا و کاری داشته باش حالا!
 با حرص گفتم: منظورم این نبود اقا! گفتم زحمتت میشه.
 -نه بابا چه زحمتی! به شب پیش شما بودن رحمته!
 دندونامو رو هم فشردمو گفتم: بهتره به کم مودب تر با به خانوم جوون صحبت کنین. من به کنار بقیه میگویم ادبو
 نزاکت نداره!
 صدای قهقهش بلند شد. همون طور که میخندید گفت: والا من با هر دختری اینجوری حرف بزدم پس می افته
 نمیدونم تو چرا بدت میاد!
 با عصبانیت گفت: من هر دختری نیستم اقا امیر احترام خودتو نگه دار
 صدای خندش قطع شد. با خودش چی فکر کرده. شیوا هر کسی بوده به من ربطی داشت!
 با صدای جدی گفت: معذرت میخوام منظوری نداشتم!
 اهی کشیدمو گفتم: لازم نیست بیاین اینجا!
 صدای زنگ در بلند شد. اومده بود بالا گفت: الان میام تو!
 در باز شد صدای صدای خانومو شنیدم که گفت: سلام اقا ارسلان خوش اومدین! شیوا تو اتاقشه!
 چند ثانیه بعد در اتاق باز شد امیر ارسلان دسته درو گرفته بود و سرشو آورده بود تو اتاق و گفت: اجازه هست؟!
 با غضب نگاهش کردم. خواست به چیزی بگه که لبخند کج نشست رو لبش. همون طور که به من نگاه میکرد
 گفت: سلام خانومی!
 به نگاه به خودم کردم به پلیور اجری و به شلوار توسی تنم بود. تازه به خودم اومدم. با جیغ از جام بلند شدمو و
 گفتم سمت در!
 حلش دادم بیرون و درو بستم و قفلش کردم.
 بیچاره مونده بود من چه مرگم شده. تقه ای به در زد و گفت: چی شد؟ چرا درو قفل کردی؟
 دستامو گذاشتم رو گونه هام که از خجالت سرخ شده بود.
 دوباره صدام کرد: شیوا!
 با صدای رسایی گفتم: لباسام مناسب نیست صبر کن آماده شم میام بیرون!
 دوباره شروع کرد غش غش خندیدن. زهر مار مگه دارم جک تعریف میکنم!
 گفتم: لطفا برین تو پذیرایی من میرسم خدمتتون!
 همون طور که میخندید گفت: باشه!
 چند تا ضربه به لپام زدم. نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت کمد. به تونیک مشکی و به شال سفید بیرون اوردم.
 شلوارم خوب بدون لباسمو عوض کردم از اتاق رفتم بیرون!
 امیر ارسلان م داده بود رو کاناپه. صدای خانومبا دوتا فنجون قهوه داشت میرفت سمتش!

حالم از قهوه به هم میخورد. فقط یه بار بهش لب زده بودم. اصلا از مزش خوشم نمی اومد.

امیر ارسلان نگاهی سر تا پای من کرد و با خنده گفت: آماده شدی؟

سرمو زیر انداختم و گفتم: بله!

صدری خانوم سینی رو گرفت سمت امیر ارسلان اون یه فنجون برداشت. قبل از این که بشینم گفتم: صدری خانوم من قهوه دوست ندارم.

برگشت سمتم و گفت: چیز دیگه ای میخوری بیارم دخترم؟

لبخندی زد و گفتم: ممنون زحمت نکشین!

لبختد زد و رفت سمت اشپزخونه!

امیر ارسلان نگاهی به من کرد و گفت: قهوه دوست نداری؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم. ابروهاشو داد بالا و گفت: جلال خالق!

با تعجب نگاهش کردم.

سرشو تکون داد و گفت: باید به این تغییرات عادت کنیم!

شونه هامو انداختم بالا. لبخندی زد و گفت: چی کارم داشتی؟

صاف تکیه دادم به مبل و گفتم: درباره اقا محمود و میترا خانوم میخواستم ازت سوال کنم؟!

یه ذره از قهوشو خورد و گفت: چرا از من؟ از خودشون بپرس!

با لب و لوجه اویزون نگاهش کردم و گفتم: جوابمو نمیدن!

خندید و گفت: باشه! بپرس! امیدونم الان گیجی! این دکنره گفت خوب میشی من نمیدونم چرا هنوز هیچی یادت نمیاد!

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: فکر نکنم چیزی ادم بیاد!

لبختد زد و گفت: نگران نباش خوب میشی!

نگاه شیطنت باری کرد و گفت: هر چند این شیوا خیلی با نمک تره!

اخم کردم

سرشو تکون داد و گفت: عین برج زهر مار میمونی!

همون لحظه صدری خانوم گفت: شیوا خانوم من دارم میرم غذا امادس گذاشتم رو شعله کم که نسوزه.

خواستم بگم بمون دیدم امیر ارسلان از جاش بلند شد و گفت: ممنون من حواسم هست صدری خانوم!

صدری خانم لبخندی زد و گفت: باشه پسرم!

بعد چادرش که دستش بود سرش کرد و گفت: با اجازه!

با نگرانی گفتم: کاراتون تموم شد؟

چه سوال بی جایی! همون طور که میرفت سمت راهرو گفت: اره دخترم! ظرفا رو هم بذارین صبح که برکشتم میشورم!

با دلشوره از جام بلند شدم و دنبالش رفتم! این که همیشه تا بعد از شام میمون کجا داشت میرفت. تا دم در دنبالش رفتم شاید منصرف شه و برگرده. نمیخواستم با امیر ارسلان تنها باشم!

اما اون خداحافظی کرد و رفت. درو بستم با نا امیدی برگشتم. یه دفعه دیدم امیر ارسلان پشت سرمه! جیغ خفیفی کشیدم و دستمو گذاشتم رو قلم این اینجا چی کار میکرد؟

لبخندی زد و گفت: ترسیدی؟ نمیخواستم بترسونمت!

بدون این که نگاهش کنم ازش فاصله گرفتم و گفتم: قبل از این که عین جن پشت سر یکی ظاهر شین قبلش یه ندایی بدین! طرف سخته نکنه!

دست به سینه سر جاش استاد و گفت: من پشت سر هر کسی ظاهر نمیشم!

دروغ چرا مته سگ ازش میترسیدم. میدونم اونم فهمیده و قصدش فقط اذیت کردن منه ولی از اذیتاشم میترسیدم!

رفتم نشستم رو مبل یه نفره. اومد تو حال رو نزدیک ترین صندلی به من نشست و گفت: نترس کاریت ندارم!

اخم کردم و گفتم: بهت اعتباری نیست!

انگار حرفم بهش بر خورد. قیافه جدی گرفت و گفت: ببین اون شب استشنا بود. عصبی بودم. من ادمی نیستم که کسی رو اذیت کنم یا باعث ناراحتی کسی بشم یا بخوام ازش سو استفاده کنم. باباتم اینو میدونه واسه همین بهم اعتماد کرد تورو سپرده دست من و اگر نه راضی نمیشد دخترش تنها پیش من بمونه! پس سعی کن به من اعتماد داشته باشی.

اونقدر جدی بود که قانع شدم. لبامو یه طرف صورتم جمع کردم و گفتم: منظوری نداشتم!

چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت: میدونم! تقصیر خودم بوده که اینجوری دربارم فکر میکنی!

واسه عوض کردن جو گفتم: حالا میتونم سوالمو بپرسم؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت: بپرس!

نمیدونستم پرسیدن این مسئله شخصی از اون کار درستی بود یا نه شاید اونا نمیخواستن مشکلاتشون جایی درز کنه.

امیر ارسلان نگاهی به من کرد گفت: بپرس راحت باش.

لپمو به دندون گرفتم و بعد گفتم: مشکل اونا چیه؟ چرا اینقد دعوا میکنن؟

نگاهم کرد.

گفتم: نمیدونی؟!

لبخندی زد و گفت: مشکلشون سمیراست! زن دوم بابات.

یه ذره به سمتش متمایل شدم و گفتم: چند وقته؟ چرا یه زن دیگه گرفته؟

لبخندی زد و گفت: فضول!

چشمامو ریز کردم و با حرص نگاهش کردم. خندید و گفت: خیلی وقته از وقتی تو کوچیک بودی!

من: خب؟ چی شد زن گرفت؟

لباشو رو هم فشار داد و گفت: میخوای بدونی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم. لم داد رو صندلی و با خونسردی گفت: چون مامان تو و بابای من همدیگه رو دوست داشتن. عمو این مسئله رو فهمید از لج مامانت رفت یه زن دیگه گرفت.

چشمام داشت از تعجب از کاسه در میومد.

با خونسردی لبخندی زد و گفت: اینجوری نگاه نکن. اونا گناهی نداشتن. موضوع مال دوران دبیرستانشون بود. بابام موقع مدرسه رفتن مامانت اونو تو راه میبینی و دختر و پسر یه دل نه صد دل عاشق هم میشن.

اون موقع مامانت ۱۵ سالش بوده بابای منم یه پسر ۲۰ ساله بوده. نه کاری نه زندگی. داشته درس میخونده. موضوعو به خونوادش میگه اما مخالفت میکنن.

البته خونواده هیچوقت مادر تو قبل از خواستگاری بابات ندیدن و اصلا هم نفهمیدن که این دختر همون دختره! ۷ سال بعد بابای من دیگه زن گرفته بود و دوتا هم بچه داشت. تا روز شیرینی خرون هم نفهمیده بود که مادر همون دختره! اما وقتی میفهمه کار از کار گذشته. پدر من زن و بچه داشت تو هم داشتی میشدی زن بردار کوچیکترش. واسه همین تصمیم میگیرن این عشقو فراموش کنن و به زندگیاشون برسن!

چند سال بعد بعد از به دنیا اومدن تو. یه نفر که نمیدونم کیه این راضو فاش کرد. با این که دیگه احساسی بین اونا نبود ولی هم مادر منو هم پدر تورو خیلی عصبی کرد. این باعث به وجود اومدن یه کدورت عمیق بین دوتا بردار شد.

مادر من دیگه دنبال موضوعو نگرفت. اما بابای تو دست بردار نبود. یادمه هر روز خبر می آوردن یکی از بزرگای فامیل رفته مامانتو از ریز دست کتکای بابات بیرون میکشیده. بعد از اون اونقدر رابطشون سرد میشه که قرار بوده طلاق بگیرن. اما نظر پدرت عوض میشه جای طلاق دادن مامانت میره سرش هوو میاره!

مامانت چند بار درخواست طلاق داد اما بابات موافقت نکرد. ناچار باهم زندگیشونو کردن. یادم نیامد. که زیاد تورو دیده باشم. چون ارتباط باباهامون صفر بود.

تا این که اقا جون مرد. بعد از مرگش تو وصیت نامش نوشته بود که باید منو تو ازدواج کنیم و اگر نه یه ریال از داراییش به هیچ کدوم از بچه هاش نمیرسید. میدونم دلیلش چی بوده. با این کار میخواست خونواده هامون به هم نزدیک شن.

پوزخندی زد و گفت: و همین طور هم شد.

چه تراژدی پشت این طلاق بود و ما نمیدونستیم.

لبخندی زد و گفت: راستی! مهتا خواهر خوندته! دختر سمیرا خانومه وقتی با پدرت ازدواج کرد مهتا 3 سالش بود.

به به گیر چه موضوع پیچیده ای افتاده بودم. خدا به خیر کنه! حالا چه کاری از دست من بر می اومد؟! این اقا محمود چه مرد کینه ای و بی رحمی بوده. طور تونسته چنین کاری کنه. دلم برای میترا خانوم میسوخت. حتما خیلی زجر کشیده بوده. یاد مادر و پدرم افتادم. اونا عاشق بودن. یه زوج خوشبخت که همیشه ارزو داشتم زندگی مثله اونا داشته باشم. من غمی نداشتم. نمیدونستم دنیا چه خبره. بیچاره شیوا حتما اونم زندگی سختی داشته!

صدای امیر ارسلان منو به خودم آورد: کجایی؟

نگاهش کردم و گفتم: هان؟ هیچی!

با نگرانی گفتم: میخوان طلاق بگیرن!

با تعجب گفت: کیا؟

زل زدم تو چشماتشو گفتم: مامان و بابام!

مامان و بابام؟ چه زود صمیمی شدی فرناز خانوم.

کم کم نزدیک بود شاخای امیر ارسلان بشن اندازه شاخ گوزن. گفت: چی داری میگی؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: واسه همین هیچکدومشون خونه نیست!

با نگرانی گفتم: حالا چی میشه!

اونم کلافه شده بود دست کرد تو موهاشو گفت: نمیدونم! اذار زنگ بزوم به بابا! گوشیشو از جیبش بیرون آورد

گفتم: نه! بهتره کسی نفهمه نمیخوام بدونن من چیزی گفتم.

امیر ارسلان گفت: خب بدونن! این موضوعی نیس که سر سری ازش بگذری!

گوشی رو گذاشت دم گوشش

چند لحظه بعد شروع کرد به حرف زدن: الو سلام بابا!

.....

- پیش شیوام عمو گفته پیشش بمونم!

.....

- اره شب اینجام! بابا شیوا یه چیزی میگه نمیدونم موضوع از چه قراره گفتم شما هم در جریان باشین!

.....

- میگه میترا خانومو و عمو میخوان جدا شن!

.....

- نمیدونم شیوا گفت!

..

- باشه باشه منتظریم! خدا فظ!

گوشی رو قطع کرد نگاهش کردم گفت: بابام ته و توشو در میاره نگران نباش!

مردد نگاهش کردم لبخندی زد و گفت: چته؟

همون طور که پوست لبمو با دندونم میکنم گفتم: دلهم شور میزنه!

لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره عادیه! انفس عمیقی کشید و گفت: اینطوری شاید تو هم راحت تر بشی!

نگاهش کردم منظورش چی بود.

لبخندی زد و گفت: تو خونه ای که دعوا باشه بچه ها از همه بیشتر ضربه عاطفی میخورن! هنوزم دیر نیست. به نظر من مشکل مامان و بابا اونقدر بزرگه که با طلاق حل میشه! واقع بین باش دختر. تا همین الانم این زندگی بهت ضررای زیادی زده. اگه خواستن طلاق بگیرن ناراحت نشو! من حواسم بهت هست!

انچنان این جمله ها رو میگفت که حس میکردم یه بردار بزرگتر دارم که عین کوه ایستاده پشتم. ناخوداگاه لبخندی زدم و گفتم: ممنون!

اونم با لبخند جوابمو داد و گفت: وظیفمه عزیزم!

اوه اوه چه مهربون! حالا فکر نکنه خبری شده؟!!

زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم: میرم یه چیزی بیارم بخوریم!

از جاش بلند شد و گفت: منم میام! فضولی تو یخچال از سرگرمیای منه!
 کجا بیای؟ من میخوام برم جلو چشم تو نباشم به وقت مهربونیت فوران کنه اونوقت تو هم میخوای بیای؟
 بلند شدم رفتم سمت اشپزخونه و گفتم: هر جور مایلی
 اونم راه افتاد پشت سرم!
 وارد اشپزخونه شدیم. من رفتم سراغ غذایی که تو گاز بود. صدی خانوم قیمه درست کرده بود
 یه ذره خورشتو هم زدمو و برگشتم دیدم تا اونجا که میشه رفته تو یخچال!
 خندم گرفت گفتم: میخوای برو اون تو بشین!
 سرشو برگردوند طرفم یه بسته بیسکویت ساقه طلایی از یخچال بیرون کشید و گفت: اخه هیچی هم ندارین!
 یه نگاه تو یخچال کردم دیگه جا نداشت.
 گفتم: بستگی داره دلت میخواد چی تو یخچال باشه!
 یه قدم اومد سمتم و گفت: میبینم که دیگه منو جمع نمیبندی!
 راست میگفت اخ اخ حالا با خودش چی فکر میکرد دستمو محکم گرفتم جلوی دهنم! باز صدای خندش بلند
 شد.
 تکیه داد به کابینتا و گفت: من که مشکلی با این مدل حرف زدنت ندارم نمیخواد نگران باشی!
 اه عجب غلطی کردم! اصلا چرا من باهش احساس صمیمیت میکردم. دوبار تو روم خندیده بود منم پر رو شدم!
 با مشت زدم تو سر خودم و زیر لب گفتم: بی جنبه!
 همون طور که داشت بیسکویت میخورد گفت: با کی بودی؟
 گنگ نگاهش کردم!
 گفت: گفتی بی جنبه!
 شنید؟ چقد گوشاش تیزه! نیشخندی زد و گفت: میگن بینایی عقاب و بویایی سگ اشنوایی ارسلا نم جزوشونه!
 از مثال زدنش خندم گرفت! خودشو با حیوونا مقایسه میکرد. یاد هستی افتادم وقتی داشت برام از ظاهر امیر
 ارسلان میگفت. زیر زیر داشتم میخندیدم که گفت: به چی میخندی؟
 بدون این که سرمو بالا بگیرم با خنده گفتم: هیچی!
 ابروشو داد بالا و گفت: هیچی؟!
 نفس عمیقی کشیدم تا خندمو کنترل کنم گفتم: ندیده بودم کسی خودشو با حیوونا مقایسه کنه!
 لجش در اومد دیدم! متنظره بهم حمله کنه از گوشه اشپزخونه در رفتم!
 اونم نامردی نکرد افتاد دنبالم!
 اینقدر دور مبلا دنبالم که کر که خودش خسته شد!
 منم به نفس نفس افتاده بودم. نشست رو مبل و گفت: اقا من تسلیم!
 بعد شروع کرد به خندیدن و گفت: فرزند شدی!
 نشستم رو به روشو گفتم: ما اینیم دیگه!
 موهاشو از جلوی صورتش کنار زد و با خنده گفت: این نبود این شدی!

لبخند زدم. همون طور که بهم نگاه میکرد. خندش قطع شد. زل زده بود بهم پلک هم نمیزد. نگاهش رو لبام ثابت موند. میدونستم هنوز کبوده.

نگاهمو کشوندم سمت پایین و از جا بلند شدم و گفتم: من الان میام!

بدو بدو رفتم سمت اتاقم درو از پشت بستم و تکیه دادم بهش. خدا به دادم برسه این پسره اصلا حالش دست خودش نیست. باید یه جوری بیرونش میکردم.

رفتم رو به روی اینه ایستادم! یه نگاه به خودم کردم رنگم پریده بود. هر کس دیگه ای هم جای من بود میترسید. رفتم تو دستشویی یه ابی به سر و صورتم زدم تا به خودم مصلت بشم. نباید میذاشتم کار اون شبشو دوباره تکرار کنه دیگه ترس و ضعف الان جایی نداشت!

خیلی سر و سنگین از اتاق اومدم بیرون. دیدم لم داده رو مبل و داره تلوزیون میبینه!
با اومدن سرشو برگردوند سمتم!

لبخندی تحویلش دادم و رفتم سمت اشپز خونه!

باید خودمو با یه چیزی سرگرم میکردم نمیخواستم زیاد جلو چشمش باشم.

یه ذره کاهو و خیار و گوجه از یخچال بیرون اوردم تا سالاد درست کنم!

همون طور که داشتم میسستمشون یه دفعه از شپت سرم گفتم: کار خونه هم بلدی؟

باز من سه متر بالا پریدم! واسه چی دنبال من میاد؟ خدایا کاش میرفت غلط کردم ترجیح میدادم تنها بمونم!

برگشتم سمتشو گفتم: چند بار بگم عین جن ظاهر نشو!

لبخندی زد و گفت: ببخشید! چی کار میکنی؟

کاهوها رو بالا گرفتم و گفتم: میخوام سالاد درست کنم!

ابروشو داد بالا و گفت: بلدی؟

منم ابرومو دادم بالا و گفتم: بلدی میخواد؟

شونه هاشو انداخت بالا.

غرور کدبانویی منو گرفت پشت چشمی نازک کردم و گفتم: سهله فسنجونم بلدم!

نیش خندی زد و گفت: برووو!

اخمی کردم و گفتم: جدی میگم!

لبخندی زد و گفت: تا بهم ثابت نشه باور نمیکنم!

کار دو برداشتم گرفتم سمتش و گفتم: ثابت میکنم!

لبخندی زد و گفت: داری قول یه نهارو میدیا!

همون طور که با پام ضرب گرفته بودم گفتم: قوله قوله قول!

انگشت کوچیکشو گرفت سمتم!

نگاهش کردم و گفتم: چیه!

انگشتشو نشونم داد و گفت: قول بده!

ای خدا این بشر چقد بچه بود!

ولی عمرا اگه دستمو تو دستش میذاشتم!

انگشتمو بالا گرفتم و بدون این که دستمو به دستش نزدیک کنم گفتم قول!

نگاهم کرد. یه لبخند زد و گفت: قولت قوله؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم!

بایه حرکت انگشتمو قفل کرد تو انگشتمو و گفت: اینجوری قول میدن!

بهش چشم غره ای رفتم. خواستم دستمو بکشم انگشتمو بیشتر فشرد!

ای زهر مار بگیری شیوا اینقد ضعیفی که با یه انگشت حریفت میشن!

گفتم: اییی انگشتمو کندی!

خندید و گفت: اگه راست میگی دستتو بکش بیرون!

با اخم گفتم: بازیت گرفته؟ دستمو ول کن میخوام برم سالاد درست کنم!

نگاهی به ساعت کرد و گفت: تازه هفت و نیمه کو تا شام!

اونقد دستمو فشار داد که حس میکردم مفصلاش داره جا به جا میشه!

چند بار دستمو کشیدم اما فایده ای نداشت.

اخرش متلمسانه گفتم: تورو خدا! انگشتم درد گرفت!

دستمو ول کرد و در حالی که نیشخند میزد گفت: این باشه جای اون که از دستم فرار کردی!

اخمی کردم و گفت: اوه چه کینه ای!

خندید و از اشپزخونه بیرون رفت!

تا اومدم ساداو درست کنم و میزو بچینم ساعت ۸ شده بود.

امیر ارسلان جلوی تلوزیون خواب برده بود رفتم بالا سرش تلوزیونو خاموش کردم و گفتم: اقا امیر!

جواب نداد: گفتم: امیر خان!

نه انگار خواب خواب بود: من امیر ارسلان! ارسلان!

ملایمت بی فایده بود با صدای بلندی گفتم: امیر!

یه دفعه از جا پرید!

یه ذره دورو برشو نگاه کرد فهمید چه خبره. اخمی کرد و گفت: چته ترسیدم!

چشمکی زد و گفت: این به خاطر اون دوباری که منو ترسوندی!

بعد رفتم سمت میز! اونم اومد نشست.

دیگه چیزی نگفت گاه گذاری فقط با خودش میخندید. خدا رو شکر غذا در آرامش صرف شد!

بعد از اون ظرفا رو شستم!

برای امیر ارسلان از اتاق پتو و بالشت بردم تو حال و خودمم رفتم تو اتاقم!

با این که ساعت نه بود ولی دلم میخواست زودتر بخوابم یه امشب تموم شه!

نمازمو خوندم و تو تختم دراز کشیدم اما دریغ از یه دقیقه خواب - تا ساعت ۴ صبح چشم رو هم نداشتیم. همش میترسیدم امیر ارسلان در اتاقو بشکنه و بیاد تواولی این باعث شد یه ذره به فکر بیفتم. تصمیم گرفته بودم به هستی زنگ بزنم! دیشب که یادش افتادم بازم یه چراغ امید تو دلم روشن شد.

آخرش هم از بس سرم درد گرفته بود خوابم برد.

با صدای در عین جن زده ها از جام پریدم.

صدای ارسلان اومد: شیوا؟ خوابی هنوز؟ من دارم میرم دانشگاه!

از جام بلند شدم و با صدای خواب الودی گفتم: الان میام!

پاشدم لباسمو عوض کردم یه کم خودمو مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم.

امیر ارسلان ایستاده بود تو راهرو با دیدن من لبخندی زد و گفت: صبح به خیر!

سرمو تکون دادم و گفتم: ساعت چنده؟

یه نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت: ۷ ونیم!

گفتم: کی کلاس داری؟

لبخندی زد و گفت: هشت!

سرمو تکون دادم و گفتم: صبحونه خوردی؟!

یه تای ابروشو داد بالا و گفت: نه منم الان بیدار شدم!

دستمو گذاشتم رو چشمام و از اونجا تا پایین صورتم کشیدمش تا اون یه ذره خوابی هم که مونده بود از سرم بپره!

همون طور که میرفتم سمکت اشپزخونه گفتم: بیا یه چیزی بخور!

—نه ممنون دیرم میشه! من دیگه میرم کاری نداری؟

برگشتم سمتش و گفتم: ۵ دقیقه صبر کن! الان میام کارت دارم!

چشمی گفتم و رفت نشست رو مبل.

رفتم از تو یخچال پاکت شیرو برداشتم یه لیوان پر کردم و یه لقمه نسبتا کره عسل هم درست کردم. پیچیدمش لای یه کاغذ و از اشپزخونه رفتم بیرون داشت با گوشیش بازی میکرد.

لیوانو گرفتم سمتش سرشو گرفت بالا گفتم: نمیشه ادم بدون صبحونه بره سر کلا! اصلا چیزی هم میفهمی؟

با قدر دانی نگاهم کرد. لابد انتظار چنین کاری رو نداشت. ولی خداییش دلم براش سوخت میدونستم با شکم گرسنه نشستن سر کلاس یعنی چی!

بلند شد ایستاد شیرو یه نفس سر کشید و لیوانو داد دشتمو و گفت: مرسی!

لقمه رو هم دادم بهش و گفتم: تو راه بخور!

چنان لبخندی زد که دلم ضعف رفت یه لحظه حس مامان بودن بهم دست داد!

گفتم: برو دیرت میشه!

بی هوا سرشو آورد جلو گونمو بوسید و گفت: ممنون خداافظ

بعد مثله پسر بچه ها بدو بدو رفت سمت در!

بعد از این که امیر ارسلان رفت . شالمو از سرم برداشتم موهامو باز کردم تا یه ذره نفس بکشن دیشبم همین طور بسته بودن و خوابیدم!

نشستم برا خودم یه صبحونه مفصل درست کردم و حسابی از خجالت معدم در اومدم!

داشتم ظرفا رو جمع میکردم که صدای در اومد صدای صدای صدای خانومو شنیدم:سلام!

از اشپزخونه بیرون اومدم و گفتم:سلام صدای خانوم!

لبخندی زد و گفت:شما اینجا یین؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:اره کسی نیست!

سرشو تکون داد و گفت:من برم وسایلمو بذار و بیام!

باشه ای گفتمو از اشپزخونه اومدم بیرون .

تلفن رو برداشتم و رفتم تو اتاقم!

شماره هستی رو گرفتم چند تا بوق خورد بعد جواب داد:الو؟!

صدای خودش بود. با خوشحالی گفتم:سلام هستی خانوم!

از صداش معلوم بود تعجب کرده گفت:سلام!ببخشید شما؟

هنوز باورم نمیشد هستیه با سرخوشی گفتم:من فر ...

منصرف شدم از این که اسم خودمو بگم!میخواستم ببینم اون درباره خودم چی بهم میگه برای همین

گفتم:شیوام!همکلاسیه سابقه!یادت میاد؟

چند لحظه ای مکس کرد و گفت:اها اره یادم اومد!خوبی؟میگفتن رفتی تو کما!

من:بله چند وقتی هست که حالم خوب شده! ممنون!

-خب بفرمایید! من در خدمتم!

من:راستش غرض از مزاحمت اینه که میخوام درباره یه نفر ازت سوال کنم!فکر کنم شما بشناسیش!

-کمکی از دستم بر بیاد خوشحال میشم!

من:میتونم رو در رو باهاتو حرف بزنم؟

-باشه مشکلی نیست!من امروز کلاس ندارم! میخواین عصری قرار بذاریم؟

میدونم داره از فضولی میترکه واسه همین مشتاق تر از من بود!

خنده ای کردم و گفتم:اره خوبه!چه ساعتی؟

-نمیدونم طرفای! 5

من:شما میگین کجا یا من بگم؟

-فرقی نداره!

خوشحال شدم ادرس کافی شاپی که گاهی وقتا با هم میرفتیمو بهش دادم و گفتم ساعت ۵ اونجا منتظرشم!

وقتی خداحافظی کردیم . داشتم از خوشحالی بال در می اوردم. دلم برای هستی یه ذره شده بود . یعنی

میتونستم به وسیله اون خونوادمو پیدا کنم؟خدایا همه چیزو میسپارم دست تو!

تابعد از ناهار نه خبری از اقا محمود شد نه خبری از میترا خانوم!

نشسته بودم جلوی تلویزیون و فیلم میدیدم که در باز شد. صدای میترا خانوم شنیدم: شیوا جان؟ از جام بلند شدم. میترا خانوم سالم و سر حال رو به روم ایستاده بود. گفتم: سلام!

لبخندی زد اومد جلو منو تو اغوشش گرفت و گفت: خوبی مامان؟

گفتم: ممنون! شما کجا رفته بودین؟

حالت چهرش عوض شد باناراحتی گفت: اومدم وسایلمو جمع کنم!

نگاهش کردم.

با بغض گفتم: اینجوری نگام نکن دختر من هنوز مامانتم! باور کن هیچی بین منو تو عوض نمیشه من مراقبتم نمیدارم بیفتی دست سمیرا و دخترش.

سرمو تکون دادم و گفتم: اچه من نمیفهمم چی شده؟ چرا میخواین طلاق بگیرین؟

اهی کشید و گفت: دخترم نمیدونی من چقدر سختی کشیدم هر روزم جهنمه! از وقتی خوب شدی بابات بدتر از قبل شده همش جلوی من اسم اونو میاره منم زخم احساس دارم غرور دارم. دیگه تحمل زخم زبون ندارم. نمیخوام زندگی تو هم مثله من خراب شه شاید اگه من برم مهتا دست از سر ارسال برداره.

با نگرانی گفتم: اگه بر نداره چی؟

دستی تو موهام کشید و گفت: جرات نداره! از بابات که جدا شم دستم باز تره دیگه ریز بار حرف زور کسی نمیرم! خودم مراقبتم

نمیدونم واقعا دلیلش این بود یا میخواست خودشو توجیه کنه به هر حال تصمیمشو گرفته بود.

صدری خانوم از اشپز خونه بیرون اومد و رو به میترا خانوم گفت: سلام خانوم!

میترا خانوم رو کرد بهشو گفت: سلام صدری خانوم! میشه کمک کنین میخوام وسایلمو جمع کنم!

نگاهش کردم با نگرانی گفتم: یعنی واقعا میخواین برین؟

با ناراحتی بهم خیره شد و گفت: من خیلی وقته تصمیمم رو گرفتم شیوا!

با بغض گفتم: من چی؟

شاید من شیوا نبودم ولی دیگران منو شیوا میدیدند. طلاق گرفتن اون دوتا بالاخره به من هم ضرر میزد.

نمیخواستم حالا که خودم مشکل به این بزرگی دارم مشکلات شیوا رو هم به دوش بکشم! الان نیاز به پشتیبانی داشتم نه قرار گرفتن تو به ماجرای تازه!

محکم منو تو بغل گرفت و گفت: میام بهت سر میزنم دخترم تنهات نمیدارم!

این حرف یعنی میخواست دخترشو بذاره و بره؟! یا اصلا حس مادری نداشت یا واقعا بهش سخت گذشته بود. به هر حال کاری از دست من بر نمی اومد. رفتم تو اتاق میترا خانوم هم همراه صدری خانوم رفتن تا وسایلمونو جمع کنن!

اون لحظه تنها کسی که به نظرم میرسید میتونم باهاش حرف بزنم امیر ارسال بود. گوشیمو برداشتمو بهش اس ام اس دادم: مامانم داره وسایلمو جمع میکنه!

چند دقیقه بعد بهم زنگ زد

من: الو؟

-سلام ! خوبی؟ مامانت کی اومد؟
 من: ده دقیقه ای میشه داره وسایلشو جمع میکنه!
 -بابام با بابات حرف زده شیوا!
 من: خب؟
 اهی کشید و گفت: تصمیمشون جدیه!
 با نا امیدی گفتم: یعنی کاری نمیشه کرد؟
 -متاسفم!
 با بغض گفتم: من چی کار کنم؟
 -نمیدونم شیوا ناراحت نباش!
 من: یعنی نمیتونستن صبر کنن تا حالم خوب بشه؟
 دلم واسه بی کسی خودمو شیوا میسوخت. بغضم به گریه تبدیل شد .
 امیر ارسلان پشت گوشی گفت: شیوا؟
 جوابشو ندادم .
 با مهربونی گفت: گریه میکنی دختر خوب؟
 همون طور با گریه گفتم: میخواد تنهام بذاره!
 اون که انگار از گریه کردن من تعجب کرده بود گفت: شیوا واقعا داری گریه میکنی؟
 من: دیگه کاری از دستم بر نمیاد!
 -گریه نکن! اروم باش! من الان میام پیشت خب؟
 من: نمیخواد!
 -چرا تو این موقعیت ادم دلش میخواد با یکی حرف بزنه! پشت گوشی هم نمیشه . آماده شو میام دنبالت بریم بیرون .
 قبول کردم اون لحظه فقط آرامش میخواستم .
 چند دقیقه بعد آماده شدم و از اتاق اومدم بیرون .
 میترا خانوم با دیدن من گفت: کجا میری؟
 بدون این که نگاهش کنم گفتم: با امیر میرم بیرون!
 اومد سمت منو تو بغلش فشرد و گفت: به زودی میبینمت عزیزم! بهت هر روز زنگ میزنم!
 سرمو تکون دادم و گفتم: باشه خداحافظ
 اخه زنگ زدن چه فایده ای داشت. یه دختر جوون یه حامی نیاز داشت که کنارش باشه .
 رفتم دم در نشستم رو سکوی جلوی ساختمون 10 دقیقه ای گذشت تا ماشین امیر ارسلان رو دیدم .
 وقتی دید پایین نشستم از ماشین پیدا شد و گفت: چرا اینجاایی؟
 گفتم: زود اومدم بیرون!
 سرشو تکون داد و گفت: بیا سوار شو!
 سوار ماشین شدم . در طول راه ساکت بودم اصلا ندیدم که کجا میره . فکرم مشغول این بود که بعد از طلاق اونا چی به سر شیوا یا بهتره بگم خودم میاد؟!
 با توقف ماشین به خودم اومدم سرمو بالا گرفتم دیدم کنار رود خونه بین درختا تو جاده خاکی هستیم!
 با تعجب گفتم: اینجا کجاس؟

امیر ارسلان لبخندی زد و گفت: پاتوق تنهایی من!

یه نگاه به اطراف کردم سمت درختا یه دیوارکاه گلی بود که نمیدونستم به کجا میرسه اون طرفتم رود خونه در جریان بود. هیچ اثری از ادما نبود. نمیدونستم تو شهر هم جایی هست که از دست ادما در امان مونده باشه!

از ماشین پیاده شد و گفت: بیا بریم بیرون!

نگاهش کردم لبخندی زد و گفت: من تا حالا هیچکسی رو اینجا نیاوردم! ولی فکر کنم واسه ازاد شدن فکرت اینجا جای خوبی باشه!

با قدر دانی نگاهش کردم از ماشین پیاده شدم. سرمای دلنشینی به صورتم خورد زیپ کاپشنمو بالا کشیدم و دنبال امیر ارسلان راه افتادم.

تو سرازیری سمت رود خونه به یه تخت سنگ بزرگ اشاره کرد و گفت: بریم اونجا بشینیم!

دنبالش رفتم. با فاصله ازش نشستم.

بهم نگاه کرد و گفت: چرا غمباد گرفتی؟

نگاهش کردم و گفتم: نگیرم؟ دارن جدا میشن! من میشم بچه طلاق!!

خنده ای کرد و گفت: تو دیگه بزرگ شدی! بچه طلاق یعنی چی؟ تازه اونجوری بیشتر اذیت میشدی باور کن!

اهی کشیدم و گفتم: هیچوقت به اندازه الان احساس تنهایی نکردم!

با شیطنت لبخندی زد و گفت: پس من شلغمم؟

پوزخندی زدم و گفتم: تو اسم نامزدو یدک میکشی و اگر نه تو زندگی خودتو داری.

با مهریونی نگاهم کرد و گفت: ولی تا وقتی نامزدتم یعنی کنارتم!

رومو کردم سمت رود خونه و گفتم: تو که منو دوست نداری نمیتونی کنارم باشی ازم دوری. من یه دنیای جدا از تو دارم. ما تو زدگی هم نقشی نداریم پس شاید کنارت نشسته باشم اما من یه جایی از زندگی ایستادم و تو یه جای دیگه!

اهی کشیدم و ادامه دادم: شیوا تنهاس! منم تنها شدم!

نگاه معنا داری بهم کرد و گفت: این حرفو زن.

سرمو پایین انداختم و با بغض گفتم: این حرفا حقیقته!

بعد از جام بلد شدم و کنار رود خونه راه افتادم.

این حقم بود. داشتم مجازات میشدم. خدایا بسه قول میدم قدر هر چیزی دارمو بدونم! منو برگردون. میخوام دوباره فرناز باشم. همونی که صبحا با صدای گرم مادرش از خواب پا میشد. با گرمی دستای پدرش صبحشو شروع میکرد. همونی که هر روز با سرخوشی تا دانشگاهو پیدا میرفت. یکی رو داشت که از ته دل دوستش داشت یکی که همیشه کنارش بود.

اشکام بی اختیار رو گونم سر می خوردن. قبل از این که بتونم از ارزویی که کردم لذت ببرم این ارزو برام تبدیل به یه جهنم شده بود.

شیوای بیچاره. نمیدونستم باید برای اون گریه کنم یا خودم. یه دفعه از پشت سرم دستی دور کمرم حلقه شد. قبل از این که بتونم چیزی بگم امیر ارسلان منو چرخوند سمت خودشو گفت: چرا با خودت اینجوری میکنی؟

سعی کردم خودمو ازش جدا کنم ولی فایده ای نداشت. سرمو انداختم پایین و حرفی نزد. منو کشید تو اغوشش و سرمو به زور گذاشت رو سینشو گفت: من مراقبتم شیوا قول میدم!

صدای اونم بغض الود بود. دیگه واسم مهم نبود که چرا اینکارو میکنه اون لحظه واقعا به یه نفر احتیاج داشتم تا بهم اطمینان بده تنها نیستم هر چند اون یه نفر امیر ارسلان باشه!

گریم کم کم به حق تبدیل شد از نفس کشیدن اونم میفهمیدم داره گریه میکنه! اون دیگه چرا گریه میکرد؟! یعنی حرفای من تحت تاثیر قرارش داده بود؟ بهش نمی اومد اینقدر دل نازک باشه.

بوسه ای روی سرم زد و گفت: اروم باش گریه دیگه بسه!

میخواستم خودمو کنترل کنم ولی اشکام بند نمی اومد. وقتی دید حرفاش فایده ای نداره سرمو گرفت بالا و گفت: هنوز که داری اشک میریزی!

بهش نگاه کردم و گفتم: چشمای خودتم خیسه!

با این حرفم به خنده افتاد لرزششو موقع خندیدن حس میکردم ولی دلیلشو نمیفهمیدم گفت: اگه گریه نکنم تو هم گریه نمیکنی؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم. با دستاش صورتمو گرفت و با انگشت شستش صورتمو پاک کرد و گفت: خوب پس گریه نکن!

با بغض خندیدم.

بهم نگاه کرد و لبخند زد. چند ثانیه بعد یه دفعه انگار بدنم به برق ۲۲۰ ولت وصل شد. به خودم اومدم دیدم امیر ارسلان بدون هیچ حرکتی فقط لباسو رو لبام گذاشته! شکه شده بودم حتی بیشتر از دفعه قبل ولی برعکس اوندفعه به جای این که عصبانی بشم تمام وجودم تو آرامش فرو رفت. بعد از چند ثانیه سرشو بالا آورد و به خیره شد.

زبونم بند اومده بود لبخندی زد و گفت: من دوست دارم!

بعد دوباره منو بوسید اینبار خواستم عقب بکشم ولی منو محکم تو بغلش گرفته بود.

نکنه دیوونه شده؟ اگه کاری دستم میداد چی؟ اونجا خلوت بود کسی ما رو نمیدید! با این که داشتم این فکر رو میکردم ولی هیچ عجله ای واسه بیرون اومدن از اغوشش نداشتم اونم انگار قصد نداشت منو رها کنه.

بالاخره رضایت نداد. اینبار دیگه رو نداشتم بهش نگاه کنم سرمو تو یقم فرو کردم قبلم عین گنجیشک میزد.

اونم انگار خجالت کشیده بود. ولی اصلا پشیمون به نظر نمی رسید.

پیشونیشو چسبوند به پیشونی منو و گفت: از الان تو شیوای منی!

با این حرفش بیشتر خجالت زده شدم خودمو عقب کشیدم و گفتم: بهتره بریم!

امیر ارسلان لبخندی زد و گفت: باشه عزیزم هر جور تو بخوای!

یه تای ابرومو دادم بالا و زیر چشمی نگاهش کردم. یعنی سرش خورده جایی؟ این که تا دو روز پیش مهتا مهتا میکرد حالا چه راحت منو میبوسه!

اگه واقعا منو دوست داشته باشه چی؟ اگه مجبور بشم باهاش ازدواج کنم قول میدم خودمو بکشم!

خودم کردم که لعنت بر خودم باد. خب معلومه وقتی به یه پسر رو میدی راحت میبوستت.

دستشو کشید رو گونمو و گفت: اخم نکن دیگه!

یواش صورتمو عقب کشیدم و گفتم: بیا بریم!

باشه ای گفت و با سرخوشی رفت سمت ماشینش.

نیگا چه ذوقیم میکنه. دستمو کشیدم رو لبم. لعنتی من الان باید حامدو میبوسیدم نه تورو.

با هم سوار ماشین شدیم. خیلی ازش خجالت میکشیدم. سرمو چسبوندم به شیشه و هیچی نگفتم.

امیر ارسلان قبل از این که حرکت کنه گفت: نکنه از کارم ناراحت شدی؟

ای بابا میشه ای حماقتو دیگه یادم نیاری؟!

نگاهش کردم. حرفی نزد. یکی از اون لبخندای کج دختر کشش تحویلم داد و گفت: فقط خواستم بهت ثابت کنم درباره من اشتباه میکنی!

خواستم بیرسم مهتا چی؟! یه دفعه یادم افتاد با هستی قرار دارم.

با صدای نسبتا بلندی گفتم: خاک بر سرم شد! ساعت چنده؟

با تعجب نگاهم کرد. مطمئنا انتظار هر چیزی رو داشت غیر از این حرفی که من زدم.

من: چیه؟ نگاه میکنی؟ نکنه میخوای بپرم بغلت یه ماچ دیگه هم بهت بدم؟

یهو زد زیر خنده

لبم گزیدم! خاک بر سرت فرناز چرا اینقد بی حیا شدی؟

سرشو تکون داد و گفت: آی آی شیوا ... من چی بگم به تو؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: چهارو نیم!

با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم و گفتم: میشه منو برسونی یه جایی؟

چشماشو ریز کرد و گفت: کجا؟

فضول! لابد فکر کرده با یه شیوای من گفتن میتونه مفتش کارام بشه! حوصله کل کل نداشتم گفتم: با یکی قرار دارم!

لبخند موزیانه ای زد و گفت: با کی؟

با حرص نگاهش کردم. اخه به تو چه؟!!

وقتی دید عصبانی شدم خندید و گفت: نه این شیوای بعد از کما بعیده دست از پا خطا کنه! بگو کجا برم؟!!

ادرسو بهش دادم. منو دم کافی شاپ پیاده کرد و رفت.

رفتم نشستم تا هستی پیداش بشه بعد از یه ربع دیدم وارد کافی شاپ شد.

وای خدایا چی میدیدم. خودش بود خود هستی همون هستی که دوستم بود. از جام بلند شدم. خیلی خودمو کنترل کردم تا نرم و خودمو نندازم تو بغلش چون هر چی بود اون منو شیوا میدید نه فرناز!

با دیدن من لبخندی زد و اومد سمتم.

دل تو دلم نبود. قلبم تند تند میزد. یعنی همه چیز داره درست میشه؟ خدایا باورم نمیشه! یعنی میتونم باز خونوادمو ببینم؟!!

خیلی خانومو با وقار دستشو سمتم دراز کرد و گفت: سلام!

تو. چشماش خیره شدم. هستی! دوست عزیزم خودتی؟

یه نشگون از پام گرفتم تا مطمئن بشم خواب نیستم. نه این واقعیت بود این واقعا هستی بود که دستشو سمتم دراز کرده بود. دستم که به وضوح از هیجان داشت میلرزید رو سمتش دراز کردم و باهاش دست دادم.

هر دو نشستیم قبل از این که حرفی درباره خودم بزنم گفتم: چیزی میخوری؟

لبخندی زد و به منو نگاه کرد. چند ثانیه بعد سرشو بالا آورد و گفت: بی زحمت من یه کیک شکلاتی با قهوه میخورم!

اوهو چه پر اشتها. لابد با خودش فکر کرده تا این دختره اینجاس از فرصت استفاده کنه و دلی از عذا در بیاره!

لبخندی زدم و گفتم: باشه

چون اونجا کسی سفارشا رو نمیگرفت از جام بلند شدم و رفتم پشت پیشخوان سفارش هستی رو دادم برای خودم هم به ایس پک اسمارتیزی سفارش دادم و برگشتم سر میز.

نگاهی به هستی کردم و لبخند زدم - زبونم به هیچ حرفی نمیچرخید فقط دلم میخواست هستی رو نگاه کنم. چقدر دلم براش تنگ شده بود. من همیشه دوستای زیادی داشتم ولی هستی با بقیه فرق داشت اون صمیمیم ترین و نزدیک ترین دوستم بود. مثله خواهری بود که همیشه ارزو داشتم داشته باشم.

با حرکت دست هستی جلوی صورتم به خودم اومدم! چشمامو بستم و سرمو به دو طرف تکون دادم. هستی با لبخند با نمکی گفت: چیزی شده؟

من: نه! ببخشید حواسم پرت شد.

چشماشو بست و باز کرد و گفت: میدونم! باید موضوع مهمی باشه که اینقدر ذهنتو درگیر کرده!
ای فوضول بی مقدمه رفت سر اصل مطلب!

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: اره مسئله زندگیه یه ادمه!
ابروهاشو داد بالا و گفت: واقعا؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

دستشو تکیه گاه صورتش کرد و گفت: اونوقت به منم مربوط میشه؟

لبامو کشیدم یه طرف صورتمو و گفتم: شنیدم که ممکنه بتونم از تو کمک بگیرم!
لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: هر کمکی از دستم بر بیاد انجام میدم.

لبخند زدم. الهی من قربون این حس انسان دوستیت بشم!

گفتم: پس لطفاً به سوالی که میپرسم خیلی دقت کن چون جوابش برام مهمه!
سرشو تکون داد و گفت: خیالت راحت!

همون موقع سفارشامونو آوردن

مال خودمو کنار زدم هستی شروع کرد به تیکه تیکه کردن کیکش گفتم: میخوام بدونم تو کسی به اسم فرناز میشناسی؟

دستشو اروم کشید رو پیشونیش و گفت: فرناز! فرناز!

یه بشکن زد و گفت: اره یه فرناز میشناسم!

چشمام از خوشحالی برق زد - یعنی خودمم؟ شاید شیوا من شده منم شیوا! نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مطمئنی؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت: شک ندارم!

تو چشماش خیره شدم و گفتم: فرناز علی دوستی درسته؟

یه ذره نگاهم کرد و گفت: نه! مطمئنم فامیلش علی دوستی نیست!

انگار یه پارچ اب یخ خالی کردن رو سرم. با ناامیدی گفتم: مطمئنی؟ یه ذره فکر کن لطفا!

با تاسف گفت: مطمئنم عزیزم! فرناز دختر خالمه!

هیچوقت حرفی از این که دختر خاله ای به اسم فرناز داره نزده بود. گفتم: نه تو دانشگاه! هیچ دوستی به اسم فرناز نداشتی؟ یه دوست صمیمی؟!

اهی کشید و گفت: نه!

دستامو گذاشتم رو میز و گفتم: ولی من مطمئنم! تو یه دوست به همین اسم داشتی! از دوستای صمیمیت بود! سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت: واقعا متاسفم اما باور کن همچین آدمی رو نمیشناسم! من خدایا یادش بیار! اون نباید منو فراموش کرده باشه. من نمیتونم تنها امیدمو از دست بدم! چشمم پر از اشک شد. هستی با تعجب گفت: چی شده؟

با دستم گوشه چشممو پاک کردم و گفتم: امکان داره! تو باید اونو بشناسی! حالا من چی کار کنم؟ دوباره زار زار زدم زیر گریه! خدایا چرا داری مجازاتم میکنی؟ چرا شکنجم میدی! من این زندگی رو نخواستم. میخوام فزنار باشم. اونو کجا فرستادی؟

هستی سعی داشت ارومم کنه ولی دیگه فایده ای نداشت. کجا باید میرفتم وقتی صمیمی ترین دوستم خبری از من نداشت وقتی خونوادم و عشقم گم شده بودن. حتما اثری هم از فامیلام پیدا نمیکردم و این یعنی من تا آخر عمرم محکوم بودم که شیوا بمونم.

ده دقیقه ای گذشت تا یه کم به خودم مسلط بشم. اشکامو پاک کردم هستی با نگرانی داشت نگاهم میکرد. بینیمو بالا کشید و گفتم: ببخشید!

لبخند ملیحی زد و گفت: این فرناز کیه؟! اینقدر واست مهمه؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: زندگی من دست اونو! بیچاره سر از حرفای من در نمی آورد. با تعجب گفت: یعنی چی؟

سرمو زیر انداختم و گفتم: نمیتونم دلیلشو بگم!

دستشو گذاشت رو شونمو و گفت: واقعا متاسفم!

نگاهش کردم و گفتم: تقصیر تو نیست!

لبخند زد و گفت: امیدوارم مشکلات حل شه!

اهی کشیدم و گفتم: دیگه فکر نکنم حل بشه!

نگاهش کردم و گفتم: کاش میتونستم توضیح بدم!

لبخندی زد و گفت: اشکال نداره! اروم باش! هر چی باشه درست میشه!

دستشو گرفتم و گفتم: ممنون

دستمو فشرد و گفت: اگه باز کمکی خواستی بهم بگو!

با مظلومیت نگاهش کردم و گفتم: میتونیم با هم دوست باشیم؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت: حتما!

لبخند زد و گفتم: خیلی خوبی!

لبخندی زد و گفت: فکر نمیکردم اینجوری باشی!

پوزخند زد. لعنت به تو شیوا!

یه کم با هم حرف زدیم هستی دلداریم داد ولی اون نمیدونست چقدر این موضوع واسم مهمه! من هیچی نخوردم ولی صبر کردم هستی کیکشو بخوره بعد ازش خدا حافظی کردم و با یه تاکسی دربست رفتم خونه.

((امیر ارسلان))

شیوا رو رسوندم دم کافی شاپ!

یه نگاه تو اینه به خودم انداختم و لبخند زدم.

گوشیمو برداشتم و شماره مهتا رو گرفتم هنوز یه بوق نخورده بود که جواب داد: الو؟

ماشینو پارک کردم یه گوشه و گفتم: سلام قند عسلم!

خنده ریزی کرد و گفت: سلامن به روی ماهت عزیزم دلم! خوبی کجایی؟

من: تو خیابون!

صدامو لوس کردم اداامه دادم: خیلی دلم واست تنگ شده بود خانومی نتونستم صبر کنم برسم خونه زنگ زدم!

-الهی قربون دلت برم! اوای ارسلان نمیدونی چقد سخته باید صبر کنم تا بهم زنگ بزنی! همش نگرانم!

من: نگران چی؟

-میتروسم میتروسم بری و دیگه برنگردی! اقا محمود و بابات اون روز خیلی جدی بودن!

تکیه دادم به صندلی نفس عمیقی کشیدم زل زدم تو اینه و دستمو کشیدم به لبم و گفتم: تو نگران نباش! همه

چی درست میشه قول میدم!

-بهم قول دادیا!

من: میخوای بیام تعهد کتبی بدم؟

-نه عزیزم حرفت واسه من سنده!

من: افرین گلم! نگران نباش خب؟

-هر چی تو بگی!

من: آی قربون خانوم حرف گوش کنم برم!

- دیگه اینقدر چاخان نکن!

من: چاخان کجا بود عشقمه دوست دارم قربون صدقش برم مشکلی داری؟!

صداش تغییر کرد باناراحتی گفت: ارسلان اگه مجبور شدی با شیوا ازدواج کنی این حرفا رو به اونم میزنی؟

با این حرفش یه دفعه دلم ریخت. در حالی که سعی میکردم خونسردیمو حفظ کنم گفتم: این چه حرفیه!

با صدایی که از بغض میلرزید گفت: نمیدونی ارسلان نمیدونی چقدر بهم سخت میگذره چند وقتیه همش جلو

چشمام شیوا رو میبینم که داره میبوستت! تو خواب و تو بیداری همش این صحنه جلو چشممه!

اگه الان مهتا پیشم بود از ظاهرم میفهمید که یه غلطی کردم. ولی صدامو میشد کنترل کرد گفتم: مهتا جان عزیز

من این فکرا رو بریز دور من اگه با شیوا ازدواج هم بکنم دست بهش نمیزنم! حتی نگاهشم نمیکنم! این چه فکریه

با خودت میکنی؟!

خودمم میدونستم دارم دروغ میگم همین چند دقیقه پیش بوسیدمش! باز تو اینه به خودم خیره شدم. عذاب

وجدان گرفته بودم ولی اون بوسه واقعی نبود اون حرفا رو که از ته دلم نزدم - مجبور بودم. تنها راه مسلط شدن به دخترا احساساتشونه باید احساسات شیوا رو درگیر میکردم تا راضی بشه باهام ازدواج کنه. ما نمیتونستیم ارثیه اقا جونو به خاطر شیوا از دست بدیم!

صدای مهتا تو گوشیم پیچی الو؟ الو ارسال؟

نمیتونستم تو اون موقعیت جوابشو بدم گفتم: الو؟... صدات نیماذ مهتا... الو...

بعد سریع گوشی رو قطع کردم!

سرمو گذاشتم روی فرمون ماشین و چشمامو بستم. بوسیدن شیوا اومد جلوی چشمم - وقتی گریه میکرد چقدر مظلوم شده بود. اون چه گناهی داشت؟ نمیتونم با احساساتش بازی کنم - اما اینکارو کردم! دارم اینکارو میکنم. کاش بتونه منو ببخشه

با مشت زدم رو فرمون!

با صدای نسبتا بلندی گفتم: شیوا... مثله قبل شو نمیخوام عذاب وجدان بگیرم! این معصومیتو از چشمات پاک کن!

رفتم برای خودم یه ابمیوه گرفتم و خوردم یه ذره که اروم شدم راه افتادم سمت خونه!

وارد خونه شدم. دیدم مامان و ارمیلا هر کدوم به یه سمتی میرن و میان با تعجب گفتم: سلام! اینجا چه خبره؟

ارمیلا روی پله ها توقف کرد و گفت: بابا به تو هم نگفته؟ فردا صبح پرواز داریم!

بیخیال نشستم رو مبل و گفتم: پرواز چی؟

ارمیلا صورتشو جمع کرد و گفت: اه کجایی تو؟ کیش دیگه! یادت نیس؟

با تعجب گفتم: چی؟ فردا؟

ارمیلا همون طور که از پله ها بالا میرفت گفت: اره بلیط واسه بعد از این به این تعداد که ما میخواستیم نبوده - من: بابا من دیگه کلاسامو نرم اخراجم میکنن!

مامان با صدای بلندی گفت: اینقد غر نزن! پاشو وسایلتو جمع کن!

پوفی کردم و از جام بلند شدم و گفتم: حالا کو تا فردا؟!

مامانم گفت: پسر یه هفته میخوایم بریم درست و حسابی لباس بردار یا -

از جام بلند شدم و گفتم: چشم! راستی مامان عمو محمود چی کار میکنه؟ نیترا خانوم که نیماذ!

- خب نیماذ سمیره و مهتا و شیوا رو میاره!

خدا به دادم برسه حالا چطوری با دوتاشون رو به رو شم؟

بالاخره با هزار فکر و خیال که این یه هفته قراره چطور بگذره شیم صبح شد ساعت ۹ پرواز داشتیم - ساعت ۸ و ربع بود که رسیدیم فرودگاه -

عمه ها همه رسیدن بودن. با حسام و علی و روزبه دست دادم. روزان اومد جلو با قیافه با نمکش زل زد تو چشمامو و گفت: به به سلام پسر دایی کم پیدایی!

باهاش دست دادم. از بین دختر عمه هام روزان از همه خانوم تر و شیطان تر بود. میدونستم بقیشون به یه چشم دیگه بهم نگاه میکنن واسه همین باهاشو سر و سنگین بودم ولی روزان فرق داشت هم من براش مثل روزبه بودم

هم اون واسه من مثله ارمیلا بود باهش دست دادم و گفتم: تو کجایی؟ خبری ازت نیست؟! شونشو محکم زد به شونم و گفت: تو نامزد کردی اسه میری اسه میای من که همیشه در صحنه حضور دارم! چشمی بهش زدم و گفتم: خب حالا یه هفته هر روز منو میبینی دلتنگیات برطرف میشه! با مشت زد تو بازوم چه زوریم داره یه الف بچه. گفت: چه سر خودشم معطله!

همون موقه مونا اومد جلو و با ناز گفت: سلام پسر دایی! مته این که فقط یه دختر عمه داری! بعد با غیض به روزان نگاه کرد. منو روزان به هم نگاه کردیم. هر دومون خندمونو کنترل کردیم رو کردم به مونا و گفتم: این چه حرفیه خانوم! دستمو سمتش دراز کردم و گفتم: سلام! شما حالت چطوره؟

همچین خر کیف شد که خودمم شک کردم بهش سلام کردم یا ازش خواستگاری کردم باهام دست داد ولی به زور دستمو از دو دستش بیرون کشیدم و برای فرار از دستش که شده رفتم سمت بزرگترا تا سلام و احوال پرسى کنم.

چند دقیقه بعد عمو محمود از در ورودی اومد تو! بابا از جاش بلند شد و رفت سمتش! شیوا هم پشت سرش داشت می اومد با دقت خاصی اطرافشو نگاه میکرد انگار تا به حال فرودگاه نیومده بود. مامان سقلمه ای بهم زد و گفت: برو پیش شیوا!

من: مامان! خودت میاد دیگه!

اخمی کرد و گفت: پاشو از جات! نبینم چون مهتا اینجاس بخوای مسخره بازی در بیاری و یه قشقرق دیگه به پا کنی!

نفسمو فوت کردم از جام بلند شدم. داشت با بابا سلام علیک میکرد. منو دید اما انگار ازم خجالت میکشید خودشو زد به اون راه اولی زیر چشمی جلو اومدمو نگاه میکرد جلو رفتمو و گفتم: سلام!

اولین کسی که جوابمو داد عمو محمود بود با خوشرویی گفت: سلام پسر!

من: خوبین عمو؟

سرشو تکون داد و گفت: وضعیت بدیه اولی خوبم پسر!

دستشو گذشت پشت کمر شیوا و اونو هل داد سمت من! شیوا به ناچار نگاهم کرد و در حالی که گونه هاش گل انداخته بود گفت: سلام!

لبخندی زدم و گفتم: سلام! خوبی؟

به چمدونش اشاره کردم و گفتم: اینو بده به من!

دسته چمدونشو محکم تر گرفت و گفت: نه چرخ داره خودم میتونم!

بدون توجه به حرفش چمدونو از دستش کشیدم و گفتم: بیا بریم پیش بقیه!

به عمو محمود ولی اون غرق صحبت با بابا بود. شونه هاشو بالا انداخت و گفت: باشه!

لبخندی زدم و به سمت بقیه حرکت کردم! خودشو به من رسوند و بدون این که نگاهم کنه گفت: همیشه اتفاق دیروزو فراموش کنی؟

نیشخندی زدم و نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم!

اونم حرفی نزد! پس واسش مهم بوده اگه نبود حرفی دربارش نمیزد اینقدر هم معذب نمیشد.

با همه سلام وعلیک کرد. ازش خواستم بشینه کنار مامان میدونستم مامان اصلا از شیوا خوشش نمیاد برای همین خودمم نشستم طرف دیگش!

شیوا خودشو جمع کرده بود تا نخوره به من!

از رفتارش خندم میگرفت. شالشو صاف کرد و دوباره به اطراف خیره شد.

سرمو کج کردم سمتشو گفتم: اینجا رو یادت نمیاد؟

سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت: من هیچوقت سوار هواپیما نشدم! یه دفعه سرشو به سمتم چرخوند و با ترس گفت: هواپیما چقد تو هواس؟

با خنده گفتم: نترس اگه خواست سقوط کنه همه با هم میمیریم!

با این حرفم رنگش پرید خندم عمیق تر شد! دیدم مامان چشم غره ای بهم رفت نفس عمیقی کشیدم تا خندمو کنترل کنم که صدای مهتا منو سر جام میخکوب کرد: سلام ارسلان خان!

برگشتم سمتش میخواست خودشو خونسرد نشون بده اما از لرزش دستاش فهمیدم عصبیه .

لبخندی بهش زدم و گفتم: سلام مهتا خانوم!

و از جام بلند شدم. نگاهی به شیوا کرد و گفت: خوب هستین؟ خوش میگذره؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم . بابا رو دیدم که پشت سرم با حرص داشت نگاهم میکرد فهمیدم باید بتمرگم سر جام و به مهتا هم کاری نداشته باشم!

مادرش جلو اومد با خوشرویی گفت: سلام پسر!

قبل از این که چیزی بگم مامان از جاش بلند شد و گفت: سلام سمیرا خانوم!

و اومد جلوی من ایستاد. ناچار نشستم سر جام! هنوز حواسم به مهتا بود. که ارمیلا اومد نزدیک و گفت: بابا گفت اقا محمود میگه شیوا صبحونه نخورده میری براش یه چیزی بخری؟

سرمو گردوندم سمت شیوا داشت با کنجکاوی به مهتا نگاه میکرد . گفتم: بریم یه چیزی برات بخرم؟!

انگار صدامو نشنید گفتم: شیوا!

انگار تازه چشمش باز شده باشه گفت: هان؟ بله؟

گفتم: چیه مگه مهتا رو ندیده بودی؟

سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت: نه با ما نیومدن!

گفتم: خب حالا خوردیش بیچاره رو بیا بریم برات یه چیزی بخرم بابات میگه صبحونه نخوردی؟

صاف نشست سر جاشو گفت: نه گرسنم نیست! میدونستم قصد عمو این بوده که منو مهتا جلوی چشم هم نباشیم برای همین دست شیوا رو گرفتم و گفتم: شکم که لجبازی سرش نمیشه بیا بریم!

با یه از صندلی بلندش کردم عین کاه سبک بود نزدیک بود بیفته!

خیلی نرم دستشو از دستم بیرون کشید و گفت: باشه! چرا اینجوری میکنی؟

همون طور که نگاهم به نگاه عصبی مهتا گره خورده بود رفتیم سمت بوفه! دیگه تو دیدم نبودن! شیوا خودشو بهم نزدیک کرد و گفت: خوشگله!

من: کی؟

یه تای ابروشو بالا برد و گفت: عشقت!

لبمو گزیدم و گفتم: چی داری میگی!

پوزخندی زد و گفت: دروغ میگم؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: من احساسمو دیروز بهت گفتم! دوباره از خجالت سرخ شد.

دروغ چرا وقتی خجالت میکشید دوست داشتم لپاشو بگیرم و تا اونجا که جا داره بکشمشون.

سرشو انداخت پایین و گفت: ولی خودت گفتی اونو دوست داری!

دستشو گرفتم و گفتم: بهتر نیست اونو از کلت بیرون کنی؟

سرشو بالا گرفت و گفت: فکر نکنی حسودی میکنم! ولی ترجیح میدم با کسی ازدواج کنی که دوشش داری نه کسی که تظاهر به دوست داشتنش میکنی!

زل زدم تو چشمات راستم میگفت من فقط داشتم تظاهر میکردم. یعنی واقعا دلش میخواست منو مهتا ازدواج کنیم؟ تا حالا این حرفو بهم نزده بود. دلم نمیخواست راضی باشه حس بدی داشتم کاش یه ذره بدجنسی میکرد تا منم راحت بودم.

اخمی کرد و گفت: چرا اینجوری نگاه میکنی؟

لبخندی زد و گفتم: نکنه بازم دلت میخواد ببوسم این حرفا رو میزنی؟

اخمش پر رنگ تر شد با حرص گفت: نه خیرم اقا امیر من اصلا دلم نمیخواد منو ببوسی!

چرا به من میگفت امیر؟ مگه نمیشنید که همه ارسالان صدام میکردن! دستشو گرفتمو گفتم: خب باشه حالا داد نزن!

دستشو کشید و گفت: اصلا من گرسنم نیست!

اخمی کردم و گفتم: لج میکنی؟

روشو ازم برگردوند!

میدونستم ناز نمیکنه واقعا لجش گرفته بود دوباره دستشو گرفتمو و کشوندمش سمت بوفه براش شیر کاکائو و کیک گرفتم و رفتیم پیش بقیه!

همین که رسیدیم خودشو از من جدا کرد و رفت سمت روژان! عین دختر بچه ها شده بود. با مزه و خواستنی!

داشتم به شیوا نگاه میکردم که صدای مهتا خفه مهتا رو شنیدم! میبینم که خیلی جیک تو جیکین!

نگاهش کردم یه جوری ایستاده بود که کسی متوجه نشه داره باهام حرف میزنه!

گفتم: این چه حرفیه مهتا؟ مجبورم جلوی بابا و عمو این جوری رفتار کنم و اگر نه بازم شک میکنن.

با اخم گفت: من نخوام عشقم دست تو دست یکی دیگه بذاره و باهاش هر هر و کر کر راه بندازه کیو باید ببینم!

من: هر هر و کر کر کدومه داری بزرگش میکنی! تو که اینجوری نبودى ما قبلا هم با هم رفته بودیم مسافرت! اونم با همین شرایط مگه نه؟

پوزخندی زد و گفت: اون موقه نه این اتفاق افتاده بود نه شیوا مظلوم نمایی میکرد نه تو سمتش میرفتی!

اخمی کردم و گفتم: بهتره به این چیزا فکر نکنی! چون فعلا مجبوریم اینجوری باشیم! با این کارا فقط خودت حرص میخوری چون به هر حال قصد عمو و بابام اینه که ما دوتا رو بچسبونن به هم!

با حرص ازم دور شد.

دلتم نمیخواست ناراحتش کنم ولی کاری از دستم بر نمی اومد اگه باهاش مهربون میشدم ایندفعه حتما به دعوی درست و حسابی بین منو بابا در میگرفت!

بعد از این که کارا انجام شد رفتیم که سوار هواپیما بشیم!

دم هواپیما اقا محمود اومد جلو و گفت: تو این مسافرت شیوا رو میسپرم دستت! چون مادرش نیست یه کم غریبی میکنه مواظبش باش من هر کاری کنم میدونم فایده ای نداره! سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: خیالتون راحت عمو!

لبخندی زد و رفت پیش سمیرا خانوم!

رفتم پیش شیوا که داشت پا به پای روژان و روزبه می اومد. روزبه با دیدن من اخم کرد رفتم سمت شیوا و گفتم: تنها تنها نشد دیگه! نگاهم نکرد و گفت: فرار که نمیکنم! سرشو آورد جلو طوری که من فقط بشنوم گفتم: همش باید بیای بچسبی به من؟

الان جای جواب دادن بهش نبود رو کردم به روژان و گفتم: خوب نامزد منو می دزدین!

یه نگاه به روزبه کردم کارد میزدی خونس در نمی اومد تا حالا ندیده بودم اینقدر از این که منو شیوا کنار هم باشیم لجش بگیره حال اونم دست کمی از مهتا نداشت ولی من از حرص خوردن روزبه خیلی لذت میبرددم! پسرا همیشه دوست دارن نسبت به بقیه برتر باشن حتی تو مسئله به دست آوردن یه دختر. داشتن شیوا حداقل این حس برتری رو تو وجودم ارضا میکرد.

با شیوا وارد هواپیما شدیم. به زور چشم و ابرو اومدن مامانشیوا رو نشوندم کنار پنجره و خودمم نشستم کنارش. نمیدونم اگه مامان از شیوا بدش می اومد چه اصراری داشت من همش با شیوا باشم؟!

شیوا چشم غره ای به من رفت و گفت: اینجا میشینی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و سر جام نشستم

با حرص گفتم: ای خدا!

لبخندی زدم و گفتم: به من چه بابات تورو سپرده دست من منم باید مواظبت باشم!

برگشت سمتم و گفت: مگه من بچم؟

شونه هامو انداختم بالا! با ناراحتی گفتم: واسه این گفته که میدونسته وجود مهتا تو این سفر واست خطر ناکه و

اگر نه کسی فکر من نیست!

سرمو گذاشتم رو شونشو و گفتم: من به فکرتم!

خودشو کشید عقب ولی سرم هنوز رو شونش بود. هواپیما راه افتاد شیوا با ترس سرشو از کنار اینه عقب

کشید. صدای مهماندار پخش شد مسافرین محترم به پرواز ۷۲۲ اصفهان- کیش به مدیریت شرکت ایران ایر

خوش امیدم....

شیوا با دستش سرمو کشید بالا و گفت: چرا! اینجوری صدا میده؟

با خنده گفتم: نترس بابا چیزی نیست موتورا روشن شده!

با صدای لرزونی گفتم: بیا جامونو عوض کنیم! من میتروسم!

با خنده گفتم: از چی میترسی؟

اشک تو چشمات جمع شد.

مهماندار داشت طرز بستن کمر بند و میگفت دستشو گرفتم و گفتم: نترس بابا چیزی نمیشه این همه ادم هر روز با هواپیما میرن و میان!

جمع شد تو صدلیشو گفت: میخوام برگردم!

نمیتونستم جلوی خندمو بگیرم.

گفتم: نمیشه که برگردی دختر خوب! کمر بند تو ببند!

گنگ نگاهم کرد. به مهمانداری که داشت طرز بستن کمر بند و نشون میداد اشاره کردم یه ذره نگاهش کرد ولی هر کاری کرد نتونست کمر بندشو ببندد ناچار خودم واسش بستم! یه ذره کشیدش و گفت: این که فایده ای نداره! اگه شیشه بشکنه چی؟

همون طور که میخندیدم گفتم: شیوا این شیشه ها نمیشکنن!

ولی اون واقعا ترسیده بود نفس نفس میزد و دستاشم میلرزید. هواپیما سرعت گرفته شیوا چسبیده بود به صدلی و دستشو گذاشته بود رو دهنش و چشماتشو محکم بسته بود.

مهماندار اومد تا بهمون شکلات بده وقتی شیوا رو تو اون حالت دید گفت: خانوم حالتون خوبه؟ برای خودش خودم دوتا شکلات برداشتم و گفتم: چیزی نیست ترسیده!

خواست بهش چیزی بگه که گفتم: مشکلی نیست خودم حواسم هست!

مهماندار لبخندی زد و رفت جلو!

شکلاتو گرفتم سمتشو گفتم: بیا! خاله گفت اگه برای این که دختر خوبی باشی بهت شکلات میده.

شیوا اصلا به من توجهی نداشت نه مته این که جدی جدی ترسیده بود.

هواپیما کم کم از جاش بلند شد و شیوا که دیگه نمیتونست تحمل کنه گوشه لباسمو تو مشتت گرفته بود و فشار میداد! صدای جیغ خفه ای هم از ته گلوش می اومد!

دستمو انداختم دور گردنش و گفتم: اروم باش! چیزی نیست! الان بلند میشه دیگه تکون نمیخوره!

سرشو فرو کرده بود رو سینم و خودشو جمع کرده بود. از روی روسری سرشو بوسیدم و هیچی نگفتم!

بهش نگاه کردم. شیوا واقعا تنها بود. بعد از این همه به من پناه آورده بود و من داشتم بازیش میدادم. ای حقش نبود. حداقل میتونستم تا وقتی نامزدیم و وقتی که باهاش ازدواج میکنم تنهاش نذارم! مهتا میتونست صبر کنه الان کسی که به کمک نیاز داشت شیوا بود نه منو مهتا!

هواپیما که اوج گرفت شیوا هم اروم شد. سرشو گرفت بالا. یه ذره نگاهم کرد بعد با یه حرکت خودشو ازم جدا کرد که باعث شد دوباره بخندم.

اروم گفت: ببخشید!

لبخند مهربونی زدم و گفتم: اشکالی نداره عزیزم!

گفت: میشه قرصامو از تو کیفم بدی؟

از جام بلند شدم کیف شیوا رو از بالای صدلیا بیرون کشیدم و قرصاشو بهش دادم از مهمان دار خواستم تا براش

اب بیاره هنوز به کم لرزش داشت!
 نشستم کنارشو گفتم سرت دردمیکنه؟
 قرصشو خورد و گفت: به کم!
 لیوان ابوازش گرفتم و گفتم: به کم بخواب!
 سرشو تکیه داد به صندلی و گفت: اینجا؟ نمیتونم!
 اما قرصش کم کم اثر کرد به ربع بعد خوابش برد! سرشو گرفتم تو بغلم تا راحت بخوابه!
 همون طور بهش خیره شده بودم دستمو کشیدم رو گونه هاشکه تازه متوجه نگاهای غضبناک مهتا که پشت
 سرمون نشسته بود شدم!

اروم شیوا رو خوابوندم رو صندلیش و کنار رفتم ولی به روی خودم نیاوردم که مهتا رو دیدم!
 چی کار باید میکردم؟ نمیتونستم مهتا رو کنار بذارم اون کسی بود که ۳ سال تمام دوستش داشتم.
 میدونستم تحمل نمیکنه! با به حرکت از اون یا شیوا کل نقشه هام خراب میشد. بین اون دو تا گیر کرده بودم.
 کدومو باید انتخاب میکردم سرنوشتمو یا عشقمو؟ ابا این فکر مغزم هم به شیطنت افتاد نمیشد دو تا شونو نگه
 دارم؟! *

((شیوا))

با تکون های خفیف هواپیما از جا پریدم. امیرارسلان داشت با حسام که رو صندلی رو به رویی بود حرف میزد.
 به ذره به اطرافم نگاه کردم اتفاق خاصی نیفتاده بود پس تکون خوردن هواپیما نشونه سقوطش نبود.
 با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم و شالمو مرتب کردم. اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.
 حسام با صدای بلند گفت: ساعت خواب؟!
 امیرارسلان برگشت طرفم و گفت: بیدار شدی؟
 موهامو جمع کردم زیر شالم گفتم: کجاییم؟
 صاف نشست سر جاشو گفت: دیگه داریم میرسیم میبینی که ارتفاعمونم داره کم میشه!
 از شیشه به بیرون نگاه کردم جزیره از شیشه معلوم بود هر ثانیه نزدیک تر و نزدیک تر میشدیم. خدا رو هزار بار
 شکر کردم که سالم رسیدیم.
 سر دردم هم خوب شده بود.
 بالاخره هواپیما نشست و من از توی اون قوطی کبریت مرگ زنده بیرون اومدم. وقتی پیاده شدیم هوای شرجی و
 گرم اونجا حس خوبی بهم داد به نفس عمیق کشیدم همیشه گرما رو بیشتر از سرما دوست داشتم!
 همه چیز واسم غریب بود این اولین باری بود که پامو اونجا میذاشتم.
 از فرودگاه که بیرون اومدیم چند تا ماشین مدل بالا دم فرودگاه پارک کرده بودن با دیدن ما به خانوم از پشت
 فرمون اولین ماشین بیرون اومد و با خوشحالی اومد سمت ما تقریباً ۴۰ ساله میزد. با همه سلام و علیک کرد و بعد
 هم گفت که برای همه ماشین کرایه کرده! ای جونم ماشین تا حالا این همه ماشین گرون قیمت به جا ندیده
 بودم!

منو ارسلانو به زور تنهایی فرستادن تو به ماشین حالا چه اصراری بود ما دوتا سوار به ماشین بشیم خدا میدونست

سوار ماشین شدم امیر ارسلان هم نشست پشت فرمون. نمیدونم چرا کلافه بود. حرفی نداشتم بزنم با اون سه بازی که تو هواپیما در آورده بودم جرات نداشتم بهش نگاه کنم! ماشینو به حرکت در آورد و خودش گفت: به روزبه چیزی گفتی؟ من: چطور؟

نیشخندی زد و گفت: ناجور نگام میکنه!

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: چون خیلی اس ام اس میداد بهش گفتم مزاحم نشه!

خندید و گفت: واقعا بهش گفتی مزاحم نشه؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: با این که پسر خیلی خوبی به نظر میاد اما من اونو یادم نمیاد! تازه هر چند با رضایت یا بی رضایت ما ولی من الان نامزد توام نمیتونم هم نامزد داشته باشم هم معشوقه یکی دیگه بشم! خب همینا رو به اونم گفتم!

با خنده گفت: اها پس بگو چرا تو پیش اینقد پره!

من: شاید! راستی کجا میریم؟

- ویلای عمه اینا! خونه خودشون زیاد جا نداره. به سری میرن اونجا بقیه هم میرن ویلا!

من: کیا میان ویلا؟

- نمیدونم فقط میدونم بابات و سمیرا خانوم و مهتا با عمه راحیل و مونا و شوهرش میرن اونجا بقیه میان ویلا! من: چقد بابای من به فکرمه!

بغض کردم. یعنی هیچکس شیوا رو نمیخواد؟ یعنی اگه مادرش نبود اونم حکم به ادم اضافی رو داشت؟ من چه گناهی داشتم؟

امیر ارسلان شیشه رو داد پایین و گفت: این چه حرفیه؟ وسایلمونو میذاریم و واسه ناهار میریم اونجا تازه بابات اینا همش تو ویلان موقع خواب میرن!

پوزخندی زدم و گفتم: به هر حال مته این که مهتا بیشتر بهش حق فرزندی داره تا من!

- ببینم نکنه همه این حرفا واسه اینه که به مهتا حسودی میکنی؟

هه حسودی؟ چقد این پسر به خودت مطمئن بود. من اصلا به حسودی کردن به مهتا فکر نکردم. فقط داشتم به حال خودم حسرت میخوردم!

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم: چیزی واسه حسودی کردن به مهتا نمیبینم!

ابروشو داد بالا و گفت: من چی؟

لبخند شیطنت باری تحویلش دادم و گفتم: دیدی اعتراف کردی دوسش داری؟

- ای بابا من کی همچین حرفی زدم!

من: هی! فکر نکن من احمقم! اگه فکر میکنی بهش حسودیم میشه پس یعنی علاوه بر حرفی که به من زدی اونو

هم دوست داری! تازه از به طرف فکر میکنی منم تورو دوست دارم!

خندید و گفت: نداری؟

نگاهش کردم. دوست داشتم؟ معلومه که نه! من فقط باهاش احساس راحتی میکردم اونم از سر اجبار بود نه هیچ حس دیگه ای!

خندید و گفت: چرا جواب نمیدی؟

لبامو جمع کردم و گفتم: اونجور که تو فکر میکنی نیست!

چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت: اینطور به نظر نمیاد!

با حرص گفتم: نه خیرم بیخود واسه خودت خیال بافی نکن! اصلا مگه قرار نبود ما نقش بازی کنیم و بعدم همه چیزو به هم بزنی؟! پس این حرفا بی معنیه!

راستش اصلا یاد اون قرار نبودم. چه حرف بیخودی تحویلش داده بودم. اخه بوسیدنش تو اون جای خلوت چطور میتونست نقش بازی کردن باشه؟

خندید و گفت: باشه باشه تو راست میگی چرا میزنی ادمو؟!

اخمی کردم و گفتم: چون قضاوت الکی میکنی!

باشه بابا اصلا من ساکت میشم! چه اصراریه تو که منو دوست نداری منم که مهتا رو دوست دارم!

چقد دوست داشت بهم یاد اوری کنه مهتا رو دوست داره! شایدم داشت به خودش یاد اوری میکرد. نکنه واقعا منو دوست داره؟!

با تعجب نگاهش کردم زیر چشمی نگاهم کرد و گفت چیه؟

گفتم: یه چیزی میپرسم ولی بدون شوخی جدی جدی جوابمو بده خب؟

سرشو تکون داد و گفت: باشه!

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: تو که منو دوست نداری؟

با این حرفم یه دفعه زد رو ترمز!

اگه دستمو رو داشبرد نداشته بودم حتما با سر میرفتم تو شیشه. متعجب از عکس العملش بهش خیره شدم

همون جور وسط خیابون نگه داشته بود و بهم خیره شده بود. بگو نه! اد بگو دیگه چرا معطلی؟

یه ذره نگاهم کرد که ماشین اقا محمود در حالی که بوق میزد از کنارمون رد شد.

نفس عمیقی کشید و بدون این که جوابمو بده ماشینو دوباره روشن کرد.

چرا نگفت نه؟! یعنی اون بوسه واقعا یه بوسه بود؟ از سر دوست داشتنش بود؟ این رفتار یه ادمی نیست که داره

نقش بازی میکنه هر چقدر شک داشتم الان مطمئن شدم یه حسی بهم داره. حالا باید چه خاکی به سرم

میریختم؟! حامد مطمئن باش بهت خیانت نمیکنم صبر میکنم اونقدر صبر میکنم تا دوباره فرناز بشم و برگردم

پیشتر بهت قول میدم نذارم هیچکسی غیر از تو شوهرم بشه!

رسیدیم به ویلا. یه خونه نسبتا بزرگ ساحلی که رو به دریا بود اطرافش نرده و دیوار کشیده بودن قبل از ودودی

پر از درخت نخل بود که از وسطش یه راهرو سنگی میگذشت!

همگی وارد ویلا شدیم و رفتیم طبقه بالا ۶-۷ تا اتاق طبقه بالا بود به اصرار روزان منو اون هم اتاق شدیم.

خوشحال بودم روزان دختر خیای خوبی بود!

چمدونمو کنار کنار کمد باز کردم تا لباسمو عوض کنم. به تونیک نخی زرشکی با شلوار مشکی و شال مشکی پوشیدم روزان داشت نگاهم میکرد به شال اشاره کرد و گفت: این چیه؟

نگاهی به شالم کردم و گفتم: شاله دیگه!

خودش یه تیشرت با شلوار ورزشی پوشیده بود لبخندی زد و گفت: میخوای بری بیرون؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم! گفت: پس لباس تو خونه ای بپوش!

من: با همینا راحت!

خنده ای کرد و گفت: از دست تو! چی شدی دختر؟!!

شونه هامو انداختم بالا سرشو تکون داد و گفت: خب باشه بیا بریم!

از اتاق اومدیم بیرون و رفتیم پایین بزرگترا نشسته بودن تو پذیرایی! روزان دستمو کشید و گفت: بیا بریم بیرون!

نگاهشو که خیره به دریا بود دنبال کردم و با لبخند گفتم: باشه بریم!

وقتی رفتیم بیرون همه در کل ۴ تا پسر و ته تا دختر بودیم هر چند من اصلا از ارمیلا خوشم نمی اومد!

پسرا با شلوارک و تیشرت اومده بودن روزبه همون تیشرتو هم نداشت ازشون خجالت میکشیدم اما تنها فردی که خجالت میکشید من بودم ارمیلا که با تاپ و شلوار بود روزانم که تیشرت داشت!

یه ذره معذب شده بودم! رفتیم نشستیم تو سایه! همشون یه جوری بهم نگاه میکردن! حسام با حسرت به دریا نگاه کرد و گفت: کاش این خاله زود نهارشو بده من بیام اینجا یه دلی از غذا در بیارم!

روزبه یه نگاه به ساعتش کرد و گفت: تازه ۱۱ و نیمه! کوتا نهار! از جاش بلند شد و گفت: کی پایی؟!!

همه بلند شدن منم به ناچار بلند شدم!

همه بدو بدو رفتن سمت اب همیشه از اب وحشت داشتم. یادمه وقتی میرفتیم اطراف شهر بابا به زور منو میبرد تو رودخونه اما اینقدر جیغ و داد میکردم تا منو میفرستاد بیرون! دریای به این بزرگی که دیگه جای خود داشت! نشستیم رو ماسه ها و به اونا که داشتن تو اب مسخره بازی در می آوردن خیره شدم! چه بیخیال اصلا واسشون هیچی مهم نبود.

نگاهی به روزبه و امیر ارسلان کردم یعنی اینا غیرت حالیشون نیست؟ میذارن خواهراشون اینجوری جلو بقیه بگردن؟ مردم مردای قدیم والا!

بیخیال نشستیم و رو ماسه ها واسه خودم نقاشی میکشیدم که صدای امیر ارسلان رو شنیدم: نمیای؟

سرمو گرفتم دستمو رو پیشونیم گرفتم تا نور اذیتم نکنه بالا سر تا پاش خیس بود. سرمو به علامت منفی تکون دادم نسیت کنارمو و گفت: خوبه ها خوش میگذره!

من: از اب میترسم!

خندید دماغمو کشید و گفت: تو که از همه چی میترسی!

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: تو چرا سعی میکنی به من نزدیک شی؟

یه ذره نگاهم کرد و ابروهاشو داد بالا!

زل زدم تو چشماشو گفتم: ارت پدریتون اینقد مهمه؟
 خنده ای کرد و گفت: تو چرا اینقد بدبینی؟ من به خاطر پول کسی که دوستش ندارم نمی بوسم!
 من: پس چطور هم منو میبوسی هم مهتا رو بوسیدی؟! یعنی دونفرو دوست داری؟
 شتابزده گفت: من تا حالا مهتا رو نبوسیدم!
 نگاهش کردم انگار از اعترافش پشیمون شده بود از جاش بلند شد و رفت سمت اب با صدای بلندی گفتم: ولی
 دوستش داری!
 مطمئن بودم داره دروغ میگه. یعنی این همه وقت با مهتا بوده و اونو نبوسیده حالا یه دفعه منو بوسیده؟ وای نه!
 خب من که خودم نیستم من شیوام! مستی زدم تو سر خودم و گفتم: اه بابا دیونه شد همش باید به این پسره فکر
 کنم! اصلا دوست داره که داره به من چه میخواست نداشته باشه!
 ظهر برای ناهار رفتیم خونه عمه شیوا باز باید با ادمای جدید آشنا میشدم بعد از ناهار اقا محمود پیشنهاد داد
 بچه ها برن خرید! قرار شد جوونا همه با هم بریم. بعد از یه کمی استراحت راهی شدیم!
 امیر ارسلان جلوی یا پاساژ بزرگ نگه داشت بقیه هم در حال پیاده شدن بودن یه نگاه به ساختمون تجاری
 بزرگ رو به روم کردم چند تای دیگه هم تو خیابون بود.
 همون طور که سرم بالا بود گفتم: میرسیم بگردیم؟
 روزان که حالا کنارم بود گفت: وقت زیاده امروز نشد فردا میایم دنبال لباس بعد دستمو کشید و دنبال خودش
 برد!
 رسیده بودیم به طبقه دوم همه از هم جدا شده بودن به ناچار منو امیر ارسلانو تنها گذاشته بودن میدونستم این
 کارشون بی منظور نبوده ولی چاره ای نبود اروم اروم جلوی مغازه ها قدم میزدیم نه اون چیزی پسندیده بود نه
 من!
 اخر سر ایستاد دم یه مغازه ای که لباس مردونه داشت! نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به یه کت و شلوار سورمه
 ای رنگ
 گفتم: این خوبه؟
 نگاهی بهم کرد و گفت: نمیدونم!
 من: میخوای بری بپوشی؟
 - آخه تو که چیزی نخردی!
 لبخندی زدم و گفتم: میدونم خانوما مقدمن ولی من هنوز چیزی نپسندیدم!
 با رضایت لبخندی زد و با هم وارد مغازه شدیم!
 کت و شلوارو برد برای پرو منم یه پیراهن قرمز شرابی برداشتم و دم پرو بهش دادم!
 چند دقیقه ای گذشت که در پرو باز شد و امیر ارسلان اومد بیرون هر کاری کردم نتونستم لبخند پهنی که رو
 صورتم بودو جمع کنم! بنامز به این تیپو قیافه ادم دلش میخواست همون جا درسته قورتش بده!
 خودشو صاف گرفت و گفت: چطوره؟
 با ذوق گفتم: خیلی قشنگه!

لبخندی زد و گفت: خب پس جای حرف نمونده منم خوشم میاد!

همون طور که زل زده بودم بهش و تو دلم تحسینش میکردم گفتم: پیراهنش خوبه؟ میخوای عوضش کنی؟

خنده ای کرد و گفت: نه اتفاقا خیلی خوشم اومده فکر نمیکردم این دوتا رنگ اینقد به هم بیان!

نیشم باز تر از قبل شد.

به همین راحتی امیر ارسلان خریدشو کرد و از مغازه بیرون اومدیم!

داشتیم میگشتیم که یه لباس زنونه مجلسی چشممو گرفت رنگش رنگ لباس امیر ارسلان بود من کلا عاشق رنگ قرمز بودم. امیر ارسلان که متوجه نگاهم شد گفت: میخوای بریم ببینیش؟

من: هان؟ نه نمیخواد

میدونستم به احتمال ۹۹ درصد عروسیشون مختلطه اون لباس هم اصلا یقه نداشت دوتا بند از جنس تور لباس روش بود از جلو کوتاه بود ولی دنباله داشت!

امیر ارسلان گفت: خب اگه میخوای بیا بریم بخریمش!

من: اچه نمیشه!

امیر ارسلان: چرا نشه؟ یه نگاه به کرد به لباسو گفت: خوشگله!

چشمکی زد و گفت: سلیقت خوب شده!

با ناراحتی گفتم گفتم: میدونم خوشگله ولی جلوش کوتاهه!

دستمو گرفت و گفت: حالا بیا بریم بیوش خوشت نیومد یکی دیگه!

قبل از این که من چیزی بگم منو کشید تو مغازه و بدون معطلی سایز ۳۶ لباسی که تو و بترین بود رو برام گرفت و منو با لباس حل داد تو اتاق پرو!

منم که دلم میخواست برای یه بارم که شده لباسه رو امتحان کنم پوشیدمش دامنش سه لایه تور داشت که از جلو هم اندازه بودن ولی از عقب به ترتیب بلند میشد زیر جلوش هم باچند تا مهره بزرگ نقره ای به گل درست کرده بودن روی کمرشم یه پاپیون داشت! دنباله لباس رو مانکن رو زمین نبود ولی من کوتاه تر از مانکن بودم. با این حال بازم خوشگل بود عین عروسکا شده بودم!

موهامو با دستمو بالا گرفتم و چند بار تو اینه خودمو نگاه کردم! خدایا چطوری از این لباس دل بکنم؟

تقه ای به در خورد صدای ارسلان اومد: چی کار میکنی؟

من: کوتاهه!

— باز کنن ببینمت!

از حرفش دلم ریخت! گفتم: نه نمیخواد میگم کوتاهه دیگه چیزی نداره!

— میخوام اینو ببینم باز کن درو!

من: اچه خیلی بازه!

صدای فروشنده اومد: خانوم باز کنین درو شوهرتون ببینه ادم با نظر شوهرش خرید کنه بهتره ها!

شالمو انداختم دور شوونم تور لباسو از عقب گرفتم جلوی پامو درو باز کردم!

امیر ارسلان سرشو آورد تو اتاق پرو یه نگاه به من کرد و گفت: چرا اینجوری کردی خودتو!

با استیصال نگاهش کردم!

خندید و خودشو کشید تو اتاق و گفت: ولش کن دامن تو ببینم!

گوش ندادم دستشو آورد جلو به زور دامنو از دستم کشید. اخمی کرد و گفت: این بچه بازیا چیه اون شالم بردار!
با اکراه شالمو برداشتم!

خیلی جدی نگاهم کرد بعد یه لبخند مهربون زد و گفت: خوشگله!

از رفتارش یه ذره خیالم راحت شد یه ذره برگشتم از پشت خودمو نگاه کردم و گفتم: اخه جلوش کوتاه! تازه
بالاش خیلی بازه!

امیر ارسلان سرشو برد بیرون و گفت: اقا یه چیزی ندارین برای روش؟

— چرا اقا داریم بیاین ببینین کدومو میپسندین چند دقیقه ای گذشت امیر ارسلان دوباره سرشو کرد تو اتاق و
دوتا کت بهم داد و گفت: ببین کدوماش خوبه!

یکیشون حریر بود رنگش بیشتر به لباسم میخورد مدل لباسو هم خراب نمیکرد با این که من اصرار داشتم اونو
که ساتنه به خاطر پوشیدگیش بهتره ولی امیر ارسلان حرف خودشو میزد خودمم میدونستم اون یکی بیشتر
بهش میاد!

گفتم: خب حالا پایینشو چی کار کنم؟

یه نگاه کرد و گفت: تا زیر زانوته دیگه مگه چیه؟

من: دوس ندارم پام بیرون باشه!

امیر ارسلان: نمیخوای که بری اونجا خودنمایی کنی میشینی رو صندلی خیلی ناراحت بودی تورتو از پشت بنداز
روش!

من: یعنی دیگه لباس نیست؟

— این بهت میاد!

من: بگو یه چیز دیگه بیاره!

بدون توجه به حرف من رفت بیرون و گفت: اقا همینو میبریم!

— فروشنده گفت کاش همه مته شما خرید میکردن همون اول دست میدارین رو بهترینو همونو میبرین!

امیر ارسلان گفت: کسی که تکلیفش با خودش مشخص نیست سر لباس خریدنم مشکل داره!

دیگه گوش ندادم چی میگن سریع لباسمو عوض کردم و اومدم بیرون امیر ارسلان داشت پول لباسو حساب
میکرد بازوشو گرفتم و ملتسانه گفتم: امیر!

برگشت سمتم یه نگاه مهربون بهم کرد و گفت: قول میدم بد نباشه! به خدا خیلی خوب بود! اصلا یه دست لباس
دیگه هم میخریم اگه معذب بودی اونا رو بپوش!

اروم طوری که فروشنده نشنوه توگوشش گفتم: اخه اضافه کاریه میریم یه چیز دیگه میخریم!

اخم کرد لباسو از دستم گرفت فروشنده که یه مرد مسن بود گذاشتش تو پلاستیک و گفت: ماشالا چقد به هم
میاین!

امیر ارسلان لباسو گرفت و گفت: خیلی ممنون لطف دارین! هنوز راضی هنوز راضی نبودم برای آخرین بار به امیر

ارسلان نگاه کردم که فروشنده گفت: خانوم شما نگران نباشین مردا بیشتر از خانوما حواسشون هست!
 امیر ارسلان لبخندی زد و گفت: دیدی! بیا بریم! هنوز بازو شو گرفته بودم از مغازه اومدیم بیرون گفتم: اچه....
 -خیلی خوشگل بود حیف بود نخری اینقد گفت خوبه خوبه که راضی شدم!
 بعد از اون سریع مانتو شلوار و کف گرفتیم و رفتیم نشستیم تو کافی شاپی که وسط پاساژ بود تا بقیه هم بیان!
 امیر ارسلان یه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: اولین باره اینقد زود کارمون تموم میشه! لبخندی زدم و
 گفتم: خداکنه خوب باشن!
 همون طور که کنارم نشسته بود دستشو برد و انداخت رو صندلی من و گفتم: بابا خوب بود به جان خودم خوب
 بود!
 سرمو تکون دادم و گفتم: باشه خوب بود!
 تا رسیدن بقیه یه کم طول کشید ما هم دو تا بستنی گرفتیم و خوردیم!
 بالاخره کم کم همه اومدن! نگاه روزبه و مهتا روی منو امیر ارسلان بود حس بدی داشتیم هم به روزبه هم به مهتا
 یعنی چی که به ادمی که متعهد نظر دارن؟
 خندم گرفته بود از کی تاحالا من رو امیر ارسلان غیرت پیدا کرده بودم

((امیر ارسلان))

بالاخره روز عروسی سر رسید خیلی بهم فشار اومده بود از یه طرف مهتا و از یه طرف شیوا کاش زودتر این
 مسافرت تموم میشد! دخترا همه از صبح رفته بودن ارایشگاه همه در تکاپو بودن ولی منو پسرا همه ریلکس تا
 لنگ ظهر خوابیدیم و ناخارمونو خوردیم و استراحتامونو کردیم ساعت ۵ و نیم بود که کم کم قصد آماده شدن
 کردیم رفتیم تو اتاق لباسامو پوشیدیم تو اینه قدی یه نگاه به خودم کردم! ایول تیپو قیافه! یقه پیراهنمو از کتم
 بیرون دادما لحق که این دفعه شیوا گل کاشته بود نمیدونم چرا واسه دیدنش تو اون لباس دل تو دلم نبود! یه بوس
 واسه خودم تو اینه فرستادم و یه چشمک هم حواله خودم کردم و شروع کردم به حالت دادن موهام کلا به نیم
 ساعت نکشید که کارام تموم شد! هر کدوم با ماشین راهی باغ شدیم! قبل از رفتن باید میرفتم ارمیلا و شیوا رو
 از ارایشگاه می اوردم! وای اگه مهتا هم اونجا بود چی؟
 رفتیم دم ارایشگاه خدا رو شکر فقط ارمیلا و شیوا مونده بودن روزبه زودتر اومده بود دنبال بقیه ولی انگار چون
 اون دو تا کارشون دیر تر شروع شده بود نتونسته بودن با روزبه برن!
 شیوا از ارایشگاه بیرون اومده بود شالشو کشونده بود رو سرش از حالت شالش فهمیدم موهاشو شینیون نکرده
 درست برعکس ارمیلا که انگار یه تپه کاشته بودن زیر شالش!
 شیوا یه ارایش ملایم صورتی داشت. ارمیلا هم ارایش تیره خلیجی کرده بود در کل هم ابجی خانوم و هم نامزدم
 مورد پسندم قرار گرفتیم!
 ارمیلا زود تر از شیوا خودشو رسوند به ماشین و جلو نشست وقتی دیدم شیوا اعتراضی نداره حرفی نزد!

رسیدیم به باغ تقریباً فامیلای نزدیک همه بودن عمو و بابا رو دیدم که سر یه میز با سمیرا خانومو مهتا و مامانم نشسته بودن دست شیوا رو گرفتمو و رفتیم سمتشو با همه سلام و علیک کردیم . عمو محمود یه نگاهی به شیوا کرد و گفت: خوشگل شدی عزیزم ! بعد پیشونیشو بوسید ! شیوا تشکر کرد ولی خیلی سرد نمودم چشم شده بود ! با اشاره بابا شیوا رو نشوندم بقل خودم ! مهتا درست رو به روی من بود و به شیوا خیره شده بود سفیدی چشمش پر خون خود موهاشو جمع کرده بود پشت سرشو بهشو فر داده بود لباسشم دکلمه بود اما نمیتونستم پانیشو ببینم ارایش ملایمی هم دشت که همرنگ لباسش فیروزه ای بود !

مامان رو کرد به شیوا و گفت: شیوا جان دیگه شالتو بردار !

شیواسرشو بالا گرفت و گفت: اینجا؟

مادرم با سر تایید کرد مردد بود اخر شالو از سرش برداشت موهاشو تا گردنش کوتاه کرده بود و فقط سشوار کرده بود جالب بود هیچوقت شیوا رو اینجوری ندیده بودم همیشه تو چشم ترین فرد تو عروسیا شیوا بود به هر حال این مدل مو بهش می اومدم یه تل پایبون دار هم زده بود جلوی سرش که عین بچه دبیرستانی هاش کرده بود .

مانتوشوهم به اجبار مامان در آورد و اویزون کرد پشت صندلیش ولی جمع شده بود سر جاش و دستاشو قفل کرده بود دور خودش. سرم کج کردم سمتش و گفتم: چته؟

اروم گفت: راحت نیستم !

گفتم: خوشگل شدیا شیطون! با این حرفم بیشتر تو صندلی فرو رفت !

عروس و داماد هم اومدن و ارکستر شروع به نواختن اهنگ کرد همه ریخته بودن وسط حتی مهتا هم پاشد رفت ولی شیوا همون طور نشسته بود سر جاش که عمو محمود گفت: دخترم نمیخوای بری برقصی؟

شیوا لبشو گزید و گفت: نه!

بابا: چرا دخترم؟ پاشو برو اینجا دلت میگیره!

شیوا با درموندگی گفت: باور کنین راحت نیستم !

همون موقع یه دور رفت رو اهنگ اروم چراغا یکی یکی خاموش میشدن عمو محمود گفت: پاشین برین با امیر ارسلان یه کم برقصین !

شیوا منو نگاه کرد میخواست یه کاری کنه من پا نشم ولی من از جام بلند شدم و دستشو گرفت و گفتم: بیا بریم ! با ناچار بلند شد ! یه نگاه بهش کردم تو اون لباس خیلی خوشگل شده بود! با هم رفتیم وسط سرشو جلو آورد و گفت: من بلند نیستم !

من: هیچکس بلد نیست فکر کردی اینا همه رقاصن؟ فقط منو بغل کن یه ذره تکون بخور !

اخمی کرد و گفت: آخه این دیگه چه مدلشه؟

قبل از این که دوباره اعتراض کنه دستمو دور کمرش حلقه کردم و گفتم: دستتو بنداز دور گردنم اینقدم مته پیرزنا غر زن !

نهایت سعیشو کرده بود که فاصلشو باهام رعایت کنه منم بیشتر از این بهش فشار نیاوردم همون طور که اروم میچرخید دیدیم با نگاهم دنبال مهتا میگذشتم یه دفعه وسط جمع تو بغل حسام دیدمش ! پیشونیشو چسبونده بود

به پیشونی حسام و داشت میخندید!

حرصم گرفته بود اروم اروم شیوا رو کشیدم سمت اونا تا منو ببینه و از حسام جدا شه ولی زهی خیال باطل تا منو دید یه نگاه غضبناک به شیوا انداخت و خودشو بیشتر جا کرد تو بغل حسام! میخواستم برم فک حسامو بیارم پایین ولی نمیشد همچین دستشو گذاشته بود رو گودی کمر مهتا و باهاش میرقصید که نگو نزدیک بود همون جا کار مهتا رو بسازه با این فکر بیشتر عصبی شدم! مهتا هم حواسش به من بود. دیدم داره لج به لج من میذاره شیوا رو چسبوندم به خودم شیوا هم شکه شده بود اروم گفت: چی کار میکنی؟

سرمو بردم کنار گوشش و گفتم:هیچی داریم میرقصیم دیگه!

دستشو گذاشت رو سینمو گفت:داریم میرقصیم قبول ولی داری منو له میکنی!خواست حلم بده عقب بیشتر به خودم فشارش دادم!

مهتا زیر چشمی منو نگاه کرد و سرشو گذاشت رو شونه حسام

شیطونه میگفت برم کله دوتا شونو بکنم و پیام!

سرمو کشوندم تو گردن شیوا که یه دفعه گفت:ولم کن!

لحنش جدی و عصبی بود سعی کردم با مهربونی باهاش حرف بزنم گفتم:چرا؟داره خوش میگذره!

دستاشو رو سینم مشت کرد و گفت:غلط کردی که خوش میگذره فکر کردی ندیدم از لج مهتا منو به خودت فشار میدی؟ اینو گفت و خودشو از من جدا کرد و با عصبانیت رفت ته باغ

اون وسط مونده بودم چی کار کنم مهتا لبخند رضایت مندی به من زد و روشو کرد سمت حسام. این یعنی مهر تایید این که برم دنبال شیوا اینطوری هم اونو از ناراحتی در می آوردم هم جواب کار مهتا رو داده بودم.

رفتم دنبال شیوا بی هدف داشت میرفت ته باغ

یه نگاه بهش کردم با اون لباس عین پرنسسا شده بود!

از فکر خودم خندم گرفت چقد از لباسش خوشم اومده بود. این اولین باری بود که تو چنین لباسی میدیمش

اینقد خانومو با وقار در عین حال خوشگل و تا حدی هم فریبنده!

همون طور که دور میشد صدایش زدم:کجا میری؟

جوابمو نداد قدمامو تند کردم که بهش برسم.دیگه رسیده بود اخرای باغ برگشت سمتم و گفت:دنبالم نیا!

رفتم جلو دیدم داره گریه میکنه گفتم:چی شد یه دفعه؟

دستاشو مشت کرد و گفت:هیچی نشد تنهام بذار!

مچ دستاشو گرفتم و گفتم:واسه هیچی گریه میکنی؟

روشو ازم گرفت

لبخندی زدم و گفتم:گریه نکن ارایش خراب میشه!

با حرص سرشو برگردوند طرفم و گفت:باشه گریه نمیکنم ولم کن برو!

گرفتمش تو بغلم و گفتم:نمیرم!

خودشو ازم جدا کرد و گفت:چرا الکی منو بغل میکنی؟

ابرومو دادم بالا!

پشتشو کرد بهم و گفت: برو همونی که داشتی واسش از حسودی میتراکیدی بغل کن خندیدم و گفتم: پس بهش حسودیت میشه!

فکر کردم کوتاه میاد ولی حرفم بدتر عصبیش کرد زل زد تو چشامو در حالی که از خشم میلرزید گفت: دلیلی نداره حسودیم بشه! اونمی که داره خودشو میچسبونه تویی نه من! اگه از سر تنهایی بهت پناه اوردم فکر نکن خبریه من هیچ حسی بهت ندارم با بازوش یه تنه بهم زد و رفت.

بهم بر نخورد ولی ناراحت شدم. انتظار داشتم دوسم داشته باشه؟ چه انتظار بی خودی معلومه نمیتونه وقتی احساس منو نسبت به مهتا میدونه! یعنی هر دختر دیگه ای هم بود نمیتونست! همون طور که دور شدنشو نگاه میکردم حرفاشو دوباره تو مغزم حلاجی کردم. من حتی عرضه نداشتم ازش مراقبت کنم. رفتم دنبالش نشسته بود رو صندلی دو طرفش خالی بود هیچکس نبود نگاه همه رفته بودن برقصن! رفتم جلو نگاهش رو عمو محمود و سمیرا قفل شده بود نشستم کنارشو و گفتم: اجازه هست؟ بدون این که نگاهم کنه گفت: تو که نشستی! من: قهری؟

اخمی کرد و گفت: میشه اینقد دورو بر من نباشی؟

من: دورو بر نامزد من نباشم دورو بر کی باشم؟

یکی نیست بگه از کی تا حالا اینقد نامزد دوست شدی ما خبر نداشتم!

یه شیرینی برداشت و گفت: دورو بر هر کسی دلت میخواد! نامزدتم باشم واسم مهم نیست برو با هر کی دوست داری برقص خوشو بش کن راحت باش!

دستم انداختم دور کمرشو و گفتم: من میخوام دورو بر تو باشم! با تو برقصم و خوشو بش کنم!

اندازه شیرینی کوچیک بود هلش داد یه گوشه لپشو گفت: مجبور نیستی تظاهر کنی!

نگاهش کردم با اون شیرینی گوشه لپش واقعا با مزه شده بود. خواستم جوابشو بدم که صدای مهتا رو شنیدم: با اجازه! ببخشید مزاحم شدم!

نگاهش کردم اروم شده بود ولی میترا سیدم باز از کوره در بره! حلقه دستمو باز کردم.

شیوا اروم طوری که مهتا نشنوه همون طور که شیرینیشو میخورد گفت: خودت بین! بعد یه چیزی میگم الکی انکار نکن.

مهتا داشت نگاهمون میکرد. تو بد موقعیتی گیر افتاده بودم ولی باید تیر خلاصو میزدم باید تکلیفمو با خودم و اون دوتا روشن میکردم اگه بیشتر از این بازی ادامه پیدا میکرد حتما دیوونه میشدم مهتا هم دیوونه میشد میدونستم خیلی دوسم داره الان بهترین موقعیت بود برای اثبات همه چیز برای در آوردن دل خودم از این بلا تکلیفی.

زیر چشمی یه نگاهی به مهتا کردم تا از تصمیمی که گرفته بودم مطمئن شم طوری که مهتا هم بشنوه و

گفتم: شیوا؟

بدون این که نگاهم کنه سرشو تکون داد چونشو گرفتم و سمت خودم چرخوندم و گفتم: باید یه چیزی رو بدونی!

ابروهاشو داد بالا دوباره به مهتا نگاه کردم. اونم قیافش عین شیوا شده بود
 شیوا گفت: خب چرا اینجوری میکنی ولم کن گوش میدم!
 چشمامو بستم تو چند ثانیه حرف دلمو گوش کردم. چشمامو باز کردم به نگاه به هر دو تاشون انداختم در حالی
 که شیوا سعی داشت صورتشو از دستم بکشه بیرون سریع لبامو گذاشتم رو لباش
 بعد خیلی سریع سرمو عقب بردم شیوا بهت زده به من خیره شده بود. مهتا در حالی که دندوناشو به هم می
 فشرد از جاش بلند شد و بدون هیچ حرفی میزو ترک کرد. به شیوا نگاه کردم همچنان داشت نگاهم میکرد یه
 دفعه صدای دست زدن هر دو تامونو غافل گیر کرد. صدای داماد بود که با هیجان میگفت: برای عروس و داماد
 بعدیمون یه کف مرتب!
 این دفعه همه با هم شروع کردن با دست زدن!
 منم خجالت زده شده بودم چه برسه به شیوا.
 شیوا نگاه غضبناکی به من کرد و گفت: ابرومونو بردی!
 روژان اومد جلو دست شیوا رو گرفت و بلندش کرد بعد یه چیزی تو گوشش گفت که باعث خنده عصبی شیوا
 شد!
 روژان دستشو دراز کرد سمت منو گفت: پاشین پاشین که وقت رقصه!
 دستشو گرفتم و از جام بلند شدم!
 روژان دست شیوا رو گذاشت تو دست منو در حالی که بهمون چشمک میزد گفت: تنها تنها دیگه!
 لبخندی زدم و با شیوا رفتیم وسط به جز منو شیوا کسی نبود حتی عروس و داماد هم ایستاده بودن و ما رو
 تشویق میکردن
 شیوا با اخم گفت: چرا این کارو کردی؟
 من: باید یه جوری نشونت میدادم!
 واقعا که! ابرومون رفت!
 گونمو چسبونم به گونشو گفتم: چرا رفت؟ ما نامزدیم!
 دیگه حرفی نزد قبلم تند تند میزد من چی کار کرده بودم؟ به همین راحتی مهتا رو از دست دادم؟ یعنی واقعا
 چیزی که قلبم میگفت درست بود؟ شیوا انتخاب من بود؟
 چند ثانیه نگذشته بود که شیوا به دفعه منو از خودش جدا کرد. نگاهش کردم در حالی که چشمشو به نقطه نا
 معلومی دوخته بود اخم کرده بود زیر لب گفت: حامد؟!
 من: چی؟
 خواست بره کنار محکم تر گرفتمش. .
 اروم گفت: ولم کن امیر!
 من: واسه چی ولت کنم؟
 با عصبانیت گفت: حامده! اون حامده!
 من: کی؟ چی داری میگی؟!

برگشتم و به جایی که داشت نگاه میکرد نگاه کردم. یه پسر با کت و شلوار مشکی یه گوشه ایستاده بود و نگاه میکرد نمیشناختمش. شیوا باحرص منو حل داد و گفت: ولم کن امیر!

من: حامد کیه؟ چی داری میگی؟

زل زد تو چشممو و گفت: من گفتم شیوا نیستم! اونم مدرکش!

((شیوا))

دیگه تحمل امیر ارسلانو نداشتم با یه حرکت خودمو ازش جدا کردم و رفتم سمت حامد که ایستاده بود و با بی تفاوتی به من نگاه میکرد؟ خودش بود؟ هر چی بهش نزدیک تر میشدم بیشتر مطمئن میشدم خودشه!

ولی میدونستم منو با این قیافه نمیشناسه.

بی توجه به امیر ارسلان که داشت اسممو صدا میزد رفتم سمتش وقتی متوجه شد با تعجب نگاهی به من انداخت تقریبا بهش رسیده بودم گفتم: سلام!

با تعجب نگاهی سر تا پای من کرد و گفت: مشکلی پیش اومده؟

نفس عمیقی کشیدم تا هیجانمو کنترل کنم و گفتم: ببخشید اقا میشه یه سوال ازتون بپرسم؟

سرشو کج کرد و گفت: بفرمایید عروس خانوم!

لعنتی به من نگو عروس خانوم چطور دلت میاد؟ باز یادم افتاد این قیافه شیواست نه من!

گفتم: شما اسمتون حامده؟

یه تای ابروشو داد بالا و با خنده گفت: بله!

وای خدایا یعنی خودشه

خیلی خودمو کنترل کردم که نپریم تو بغلش. که یه دفعه صدای دختری توجهمو جلب کرد در کمال ناباوری دختری با قیافه خودمو دیدم که داشت به سمتم می اومد.

- حامد کجایی دوساعتته دارم دنبالت میگردم؟!

دختره با دیدن من گل از گلش شکفت با ذوق اومد سمتم و گفت: شیوا؟ تو اینجا چی کار میکنی؟

قبل از این که چیزی بگم خودشو انداخت بغلم!

من که هنوز مبهوت چیزی بودم که دیدم با تردید گفتم: فرناز؟

گونمو بوسید و گفت: نگو منو یادت نیما! وای که چقد دلم برات تنگ شده بود!

دل من؟ واسه شیوا؟ من که اصلا شیوا رو نمیشناختم

همون لحظه صدای امیر ارسلانو شنیدم: شیوا حالت خوبه؟

برگشت سمت امیر ارسلان و دستشو سمتش دراز کرد و گفت: سلام! شما باید امیر ارسلان باشین! شیوا از شما خیلی تعریف کرده من دوست دوران راهنماییم!

نه میتونستم حرکتی کنم نه حرفی بزنم! فرناز؟ حامد؟ این چطور امکان داشت وقتی من شیوا شده بودم پس

فرنازم نباید خودش باشه.

امیر ارسلان باهاش دست داد.

گفتم: به من بگو تو کی هستی؟
 شیوا برگشت طرفمو گفت: من؟ خنده ای کرد و گفت: باز شوخیت گرفته؟
 بدون هیچ جوابی زل زده بودم به فرناز .
 به نگاه به چشمام کرد و اروم گفت: شیوا جان؟ چیزی شده؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟
 به دفعه سرم گیج رفت . امیر ارسلان بازمو گرفت .
 فرناز: چی شد؟
 امیر ارسلان همون طور که منو گرفته بود گفت: شیوا چند وقت پیش به تصادف کرده ممکنه شما رو یادش نیاد!
 اروم تو گوش امیر ارسلان گفتم: اون منم !
 امیر ارسلان با تعجب نگاهم کرد متوجه منظورم نشد
 فرناز با تعجب گفت: ولی منو شناخت!
 امیر ارسلان نگاهم کرد گفتم: میشناسمش! اون منم!
 حامد اومد جلو و گفت: چیزی شده؟
 امیر ارسلان به ذره به اونا نگاه کرد انگار یاد حرفایی که زدم افتاد بازو هامو گرفت و گفت: بیا بریم به جایی
 بشینیم حالت خوب نیست!
 با حرص گفتم: اون منم نمیبینیش؟ منم!
 : یاشه باشه داد زن!
 فرناز با نگرانی گفت: چی شده؟
 امیر ارسلان منو نشوند رو نزدیک ترین صندلی که اونجا بود ورو به اونا کرد و گفت: چیزی نشده! میتونم خواهش
 کنم شما برین؟
 با صدای بلندی گفتم: نه!
 چند نفری که دورمون بودن با تعجب برگشتن سمتمون!
 رو به فرناز کردم و گفتم: این امکان نداره! تو کی هستی؟ با من چی کار کردی؟!
 فرناز دست پاچه شده بود با نگرانی گفت: شیوا چی شده؟ چرا اینجوری میکنی؟
 امیر ارسلان گفت: اروم باش شیوا!
 به فرناز نگاه کردم و گفتم: چطوری جای منو گرفتی؟
 فرناز به امیر ارسلان نگاه کرد امیر ارسلان گفت: بعدا واستون توضیح میدم! نگران نباشید!
 بعد رو کرد به منو و گفت: اروم باش شیوا!
 با حرص گفتم: اینقد به من نگو شیوا! من شیوا نیستم
 با حرص مشت کوبیدم به بازو شو گفتم: نیستم! میفهمی نیستم!
 دیگه همه جمع شده بودن دورمون !
 اقا محمود که انگار تازه یادش افتاده بود دختری هم داره اومد جلو و گفت: چه خبره؟!
 امیر ارسلان گفت: چیزی نیست به کم حالش بده!

دستشو آورد جلو و گفت: خوبی دخترم؟

دستشو پس زدم و گفتم: شما برین به عشق و حالتون برسید!

خواست بزنه تو گوشم که امیر ارسلان مانع شد .

همهمه دورم حالمو بد تر کرده بود .

یه چیزی تو سرم تیر میکشید. چشمامو بستم حرکت سریع یه ماشین وسط اتوبان اومد جلوی چشمم و صدای

امیر ارسلان که شیوا رو صدا میزد!

جیغ خفیفی کشیدم و دیگه هیچی نفهمیدم .

((امیر ارسلان))

شیوا رو بلند کردم عمو محمود با نگرانی گفت: چش شد؟

با صدای بلنید گفتم: دور شو خلوت کنین!

رفتم سمت در خروجی!

عمو محمود داشت می اومد دنبالم سمیرا خانوم دستشو گرفت و گفت: ولش کن امیر ارسلان میبرتش دیگه چرا

اینقد حرص میخوری؟

عموايستاد .

نگاهشون نکردم! این واقعا عموی من بود؟ چطور دخترشو ول کرده به امان خدا؟ چیز زیادی از زندگیش با سمیرا

خانوم نمیدونستم ولی حالا تازه داشتم میفهمیدم چه خبره!

شیوا رو گذاشتم پشت ماشین و حرکت کردم سمت بیمارستان. تو راه بعضی وقتا جیغ میزد حسابی ترسیده

بودم . بالاخره بعد از ۲۰ دقیقه رسیدیم به بیمارستان . دکتر معاینش کرد وقتی سابقه تصادفشو گفتم سریع

بردنش واسه عکس برداری .

نشسته بودم رو صندلی که دکتر بالاخره اومد! از جام بلند شدم لبخندی که زد خیالمو راحت کرد گفت: شما چه

نسبتی باهاش دارین؟

من: نامزدشم!

سری تکون داد و گفت: دنبال من بیاین!

من: چیزی شده؟

بدون توجه به حرف من رفت سمت تخت شیوا!

هنوز بی هوش بود بهش سرم وصل کرده بودن .

دکتر گفت: مشکلی نداره به احتمال زیاد فشار عصبی باعث شده از هوش برن!

من: یعنی میتونه بره خونه؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد عکسا رو تو نور نگاه کرد و گفت: مشکلی نداره میتونین ببرینش . اینجا زندگی

میکنین؟

من: نه دکتر از اصفهان میایم!

عکسا رو گذاشت تو جعبه و گرفت سمتم و گفت: به نظرم هر چه زودتر برگردین و ببرنیشون پیش دکتر روانپزشک

من: مشکلی پیش اومده؟

:- نه پسرم فقط میخوام مطمئن بشی که دیگه حمله عصبی نداشته باشه بهتره با یه روانپزشک صحبت کنین چون دوماه تو کما بوده و ضربه هم به سرش خورده این چیزا عادیه ولی برای این که خودش اذیت نشه پیشنهاد میدم زودتر ببرینش!

من: باشه دکتر حتما!

:- هر وقت بیدار شد میتونی ببریش!

اینو گفت و رفت همون موقع زنگ زدم به دوستم که باباش روانپزشک بود. ازش خواستم برای فردا صبح اول وقت از پدرش واسه شیوا وقت بگیره! به بابا هم زنگ زدم که یکی رو بفرسته تا واسمون بلیط بگیره. بالاخره شیوا هم بیدار شد ولی حال خوبی نداشت سرمش که تموم شد بردمش تو ویلا حتی یه کلمه هم حرف نمیزد!

نشسته بود رو مبل و با دستاش بازی میکرد رفتم کنارش نشستم و گفتم: یه چیزی بگو!

سرشو آورد بالا زل زد تو چشمام هیچی نگفت.

من: میخوام ببرمت خونه پاشو وسایلتو جمع کن!

اروم گفت: میخوام برگردم عروسی

با تعجب نگاهش کردم

گفت: باید ببینم فرناز کیه

دستاشو گرفتم و گفتم: ببین شیوا شاید اون دختره شبیه کسی باشه که میگی ولی دیدی که اون خودشه! تو نیستی.

دستاشو از تو دستم بیرون کشید و گفت: میخوام ببینمش!

من: دکتر گفته فشار عصبی واست بده!

با صدای بلندی گفت: گفتم میخوام ببینمش!

من: باشه باشه اروم باش حالت که بهتر شد میبرمت!

چشماش پر اشک شد گفت: اگه نتونم باز خودم بشم چی؟

من: تو خودتی عزیز من!

با ترس گفت: امیر من یه چیزی دیدم!

نگاهش کردم با گریه گفت: یه تصادف دیگه! اون من نبودم شیوا بود!

از حرفاش هیچ سر در نمی آوردم.

در حالی که به هق هق افتاده بود گفت: چه بلایی داره سرم میاد؟

برای ساعت ۱ نصف شب دوتا جای خالی پیدا کردیم و برگشتیم. صبح هم رفتیم مطب دکتر

شیوا هنوز حال خوبی نداشت.

رسیدیم به مطب دکتر.

بعد از این که با شیوا حرف زد منو خواست که برم داخل!

من: خب دکتر چیزی فهمیدین؟

دکتر به شیوا که داشت از در بیرون رفت نگاهی کرد و سرشو تکون داد. شیوا که رفت بیرون گفت: ببین پسر

. با توجه به ضربه این که به سرش خورده و از مایشاتشو همین طور چیزایی که خودش میگه به احتمال زیاد این

تغییر شخصیت به خاطر ضربه. به احتمال زیاد خاطراتی رو از یه نفر به یاد میاره که با زندگی خودش اشتباه

گرفته یا حتی ممکنه انتظاراتش از زندگی حالا تبدیل شدن به خاطراتی از یه زندگی واقعی! وقتی برام از دیشب

حرف زد فهمیدم که یه نفر به اسم فرناز هست که اون از قبل میشناخته درسته؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: راستش ما بی خبر بودیم اینطور که معلومه دوست دوره مدرسه

احتمال میدم با اون رابطه زیادی داشته که اینقدر روش اثر گذاشته

من: خب دکتر باید چی کار کنیم؟

راستش تو اینجور موارد همیشه با دارو یا درمان کاری کرد. فقط میتونم بگم تا جایی که میشه باید یه فضای

اروم و بدون تنش براش درست کنید. سعی کنین جاهایی ببرینش که قبلا زیاد میرفته. به نظرم اگه با دوستش هم

حرف بزنین خوبه! با واقعیتا روبه روش کنین بذارین با دوستش ارتباط داشته باشه و باهاش حرف بزنه.

من: یعنی با این چیزا حالش خوب میشه؟

نمیتونم اطمینان بدم! ممکنه فقط مجبور بشه این واقعیتو قبول کنه و هیچوقت گذشته واقعیشو به خاطر

نیاره در عین حال هم ممکنه همه چیزو یادش بیاد و به روال عادی زندگی برگرده! در هر دو صورت باید میتونم

بگم حال روحی و روانیش خوب میشه! البته برای این فشار عصبی به نظرم گاهی وقتا برای آرامش هم که شده

دیازپام بخوره اما نه زیاد تا وقتی که بتونه خودشو جمع و جور کنه!

من با خودشم یه کم حرف زدم امیدوارم زود خوب شه.

من: ممنون آقای دکتر!

دکتر از جاش بلند شد و گفت: موفق باشی پسر! من به منشی میسپارم هر وقت مشکلی داشتین بیاین اینجا تا

کمکتون کنم!

منم از جام بلبند شدم و گفتم: خیلی ممنون! راستی دکتر مادر و پدر شیوا دارن از هم جدا میشن یه سری

مشکلات دیگه هم به دنیالش تو خونه براش به وجود اومده. چی کار باید بکنیم؟

سرشو تکون داد و گفت: توصیه میکنم هر چه زودتر برین خونه خودتون!

من: بله ممنون!

خب خوشبخت باشین پسر

من: خیلی ممنون خدا حافظ

از اتاق اومدم بیرون شیوا نشسته بود روی مبل و خودشو جمع کرده بود.
من: پاشو بریم!

سرشو آورد بالا و گفت: چی گفت؟

من: بریم بیرون با هم حرف میزنیم

از جاش بلند شد با مشی خداحافظی کردیم و از مطب بیرون اومدین!

شیوا نفس عمیقی کشید و نشست تو ماشین.

منم سوار شدم.

رو به من کرد و گفت: خب؟

من: به خودت چی گفت؟

اب دهنشو قورت داد و گفت: گفت فقط باید صبر کنم ببینم چی میشه!

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: خب به منم همینو گفت

: تو متوجه نیستی من چطور وقتی اونا رو دیدم میتونم صبر کنم؟

من: خب چیزی نیس که پیدا شون میکنیم باهاشو حرف میزنی!

یه تای ابروشو داد بالا و گفت: واقعا؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

صاف نشست سر جاشو و گفت: حالا که حامد پیدا شده دیگه اصلا نمیشه با تو ازدواج کنم!

من: حامد نامزد فرنازه!

: فرناز خود منم!

لبخندی زدم و گفتم: الان که نیستی!

لباشو جمع کرد و گفت: اصلا تو چرا یه دفعه تغییر رویه دادی؟ چرا منو جلوی مهتا بوسیدی؟

لبخندی زدم و گفتم: غیر ارادی بود.

اما واقعا اینجوری نبود. احساسی که به شیوا پیدا کرده بودم کاملا واقعی بود. این که بتونم برای یه نفر تکیه گاه

خوبی باشم برام خیلی ارزشمند بود حتی مهم تر از محبتی که نسبت به مهتا داشتم.

پوزخندی زد و گفت: میخوای منو راضی کنی که ازدواج کنیم؟

من: تو راضی باشی یا نه باید ازدواج کنیم ولی این موضوع ربطی به اتفاق دیشب نداشت!

: چطور میتونی دل یه نفر که چند سال دوست داشته رو بشکنی؟

نگاهش کردم.

سرشو تکون داد و گفت: از کجا معلوم این حسی که تظاهر میکنی به من داری هم همون قدر کوتاه نباشه؟

من: تو فرق داری شیوا من میخوام باهات ازدواج کنم!

اب دهنشو قورت داد و گفت: ولی از سر اجباره!

من: چرا میخوای خودتو با این حرفا اذیت کنی؟

: من فقط میخوام این نامزدی مسخره رو هر چه زود تر تموم کنم!

ماشینو روشن کردم و گفتم: همیشه!

شیوا با این حرفم ساکت شدم. داشتم میرفتم سمت خونه که گفت: کجا میری؟

من: خونه ما!

اهی کشید و گفت: میخوام تنها باشم!

من: حالت خوب نیست! نمیتونم تنهات بذارم!

زل زد تو چشمو گفت: نترس به خاطر این که فرنازو اونجا دیدم و مجبورم زن تو بشم خودکشی نمیکنم! منو برسون خونه!

من: اَخه..

با جدیت گفت: میخوام تنها باشم!

شیوا رو رسوندم دم خونشونو و خودم رفتم خونه!

داشتم وسایمو میبردم تو اتاق که گوشیم زنگ خورد شماره مهتا افتاده بود. نفس عمیقی کشیدم و جوابشو دادم.

هنوزم دوستش داشتم اما ششیوا دلیلی بود واسه پشت کردن به اون!

من: بله؟

از صدایش معلوم بود دداره گریه میکنه: ارسلان!؟

نا خود آگاه گفتم: جانم عزیزم! داری گریه میکنی؟

__کارسلان! این چه کاری بود؟ یعنی دیگه منو نمیخوای؟

اه خدایا چطور میتونستم دل مهتا رو بشکنم؟. گفتم: گریه نکن اروم باش!

__میخوام اروم باشم! ارسلان من بدون تو میمیرم چطور دلت میاد منو تنها بذاری؟ منی که عاشقتم؟! چرا عذابم میدی؟ چرا بوسیدیش؟

صدای هق هقش از پشت گوشی بد جور رو اعصابم رژه میرفت. گفتم: من دوست دارم مهتا با خودت اینجوری

نکن!

__اگه دوستم داری چرا اونو بوسیدی؟ تو حتی یه بار هم از من نخواستی ببوسمت! چرا با هم برگشتین! چرا

ارسلان؟

من: اروم باش تا واست توضیح بدم. ببین من اونو بوسیدم تا دیگه کسی به ما شک نکنه! مطمئن باش هیچکدوم از

ابراز احساساتی که واسش میکنم واقعی نیست! مطمئن باش اگه باهاش ازدواج کنم حتی بهش دستم نمیزنم بهت

قول میدم و درباره برگشتنمون باید بهت بگم برگشتیم چون حالش بد بود! الانم اون خونه خودشونه و من خونه

خودمون! پس نمیخواه بیخود نگران باشی

__حرفتو باور کنم؟

من: اره عزیز من چرا باور نکنی؟

__خیلی دوست دارم ارسلان!

من: منم دوست دارم! حالا برو تا کسی صداتو نشنیده!

__مراقب خودت باش!

من: تو هم همین طور عزیزم!

گوشی رو قطع کردم و با کلافگی خوابیدم رو تخت. چرا بهش دروغ گفتم؟ امیدوار بودم فقط خدا به جوری این موضوعو حل کنه! نمیتونستم به مهتا نه بگم در حالی که به چیزی تو دلم میگفت باید این کارو بکنم.

(شیوا)

دراز کشیده بودم رو تخت و به فرناز و حامد فکر میکردم! خودمم هنوز نفهمیده بودم که چه خبره؟! حرفای دکتر تو گوشم میپیچید که شاید هیچوقت نتونم به زندگی قبلیم برگردم یعنی من باید برای همیشه شیوا میموندم؟

دستامو گذاشتم زیر سرم و دراز کشیدم روی تخت و چشمامو بستم. یاد چیزی که دیدم افتادم. اون صحنه

تصادف چه معنی داشت؟ یعنی منو شیوا داشتیم یکی میشدیم؟ ولی این چطور امکان داشت؟

صدای زنگ تلفن در اومد! با بی حوصلگی از جام پاشدم و تلفن تو اتاق رو برداشتم من: بله؟

:_سلام!

چرا این ول کن نبود؟ دلم نمیخواست بهش وابسته بشم ولی کاراش طوری بود که باهاش احساس راحتی میکردم

در عین حال احساس گناه!

من: سلام!

:_زنگ زدم ببینم حالت خوبه؟

من: بله خوبم هنوز نمردم!

:_میگم بابا و عمو اینا ۳ روز دیگه میان میخوای این سه روز تنها بمونی؟

من: نه میرم پیش مامانم!

:_بهتر نیس نری؟

من: آقا محمود که اصلا یادش نیست دختری به اسم شیوا داره! شاید مامانم یادش بیاد! نمیدونم من مشکل پیدا

کردم یا اونا!

:_ولی من میگم نرو!

من: اخیه چرا؟

:_باز دعواشون بالا میگیره!

اهی کشیدم و گفتم: پس چی کار کنم؟

:_میام دنبالت بیا اینجا!

من: باشه همینم مونده!

:_چی؟

من: میگم همین مونده که سه روز با تو تو به خونه تنها باشم!

خندید و گفت: نترس چیزی نمیشه!

من:دفعه های قلم قرار نبود چیزی بشه!

:- تو چرا اینقد با این مسئله ناشیانه برخورد میکنی؟

من:چون نمیخوام وابستگی به وجود بیاد!

:- نترس چیزی نمیشه من قول میدم.

من:تنهایی راحت ترم!

:- تو دست من امانتی بابات که برگشت هر جا خواستی برو!

من:چقدرم که به فکرمن!

:- اماده شو میام دنبالت!

من:اخره....

قبل از این که چیزی بگم گوشی رو قطع کرد

پوفی کردم و از جام بلند شدم. چند دست لباس مناسب برداشتم و ریختم تو کیفم میدونستم اعصاب درست و

حسابی نداره میترسیدم اگه باهاش نرم باز به دعوی حسابی باهام بکنه!

نیم ساعت بعد اومدم در دنبالم و رفتیم خونشون اولین باری بود که خونشون میرفتم!

وارد حیاطشون شدیم یه طرف حیاط یه باغچه بزرگ بود که وسطش یه تاب به دوتا درخت کاج بلندی که کاشته

بودن بسته شده بود از یه طرف هم راهروی سنگی به پارکینگ میخورد از همون جا هم در ورودی بود!

یه سالن دو تیکه پایین بود یه طرف مبل سلطنتی چیده بودن یه طرفم مبل راحتی و تلویزیون که همون جا ختم

میشد به اشپزخونه بزرگی که توش میر ناهار خوری ۱۰ نفره بود.

وسط سالن یه راه پله بود امیر ارسلان کیفمو گرفت و گفت:بیا اتاقو نشونت بدم و بعد با هم رفتیم طبقه بالا یه

سالن کوچیک هم بالا بود که یه گوشه یه پیانو مشکی گذاشته بودن و بقیش هم خطم میشد به درایی که احتمال

میدادم اتاقا باشن!

امیرارسلان یکی از دروازه باز کرد و گفت:این اتاق مهمانه!این چند شبو اینجا باش!

به اتاق رو به روی اشاره کرد و گفت:اونم اتاقه منه!

سرمو تکون دادم و ارد اتاق شدم. یه تخت بزرگ دونفره قهوه ای با رو تختی سورمه وسط اتاق بود یه مبل بزرگ

با میز هم سمت پنجره - کمدهش هم تو دیوار بود.

کیفمو گذاشتم رو تخت و به امیر ارسلان که تو چهارچوب در ایستاده بود لبخند زدم!

لبخندی زد و گفت:من میرم یه چیزی واسه ناهار سفارش بدم!

من:نه لازم نیست! من خودم درست میکنم

خندید و گفت:اره اره قرار بود یه بار برام غذا درست کنی!

از جام بلند شدم و گفتم:بهت ثابت میکنم که بلدم.

از جاش بلند شد و گفت:باشه!

من: خب برو من لباسمو عوض کنم و بیام!

از اتاق رفت بیرون! فکر کردم که زرشک پلو با مرغ درست کنم! یه تونیک توسی با شال ابی سرم کردم و از اتاق اومدم بیرون!

امیر ارسلان پایین پله ها رو مبل نشسته بود. نگاهی به من کرد و گفت: واقعا میخوای درست کنی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: باور کن میتونم!

گوشی تلفنو برداشت و همون طور که همراه می اومد تو اشپز خونه گفت: محض احتیاط گوشی رو میارم که اگه چیزی رو سوزوندی سریع زنگ بزنیم اتش نشانی

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: وای چه بامزه ای تو!

خندید و گفت: زبون در آوردی!

رفتم تو اشپز خونه یه بسته مرغ بیرون اوردم. ولی اصلا یادم نبود باید باهاش چی کار کنم یه ذره نگاهش کردم

تنها چیزی که از مرغ درست کردن یادم بود این بود که بندازن تو ابو بهش ادویه بزنن منم همین مرغو درسته

انداختم تو قابلمه و ابو نمک و زردچوبه ور بهش زدم و درشو گذاشتم!

امیر ارسلان که داشت نگاهم میکرد گفت: مطمئنی همین جوریه؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: اره دیگه!

یه تای ابروشو داد بالا و گفت: ولی مامان اینجوری درست نمیکنه!

یه نگاه بهش کردم و گفتم: ولی من یادمه اینجوری بود!

سرشو تکون داد و با خنده گفت: باشه من میرم تو هال

من: باشه برو!

دوتا بشقابو پر از برنج کردم و ریختم تو اب و بنابر چیزی که یادم بود یه دم کن روش گذاشتم زیر غذا کم

کردمو از اشپزخونه اومدم بیرون.

امیر اسلان نشسته بود رو مبل.

نیم نگاهی به من کرد و گفت: تموم شد؟

من: گذاشتم بپزه!

نیشخندی زد و گفت: مطمئنی بلدی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم! من همیشه ناهار درست میکردم پس بلد بودم.

نشستم رو مبل و گفتم: اره دیگه فقط باید بذاریم که بپزه!

سرشو تکون داد و گفت: تا ببینیم چی میشه!

نیم ساعتی گذشت و من دوباره رفتم سر غذا که دیدم اب از قبلمه ریخته بیرون و کل گازو کثیف کرده!

در قابلمه برنجا رو برداشتم برنجا له شده بودنو چسبیده بود به دم کن!

زیرشو خاموش کردم و امیر ارسلانو صدا زدم.

امیر ارسلان پاشد اومد تو اشپزخونه!

با دیدن برنجا زد زیر خنده با شرمندگی گفتم: به خدا بلد بودم!

اومد برنجا رو برداشت خالی کرد تو سطل و گفت:بله بله بلد بودی!

ازش یه دستمال گرفتم که گازو پاک کنم که دستم سوزوندم. منو نشوند روی صندلی و گفت:دست نزن!

خودش گازو پاک کرد خورشتی که درست کرده بودمو چشید و گفت:میخوای اینو بخوریم؟

از جام پا شدمو نگاهش کردم یه قاشق دیگه برداشت گرفت سمتم و در حالی که زبون خودشو مزه مزه میکرد گفت:گفتم که بلد نیستی!

یه ذره از اب خورشته خوردم هم مزه مرغ مونده می داد هم شور شده بود!بروم جلوی امیر ارسلان رفت!

ظرف خورشتو هم گذاشت تو ظرف شویی و گفت:یه مرغ درسته حروم شد!

تکیه دادم به کابینت و گفتم:من همیشه خوب درست میکردم!

اخمی کرد و گفت:لابد وقتی فرناز بودی!

با شرمندگی سرمو به علامت مثبت تکون دادم!

:_ تو که فرنازو دیدی باز میگی من فرنازم؟

من:من نمیدونم اون کی بود!

:_ لابد تو بودی با دوتا روح! یکی تو بدن شیوا یکی تو بدن فرناز!

من:شاید شیوای واقعی اون باشه.

نشست کنارم و گفت:اخه این چه حرفیه میزنی؟مگه بچه بازیه؟

نگاهش کردم گفتم:ولی من مطمئنم!

صندلیشو کشید رو به روی منو گفت:ببین باید سعی کنی که فراموش کنی.

من:اخه... ..

:_ اخه نداره! تو الان شیوایی! شیوایی که دختر عمو محمود و میترا خانومه! نامزد امیر ارسلانه!یه دوست قدیمی به اسم فرناز که داره که برحسب اتفاق نامزدش هم اسمش حامده!شاید اخلاقت مته قبل نباشه... ..

لبخندی زد و گفت:البته من این اخلاقتو بیشتر می پسندم!!

بعد ادامه داد:اما تو همون شیوایی با همون کارایی که شیوا بلد بوده و بلد نبوده.

دستشو گذاشت رو شونمو و گفت:شاید تنها چیزی که عوض شده احساسیه که من به تو دارم!

بعد از جاش بلند شد و گفت:میرم زنگ بزنم غذا بیارن.

با شرمندگی رفتم و سالاد درست کردم و میزو چیدم!

امیر ارسلان گوشی رو قطع کرد و اومد پشت میز نشست و گفت:غذا به کنار میز چیدن حرف نداره!

پارچ ابو گذاشتم رو میز و گفتم:نمیدونم چرا یادم رفته!

خندید و گفت:هنوزم که حرف خودتو میزنی!

من:اخه من یادمه!

سرشو تکون داد و گفت:ولی غذا درست کردن یادت نبود!

من:خب اره!

لبخندی زد و گفت:یه چیزی بهت بگم؟

تکیه دادم به این و گفتم: بگو!

:- هیچوقت شبیه قبلت نشو!

خندیم و گفتم: از یه طرف میگی شیوایی از یه طرف میگی دوباره شیوا نشو!

سرشو تکون داد و گفت: هنوزم شیوایی! اما یه شیوای خوب!

نشستم رو به روشو گفتم: از چی شیوا بدت می اومد؟

یه ذره فکر کرد و گفت: خب اون مغرور بود! البته غرور که نه خودشیفته بود... اب زیر کاه بود پشت هر خوبی که

میکرد یه منظوری داشت .

دست به سینه نشستیم و گفتم: خب شاید هنوزم اب زیر کاهم اونقدر زیاد که نفهمی!

خندی و گفت: نه خیر ... چشمای ادم اونو لو میدن تو چشمات بدجنس نیست!

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: اگه باز اون شیوا بشم بازم میخوای باهام ازدواج کنی؟

تکیه داد و گفت: حالا از رو اجبار این کارو نمیکنم اما اون موقع مجبورم این کارو کنم

یه ذره نگاهش کردم و گفتم: پس مهتا چی؟

قافش تغییر کرد ابروهاشو داد بالا و گفت: دیر یا زود خودش احساس منو میفهمه!

من: یعنی دیگه دوستش نداری؟

شونه هاشو انداخت بالا و گفت: به تو یه حس خاص تر دارم!

من: پس منو دوست نداری!

خندید و گفت: یه جورایی دارم!

من: چه جورایی؟

سرشو کج کرد و گفت: یه حس آرامش همراه این حس که اگه کنارت باشم تکیه گاه خوبیم برات... هم من

خوشحالم هم تو!

اهی کشیدم و گفتم: پس دلت واسه من میسوزه!

:- نه... نه منظورم این نبود!

با نا امیدی سرمو پایین انداختم و گفتم: چرا این دقیقا عین منظوریه که تو حرفات داشتی من نمیخوام عشقتو

واسه من فدا کنی!

بعد از جام بلند شدم. امیر ارسلان هم بلند شد و گفت: شیوا اشتباه متوجه شدی!

سرمو تکون دادم و گفتم: اگه میشه میخوام تنها باشم!

بعد رفتم طبقه بالا!

چرا ناراحت شدم؟ انتظار داشتم دوستم داشته باشه؟ خدایا چقدر بدبخت شده بودم که با یه ذره محبت امیر

ارسلان که فقط از روی دلسوزی بوده دل بستم بهش!

رفتم تو اتاق و درو بستم نشستیم رو تخت بغض گلومو گرفته بود ولی اصلا گریه نمیگرفت! سرمو گذاشتم رو تخت

و چشمامو بستم.

این چه بلایی بود که به سرم اومده بود؟ دوباره اون صحنه تصادف واضح تر از قبل تو ذهنم اومد!

یه دفعه چشماشو باز کردم .
 با ترس نفس عمیقی کشیدم و از رو تخت بلند شدم .
 حتی نمیتونستم راحت بخوابم !
 سرم دوباره درد گرفته بود .
 همون طور که انگشتمو رو شقیقه هام گذاشته بودم رفتم سمت تراس . دیدم امیر ارسلان داره میره دم در! به
 احتمال زیاد غذا آورده بودن !
 به حیاط نگاه کردم و تابی که وسط حیاط بود. خیلی وقت بود تاب بازی نکرده بودم هر چی فکر کردم یادم نمی
 اومد کی به هر حال دلم میخواست برم و سوار تاب بشم !
 همون موقع صدای امیر ارسلانو شنیدم که از پایین گفت: بیا غذا رو آوردن !
 اخمی کردم و گفتم: گرسنم نیست !
 سرشو تکون داد و رفت تو !
 همون طور با اخم رفتم نشستم رو تخت .
 پسره پر رو ! چرا وقتی دوسم نداشت منو می بوسید ؟
 دستمو کشیدم رو لبام و اه کشیدم !
 در اتاق باز شد .
 گفتم: من که گفتم نمیخوام !
 دستمو کشید و گفت: بیخود پاشو ببینم !
 یه دستش دور مچ من بود یه دستش غذا ها منو بلند کرد و گفت: پاشو پاشو من زن لاغر مردنی نمیخوام !
 دستمو از تو دستش کشیدم و گفتم: تو اصلا منو نمیخوای !
 صاف ایستاد نگاهم کرد و گفت: باور کن اشتباه فهمیدی ! اگه دوست نداشتم
 ادامه حرفشو خورد . منتظر شدم یه چیزی بگه دستمو کشید و گفت: بیا بریم غذا تو بخور با شکم خودت چرا لج
 میکنی ؟
 بعد از نهار امیر ارسلان رفت دانشگاه منم خوندم خونه
 داشتم تلوزیون میدیدم که تلفن زنگ زد صدای تلوزیونو کم کردم و جواب دادم: بله ؟
 صدای متعجب مهتا رو پشت گوشی شنیدم: الو ؟
 من: الو ؟
 : شما ؟
 تکیه دادم به مبل نمیدونم چرا دلم میخواست اذیتش کنم گفتم: من شیوام مهتا جان ؟
 : تو اونجا چی کار میکنی ؟
 من: کجا ؟
 : خونه عمو !
 من: اینجا خونه عمو من نه تو !

:- به هر حال پرسیدم اونجا چی کار میکنی؟
 من: اومدم پیش نامزدم ببخشید نمیدونستم باید اول از تو اجازه بگیرم!
 :- مگه تو خودت خونه نداری؟
 چقد پر رو بود!
 با ناز گفتم: امیر گفت نمیتونه تنهام بذاره منو آورد اینجا!
 :- اخی! گفتمی و منم باور کردم لابد خودتو چسبوندی بهش.
 من: اولاً که میتونی از خودش بپرسی دوماً گیریم که خودمو چسبونده باشم به تو چه ربطی داره؟
 :- فکر نمیکردم ادمی باشی که با پسر عموش تو یه خونه تنها بمونه!
 پوزخندی زدم و گفتم: محض اطلاعات این پسر عمو نامزدمه!
 :- هنوز که به هم محرم نیستین!
 مگه این محرمو نامحرمی هم حالیشه؟ دختر بی چشم و رو!
 من: خب خدا رو چه دیدی شاید همین تنها بودن چند روزه باعث شده زودتر عقد کنیم!
 خنده عصبی کرد و گفت: بیخود به دلت صابون نزن! ارسال منو دوست داره حتی به تو دستم نمیزنه!
 من: خب حالا که چی؟ فعلاً که من پیشش و تو نیستی! حالا زودتر کارتو بگو وقت منو نگیر!
 با حرص گفتم: مطمئن باش با تو کاری نداشتم! با ارسال کار دارم!
 من: امیر رفته دانشگاه اگه کارش داری بگو من بهش میگم!
 :- خودم بهش زنگ میزنم!
 اینو گفت و گوشی رو قطع کرد.
 گوشی رو گرفتم رو به روم براش زبون در آوردم و با رضایت مشغول تماشای ادامه برنامه ای شدم که داشتم
 میدیدم
 بعد از این که برنامه تموم شد رفتم تو اتاقمو و خوابیدم!
 با صدای امیر ارسال چشمام باز شد.
 :- تو زنگ زدی به مهتا؟
 یکی از چشمامو باز کردم تو چهرچوب در ایستاده بود. سرمو تکون دادم و گفتم: چی؟
 :- چه عجب خانوم ساعت خواب!
 از جام بلند شدم و گفتم: مگه ساعت چنده؟
 7:-
 از جا پریدم! رو سریمو که دور گردنم پیچیده شده بود سرم کردم و گفتم: چرا بیارم نکردی؟
 :- گفتم خسته ای بذارم بخوابی! تو زنگ زدی به مهتا؟
 من: نه! اون زنگ زد!
 اخمی کرد و گفت: چی بهش گفتمی؟!

صاف نشستم سر جامو و گفتم: پرسید چرا اینجام منم گفتم تو خواستی!
 سرشو اروم به دو طرف تکون داد و گفت: دوست داری دعوا درست کنی
 دستمو کشیدم تو صورتمو و گفتم: یعنی چی؟
 : یعنی این که اگه باز زنگ زد جوابشو نداه ولش کن در افتادن با اون هیچی رو حل نمیکنه ما که داریم ازدواج
 میکنیم!
 شونمو انداختم بالا و گفتم: باشه!
 لبخندی زد و گفت: عمو زنگ زد حالتو پرسید!
 من: واقعا؟
 سرشو تکون داد و گفت: شاید سرش گرم سمیرا خانوم باشه اما تو دخترشی!
 خندیدم و گفتم: بله!
 بلند شدم رفتم سمت کیفمو و گفتم: میخوام به مامان زنگ بزنم!
 : باشه - پس من میرم پایین!
 سرمو تکون دادم از اتاق رفت بیرون
 شماره مامانو گرفتم بعد از چند تا بوق جواب داد
 : الو؟
 من: سلام!
 : شیوا تویی؟
 من: بله خودمم!
 : الهی قربونت برم دخترم نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده! اونجا خوش میگذره؟ اذیت که نشدی؟
 من: من اصفهانم!
 : چی؟ چطور؟ نرفتم؟
 من: چرا رفتیم ولی من حوصلشو نداشتم با امیر برگشتم!
 : فقط شما دو تا؟ پس بابات چی؟
 من: اره ما دو تاییم! بابا موند!
 : ببین دخترمو دست کی سپردم؟! الان کجایی؟
 من: خونه امیر اینا!
 : تنهایی؟
 من: اره نگران نباشین!
 : مواظب خودت باش!
 من: هستم! شما کجایی؟
 : سویت تو! میخوای بیای اینجا؟
 من: اگه مزاحم نیستم اره

- تو عزیز منی مزاحم چیه؟! ابا ارسلان بیاین براتون شام هم درست میکنم.
 من: باشه پس میبینمتون!
 - باشه دخترم من منتظرم
 خداحافظی کردم و گوشه رو قطع کردم و از اتاق اومدم بیرون.
 از پله ها رفتم پایین و امیر ارسلانو صدا زد. از رو به روی تلوزیون گفت: پله؟
 من: میشه منو ببری پیش مامانم؟
 - چرا میخوای بری؟ گفتم که اینجا بمون!
 من: پیش مامانم راحت ترم!
 شونه هاشو انداخت بالا و گفت: باشه! الان میخوای بری؟
 من: آره گفت برای شام بریم پیشش!
 تلوزیونو خاموش کرد و گفت: خب برو آماده شو تا بریم!
 لباسامو پوشیدم و وسایلمو جمع کردم تا برم اونجا!
 بیست دقیقه بعد دم در خونه بودیم!
 میتراخانوم درو واسمون باز کرد بوی قرمه سبزی خونه رو برداشته بود. امیر ارسلان نفس عمیقی کشید و
 گفت: وای زن عمو چه بویی میاد!
 میتراخانوم لبخندی زد و گفت: بفرمایید تو!
 بعد منو تو بغلش گرفت و گفت: دلم برات یه ذره شده بود عزیز دلم!
 من: منم همین طور!
 وارد خونه شدیم میترا خانوم از منو امیر ارسلان خواست بشینیم و رفت برامون میوه آورد!
 بعد همه دور هم نشستیم!
 میترا خانوم رو کرد به امیر ارسلان و گفت: ممنون پسرم که مراقب شیوا بودی!
 امیر ارسلان نیم نگاهی به من کرد و گفت: خواهش میکنم! وظیفم بود!
 مامان نگاه جدی بهش کرد و گفت: میخوام ازت یه قول بگیرم پسر!
 - بفرمایید!
 میترا خانوم نگاهی به من کرد و گفت: دخترم میشه ما رو تنها بذاری؟
 نگاهی به اون دو تا کردم و گفتم: باشه!
 بعد از جام بلند شدم و کیفمو برداشتم و رفتم تو اتاق
 از اتاق صداشون شنیده نمیشد. منم بیخیال فضولی شدمو وسایلمو گذاشتم تو کمد و گوشیمو برداشتم که
 دیدم - برام مسیج اومده
 از روزه بود: باید باهات حرف بزنم!
 جوابشو دادم: در چه مورد؟
 - میتونم زنگ بزنم؟

من: الان نه کاری دارین همینجوری بگین!

:- اخه طولانیه!

من: اشکالی نداره

یه دقیقه گذشت بعد یه پیام بلند و بالا داد بازش کردن: ببین شیوا واسه من مهم نیست که منو یادت رفته و فقط ارسالو یادت میاد. من برای به دست آوردن هر کاری میکنم ... هر کاری شیوا.. من طاقت ندارم ببینم دستت تو دست کسی غیر از من باشه! ازت خواهش میکنم تا پدرت برمیگرده ازش دوری کن. اون مرده نمیتونه جلوی خودشو بگیره. اگه بهت دست بزنه قسم میخورم خودم میکشمش! منتظر باش نمیذارم این وصلت سر بگیره تو مال منی شیوا.

نمیدونستم این حرفا رو باید یه تحدید حساب کنم یا دلگرمی

اب دهنمو قورت دادم و بدون این که جواب بدم گوشی رو گذاشتم تو جیبم!

امیر ارسلان درو باز کرد و گفت: بیا بیرون!

صدامو آوردم پایین و گفتم: چی گفت؟

خندید و گفت: نه دیگه! اگه قرار بود تو بفهمی که الان تو اتاق نبودی

صورتتمو جمع کردم و گفتم: اصلا نمیخوام بدونم!

:- میخواستی هم نمیگفتم

گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن وقتی دیدم شماره روزبه افتاده گوشیمو خاموش کردم. امیر ارسلان با

کنجکاوی گفت: کی بود؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: هر کسی بود من حوصله جواب دادن ندارم!

از اتاق رفت بیرون و گفت: خود دانی! پاشو بیا!

همراه امیر ارسلان از اتاق رفتم بیرون.

بعد از شام امیر ارسلان رفت. داشتم میزو جمع میکردم که میترا خانوم وارد اشپز خونه شد و گفت: میبینم که

خانومی شدی واسه خودت؟!!

برگشتم سمتش و گفتم: چطور؟

تکیه داد به دیوار و گفت: از این کارا نمیکردی!

بعد اشاره کرد به ظرفایی که داشتتم میبردم سمت ظرفشویی!

خندیدم و گفتم: اگه دستگاه ظرف شویی نداشتیم شک نکنین که همشو می شستم!

اومد و کمکم ظرفا رو گذاشت سر جاشون بعد دستمو گرفت و در حالی که منو به سمت حال میبرد گفت: باید با

هم حرف بزنی دخترم!

با تعجب نگاهش کردم منو نشوند رو صندلی و خودش نشست کنارمو و گفت: میخوای بعد از طلاق ما چی کار

کنی؟

من: چیو چی کار میکنم؟

:- ببین دخترم من خیلی دوست ارم پیش من باشی اما باید بمونی پیش پدرت!

نگاهش کردم. آگه این دوتا اینقدر از وجود دخترشون در عذاب بودن چرا بچه دار شدن؟ اهی گشیدم و گفتم: من حتی خبر ندارم چرا این اتفاقا داره می افته؟!

:- قضیش مفصله عزیزم!

من: یه چیزایی شنیدم ولی کافی نیست! فکر نمیکنین منم حق دارم که بدونم؟

دستمو گرفت و گفت: چرا دخترم باید بدونی!

زل زدم تو چشماشو گفتم: میشنوم!

سرشو انداخت پایین و گفت: مسئله منو عوت یه عشق دوران نوجوانی بود که همون جا هم تموم شد.

من: پس چرا بابا...

پرید وسط حرفمو گفت: بعد از ازدواج تنها مردی که تو زندگی بود فقط پدرت بود عمو تو نمیدونم ولی من دیگه احساسی بهش نداشتم. خوشحال بودم که با پدرت زندگی میکنم دوستش داشتم ولی هنوز خیلی از ازدواجمون نگذشته بود که فهمیدیم پدرت با یه زن بیوه دوسته. نمیدونستم باید چی کار کنم موضوعو به مادرم گفتم اونم گفت آگه بچه دار بشیم موضوع حل میشه. منم قبول کردم هر چی بود اون دنیا دیده تر از من بود گفتم شاید یه چیزی میدونه! این بود که تو به دنیا اومدی. بعد از به دنیا اومدن تو اوضاع بهتر که نشد هیچ بدترم شد محمود وقتی میدید من سرگرم توام بیشتر بیرون میرفت.

کم کم دیگه صدام در اومد باید یه کاری میکردم زندگی تو خطر بود داشتم مرد زندگیمو پدر بچو دستی دستی از دست میدادم.

با اعتراضای من نمیدونم سمیرا از کجا موضوع منو عمو تو میدونست که وسطش کشید و این شد شروع دعوی اساسی بین خونواده! همه منو مقصر میدونستن چون خودم میدونستم بی تقصیرم خواستم طلاق بگیرم ولی اقا جونت و پدرت مخالفت کردن اونم به این بهونه که بعد از طلاقم بخوام زندگی عمو تو به هم بزنم خونادمم مخالف طلاق بودن چون چنین چیزی رسم نبود. واسه همین موندگار شدم تو اون خونه و راهی باز شد واسه پا گذاشتن سمیرا تو خونواده! دیگه رسماً با پدرت ازدواج کرد با اومدن اون منم ساکت ننشستم با خوبی با دعوا با قهر هر کاری کردم تا یا اون بره یا منو طلاق بدن ولی اوضاع روز به روز بدتر شد. راهی به جز ساکت شدن نداشتم. تا الان صبر کردم اروم بودم ولی دیگه شرایط طوری شده که حتی آگه بخوام توان موندن ندارم. دستشو گذاشت رو شونم و به قیافه بهت زدم خیره شد و گفت: من دارم میرم انگلستان نمیدونم کی برمیگردم. اهی کشید و گفت: نمیدونم اصلاً برمیگردم یا نه! اما قبلش میخوام تکلیف تو روشن شه! از تو هم نگرانم از مهتا میتروسم اونم لنگه مامانشه! ولی به ارسال اعتماد دارم شاید خطایی کرده ولی پسر خوبیه. این کارشو بی حساب میکنیم با دوستی تو و روزبه.

شیوا و روزبه؟ یعنی همه خبر داشتن؟

نگاهش کردم.

گفت: با هم ازدواج کنین و زودتر برین سر خونه زندگیتون! نمیخوام تو زیر دست سمیرا بیفتی!

من: یعنی میخواین منو بذارین و برین؟ به همین راحتی؟

:- دخترم تو دیگه بزرگ شدی! یه روزی میفهمی کاری که کردم به نفعت بوده!

من: یعنی چی؟

از جاش بلند شد و گفت: ازم نخواه بیشتر از این برات توضیح بدم! بهتره دیگه بری بخوابی!
بعد رفت سمت دستشویی! هنوز نفهمیده بودم چی شده؟! بیشتر از قبل گیج شده بودم. چرا میخواست بره؟ یعنی
یه ذره هم احساس مادرانه نداشت؟ چطور دخترشو میپسرد دست پسری که میدونه یکی دیگه تو زندگیش
هست؟ مگه خودش این سختیا رو نکشیده؟ یعنی براش مهم نبود؟
دستامو تو بغل گرفتم و گفتم: شیوای بیچاره! چقدر تو تنهایی!

(امیر ارسلان)

رسیدم خونه - از حرفی که میترا خانوم زده بود حسابی کلافه شده بودم. چطور امکان داشت چنین اتفاقی افتاده
باشه؟ یعنی عمو محمود از موضوع خبر نداشت؟
اعتمادش به من حس مسئولیتمو به شیوا بیشتر میکرد با این حال دلم نمیخواست من کسی باشم که به شیوا
میگم مادرش به خاطر سرطان داره از اینجا میره!
غرق فکر بودم که تلفنم زنگ خورد بازم مهتا بود -
جواب دادم: جانم؟
:_سلام!

من: سلام! مهتا میدونی ساعت چنده؟

:_اره میدونم ولی وقتی اون دختر پیشته نمیتونم راحت بخوابم!

من: من که باتو حرف زدم چرا باز داری اینا رو میگی؟

:_نمیدونی چقدر واسم سخته! همیشه این ازدواجو بیخیال شی؟

من: نه همیشه خودت میدونی که همیشه!

:_چرا اینقدر اخلاقت عوض شده ارسلان؟

من: من اخلاقم عوض نشده تو داری بی منطق حرف میزنی؟ ما دقیقا چند بار درباره این موضوع باهم حرف زدیم

هان؟ بهت گفتم بعد از ازدواج ما قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته هیچ اتفاقی! بعدم طلاق میگیریمو همه چیز به

خوبی و خوشی تموم میشه ولی تو با این کارات همه چیزو خراب میکنی!

:_باشه باشه! هر چی تو بگی!

من: این نشد که هر دفعه میگی هر چی تو بگی!

:_بس چی کار کنم؟ دلم شور میزنه!

من: خب الکی داره شور میزنه! اصلا همین الان بهم قول میدی که این دفعه اخره باشه؟

نفسشو بیرون داد و گفت: باشه!

من: افرین دختر خوب! حالا برو با خیال راحت بگیر بخواب شیوا رفته پیش مامانش من تنهام!

با خوشحالی گفت: واقعا؟

من: یعنی اینقدر به من بی اعتمادی که این موضوع اینقدر خوشحالت کرد؟

:- به تو نه! به اون دختره بی اعتمادم!

من: باشه! دیگه شب به خیر

:- شب به خیر عزیزم خوب بخوابی!

گوشی رو قطع کردم.

بعد از ازدواجم برای مهتا توضیح میدادم که نمیتونم باهاش بمونم! اون موقع دیگه راهی جز قبول کردن نداشت اما حالا میترسیدم کار احمقانه ای بکنه. فعلا باید باهاش تا میکردهم!

داشتم از پله ها بالا میرفتم که باز تلفنم زنگ خورد فکر کردم دوباره مهتاس ولی اینبار شماره روزبه افتاده بود! این دیگه چی از جونم میخواست؟

گوشی رو جواب دادم. قبل از این که حرفی بزنم صدای عصبی روزبه تو گوشم پیچید: فقط میخوام این چند روز دستت به شیوا بخوره چنان بلایی سرت میارم که مرغای اسمون به حالت زار بزنی!

من: صبر کن اقا با هم بریم! به تو چه من به نامزد دست میزنم یا نه؟

:- ربطشو خودت خیلی بهتر میدونی! حواستو جمع کن ارسلان من شوخی نمیکنم!

من: بهتره خفه شی کسی حق نداره برای روابط منو شیوا حد و مرز تعیین کنه! محض اطلاعات اون قراره زن من بشه!

:- مگه از روی جنازه من رد بشی! شیوا مال منه

من: به همین خیال باش اقا!

:- فکر کردی من میدارم اون عروسی سر بگیره؟ کور خوندی شده تورو میکشم و نمیدارم شیوا باهات ازدواج کنه!

من: تو خر کی باشی؟

خنده عصبی کرد و گفت: میبینمت ارسلان خان هنوز خیلی باهات کار دارم!

من: اووف داری حوصلمو سر میبری! خیلی دوست دارم روز عروسیمون قیافتو ببینم میخوام بدونم جلو بزرگترا هم همین قد شیر میشی؟

:- نمیدونم چی تو اون کله ی خرابته ولی اینو بدن نمیدارم شیوا با تو بدبخت بشه

من: محض اطلاعات ما قراره خیلی هم با هم خوشبخت بشیم!

:- هر دو تامون میدونیم چرا میخوای با شیوا ازدواج کنی ولی ارزش شیوا خیلی بیشتر از اون پولاس نمیدارم

بیشتر از این تو زندگیش عذاب بکشه... تو که میدونی اون تو چه وضعیتی پس پاتو از زندگیش بکش بیرون

لحنش داشت از عصبانیت به سمت ملتمسانه میرفت... دلم نمیخواست اینقد شیوا رو دوست داشته باشه من

که تا اون موقع خونسرد بودم با حرص گفتم: منو شیوا خیلی هم همدیگه رو دوست داریم!

:- خفه شو! شیوا هیچوقت نمیتونه ادم کثیف و پول پرستی مثله تورو دوست داشته باشه. تو داری از اش سو

استفاده میکنی از بیماریش و فراموشیش اسم تورو میشه ادم گذاشت؟ به نظرت زندگی یه ادم با رو میشه با پول معامله کرد؟

:- چیه حالا که این بازی رو باختی بد جور داری جوش میاری. معامله با هر چیزی که باشه شیوا مال منه و همه

هم طرف منن حتی خونواده تو!

:- زندگی شیوا واسه تو بازیه؟

اینو که گفت از حرفی که زدم پشیمون شدم. با صدای بلندی گفت: حتی شده به زور متوسل میشم اما نمیذارم شیوا دست تو بیفته!

اینو گفت و گوشی رو قطع کرد.

شاید تمام قلب من هنوز جای شیوا نبود ولی اون فقط مال من بود نه روزبه یا هر کس دیگه ای. رفتم تو اتاق گوشی رو با عصبانیت پرت کردم یه گوشه و رفتم سمت تختم.

چشمامو باز کردم نفهمیدم دیشب کی خوابم برد. به ساعت نگاه کردم تازه ۶ صبح بود از جام بلند شدم و رفتم تا دوش بگیرم.

حرفای دیشب روزبه و مهتا همچین میترا خانوم ذهنمو حسابی مشغول کرده بود.

ولی از همه مهمتر چیزی بود که از میترا خانوم شنیدم. حتی اگه نمیتونستم چیزی که اون میخواد رو به دخترش بدم باید یه کاری میکردم تا شیوا از این مشغله های ذهنیش رهایی پیدا کنه.

باید از همین امروز دست به کار میشدم!

بعد از این که کلاسم تو دانشگاه تموم شد زنگ زدم به بابا ازش خواستم از گلشید شماره فرنازو بگیره تا بتونم باهاش حرف بزنم!

ساعت ۵ و نیم بود که بابا زنگ زد.

من: الو؟

:- سلام پسرم خوبی؟

من: ممنون بابا شما خوبی؟ خوش میگذره؟

:- جای شما دو تا خیلی خالیه پسرم!

من: عمو چطوره؟

:- والا ما که اصلا عمو تو نمیبینیم! شیوا خوبه؟

:- نمیدونم ازش خبر ندارم!

:- زنگ بزن بهش اگه چیزی خواست براش بگیر!

من: باشه حتما! چی شد شماره رو پیدا کردی؟

:- آره فقط نگفتی واسه چی میخوای؟

من: واسه شیوا!

:- اون خواسته؟

من: نه به اون مربوطه!

:- باشه امیدونی خوشحالم که اینقدر با هم خوب شدین!

من: منم خیلی خوشحالم!

:- اون قراره همسرت بشه پسر من! گذشته ها رو فراموش کن و به فکر زندگی که قراره با هم بسازین باش!

من: چشم بابا جون! حواسم بهش هست!

شماره رو از بابا گرفتم و ازش خدا حافظی کردم. همون موقع به فزنا زنگ زدم.

:- بله؟

من: سلام خانوم علی دوستی!

:- سلام! بفرمایید؟

من: من نامزد شیوام! امیر ارسلان!

:- اها بله! خوب هستین؟ شیوا چطوره؟

من: ممنون خوبه! میخواستم اگه میشه باهاتون حرف بزنم! رو در رو!

:- چطور؟

من: به خاطر شیواست! اون یه مشکلی داره که فکر کنم شما میتونید کمکش کنین!

:- مگه چی شده؟

من: داستانش مفصله فقط باید اینو بگم که اون بعد از تصادف خودشو با شما اشتباه گرفته یعنی یه جورایی فکر

میکنه شیوا نیست و فرنازه!

با خنده گفت: چی؟ مگه همچین چیزی ممکنه؟

من: اره متاسفانه! میدونم عجیبه ولی شاید با کمک شما بتونیم دوباره کاری کنیم به وضعیت عادی برگرده!

من: من هر کمکی که از دستم بر میاد انجام میدم! شیوا یکی از دوستای خوب منه! با این که این چند وقت زیاد رو

در رو با هم در ارتباط نبودیم ولی از طریق اینترنت تقریبا هر روز با هم صحبت میکردیم!

من: خیلی خوبه! شما کجا زندگی میکنید؟

:- من تهران درس میخونم ولی فعلا اصفهانم!

من: یعنی میتونم امشب ببینمتون؟

:- البته من امروز بیکارم!

من: واقعا ممنون نمیدونین چه لطف بزرگی دارین برای شیوا میکنین!

:- اون دوستمه دلم میخواد سالم و سر حال باشه!

من: پس شب ببینمتون؟

:- البته کجا باید بیام؟

من: دم در هتل عباسی ببینمتون! ساعت ۸!

:- باشه منتظرم!

من: خیلی ممنون واقعا لطف کردین!

:- خواهش میکنم وظیفه!

من: خدا نگهدار!

:- خدا حافظتون!

گوشی رو قطع کردم و با خیال راحت یه نفس عمیق کشیدم و به این فکر کردم که چه چیزایی باید از فرناز بیرسم؟!

تا فرنازو دیدم از ماشین پیاده شدم. تپیش اصلا با تپیی که جدیدا شیوا میزد شبیه به هم نبود میتونستم بگم خیلی بد تر از قبل شیوا لباس پوشیده بود موهای طلاییشو ریخته بود بیروت تمام گردنش هم بیرون زده بود یه کل مشکلی هم تنش کرده بود با شلوار توسی و چکمه! قدش بلند بود بیشتر تو چشم می اومد. رفتم جلو و گفتم: سلام!

دستشو سمنم درزا کرد و گفت: سلام اقا امیر!

لبخندی زدم و باهاش دست دادم و گفتم: فقط شیوا به من میگه امیر!

خنده ریزی کرد و گفت: خب شیوا از بس از شما تعریف میکرد منم عاداتم مثله اون شده!

به سمت ورودی اشاره کردم و گفتم: بفرمایید.

با هم وارد شدیم.

بعد از سفارش غذا رو کردم به فرناز و گفتم: شیوا وقتی که از کما بیرون اومد چهره شما رو جای خودش به یاد می آورد. همین طور نامزد شما رو و به احتمال زیاد خونواده ای که از شون حرف میزد.

: یعنی میگفت اون فرنازه؟

من: هنوزم یه جورایی اینو میگه!

: آخه چطور؟

من: نمیدونم دکتر هم گفت دلیلش معلوم نیست راستش گفتم بیایم اینجا که ببینم شما چه چیزایی درباره خودتون بهش گفتین!

: راستش ما با هم زیاد حرف میزدیم!

لپ تاپشو آورد بیرون و گفت: من خیلی وقته این لپ تاپو دارم مکالمه هامونو موقع چت دارم البته فکر کنم خودش هم داشته باشه! اگه بخواین میتونم چند روز بهتون قرض بدم!

لپ تاپو ازش گرفتم و گفتم: ممنون!

راستی شما کجای اصفهان زندگی میکنین؟

: ما تو خیابون مرداویجیم چطور؟

من: آخه شیوا یه خونه بهم نشون داد و گفت: این خونه قبلیش بوده!

: راستش درباره اون چیزی نمیدونم!

من: باشه! ممنون!

غذامونو آوردن فرناز همون طور که مشغول شده بود گفت: شیوا از شما خیلی تعریف میکرد.

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم: واقعا؟

سرشو تکون داد و گفت: اینطور که معلومه شما رو خیلی دوست داشت!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: مطمئنین؟

سرشو تکون داد و گفت: میگفت خیلی با هم خوبین!

نگاهش کردم. خندید و گفت: نیستین؟

من: چرا.. چرا میخوام بدونم چیا میگفته؟!

لبخندی زد و گفت: می‌گفت از بچگی همو دوست داشتین. این که چطور ازش خواستگاری کردیو بهم می‌گفت! من حتی روحم از این چیزا خبر نداشتم. دلم می‌خواست بدونم شیوا در باره من چی می‌گفته! لبخند زدم .
 فرناز گفت: راستش بهش حسودیم میشد.
 خندیدم و گفتم: چطور؟
 - از بس از شما تعریف میکرد.

نا خوداگاه یاد آخرین باری افتادم که داشتیم دعوا میکردیم. چطور شیوا منو دوست داشته؟
 همون طور که جوجشو می‌خورد گفت: بهم می‌گفت هر روز با هم میرین دانشگاه راستش به نظرم این واقعا کار خوبیه مخصوصا که گاهی وقتا باهم پیاده هم می‌فرتین. راستش تو کل چند وقتی که منو حامد با هم بودیم هیچوقت دوتایی با هم قدم نزدیم! خندید و گفت: به قول شیوا تو بیابون قدم زدن با عشقت صد برابر بیشتر از سوار شدن تو ماشین آخرین مدلش کیف داره!
 فقط لبخند زدم. تا یادم بود منو شیوا همیشه با ماشین این طرفو اون طرف میرفتیم تازه اونم به زور ازم می‌خواست که برسونمش! پس چرا این دروغا رو واسه دوستش سر هم کرده بود؟ دلم می‌خواست ازش درباره روزبه ببرسم یعنی از اون چیزی نگفته بود؟ آگه منو دوست داشت پس ماجرای دوستیش با روزبه چی میشد؟
 فرناز سرشو آورد بالا و گفت: چیزی شده؟
 من: نه! فقط یاد اتفاقات قبل از تصادفش افتادم.
 - راستی چی شد که تصادف کرد؟ من: از ماشین پیاده شد حواسش نبود که یه ماشین دیگه با سرعت داره میاد. بعد خورد بهشو دو ماهی هم تو کما بود.

- واقعا این چند وقت نگرانش بودم. کسی هم موبایلشو جواب نمیداد فکر کردم دیگه خسته شده و نمی‌خواه باهام ارتباطی داشته باشه. چون دفعه آخری که تو نت با هم حرف زدیم خیلی کلافه بود. اهی کشید و گفت: نفهمیدم چی شده بود ولی می‌گفت دیگه از همه چی خسته شده. منم با خودم گفتم شاید از منم خسته شده باشه!

یادم اومد اون موقعی که تصادف کرد دعوای ما به خاطر روز به بود. وقتی بهش گفتم میتونه با اون باشه اونقدر عصبی شد که خدا میدونه! نفهمیدم چرا ولی به هر حال روزبه دلیل اصلی اون دعوا و اون تصادف بود.

با فرناز خدا حافظی کردم و برگشتم خونه. بدون معطلی برای خودم ا بیسکوییت بردم تو اتاقم نشستم روی تخت و لپ تاپشو رو پام باز کردم شروع به خوندن کردم.

سرمو از رو مانتیور بالا آوردم یه نگاه به ساعت انداختم ۴ صبح بود. دستمو کشیدم روی چشمم! تقریبا تمام حرفاشونو خونده بودم. لپ تاپو بستم و دراز کشیدم سر جام. شیوا چطور یه زندگی دیگه از خودش ساخته بود و برای دوستش تعریف کرده بود؟

من هیچوقت کارایی که اون گفته بود رو براش انجام نداده بودم. همینطور هم اصلا تو نوجوونی ندیده بودمش که بخوام عاشقش بشم یا اون عاشق من بشه ولی ان چنان معمولی تعریفشون کرده بود که هم به فرناز حق میدادم که باورشون کنه هم به خودش حق میدادم که جای اون خاطرات بد اینا رو یادش بمونه.
 چشمامو بستم بلکه خوابم ببره ولی تمام فکر مشغول شیوا بود. حس خوبی داشتم از این که فکر میکردم منو از اول دوست داشته از این که نوشته بود دوستی با روزبه فقط یه راه بوده برای تحریک حسادت من و از خیلی حرفای دیگش!

چشمامو باز کردم نفهمیدم کی خوابم برد سرم درد میکرد به ساعت نگاه کردم هشت و نیم بود مته فتر از جام پریدم. کلاسم دیر شده بود سریع لباسمو پوشیدم و از خونه زدم بیرون!

((شیوا))

داشتم تلوزیون نگاه میکردم که موبایلم زنگ خورد. از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق. گوشیمو برداشتم اقا محمود بود. با تعجب گفتم: چه عجب! جواب دادم: بله؟

: سلام دخترم! خوبی؟

دخترم؟! چه عجب یادش افتاده دختر داره. گفتم: بله! شما خوبین؟

: خوبم! حالت بهتر شد؟

من: بله! دکتر گفت مشکلی نیست!

: زنگ زدم بگم ما داریم راه می افتیم تا ساعت ۶ میام دنبالت که بریم خونه باشه؟

دلم نمیخواست باهاش برم ولی با حرفایی که میترا خانوم زده بود هم میدونستم که اونم دلش نمیخواه من پیشش باشم به ناچار گفتم: باشه من منتظرم!

: پس میبینمت! کاری نداری؟ چیزی نمیخوای؟

من: من نه ممنون!

: پس خدا حفظ دخترم

من: به سلامت!

گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت وسایلم. میترا خانوم رفته بود خرید نمیدونستم کی بر میگردد به هر حال حتما تا سه ساعت دیگه خونه بود.

ساعت ده دقیقه به شیش بود چمدونمو برداشتم و گذاشتم دم در میترا خانوم منو بغل کرد و گفت: دلم برات تنگ میشه! به همین زودیا میبینمت عزیزم!

با تعجب گفتم: به همین زودیا؟

لبخندی زد و گفت: اره دخترم!

متوجه منظورش نشدم اما سوالی هم نکردم زنگ در به صدا در اومد!

کیفمو برداشتم و گفتم: خب دیگه خدا حافظ!

از خونه اومدم بیرون اقا محمود تو ماشین نشسته بود با دیدن من لبخند زد و سرشو تکون داد راننده اومد

چمدونمو گرفت وارد ماشین شدم و گفتم: سلام!

برگشت سمت منو گفت: سلام!

من: رسیدن با خیر! چرا اینقد زود برگشتین؟

: تصمیم بر این شد که زود برگردیم ما هم تابع جمع بودیم.

من: اوهوم!

پس اگه بقیه نمیخواستن برنمیگشت؟ اصلا براش مهم نبود دخترش اینجا چه بلایی سرش اومده؟ اصلا درکش نمیکردم.

راننده سوار ماشین شد. اقا محمود تکیه داد به صندوقش و گفت: ارسال میخواد راجع به چی حرف بزنه؟

من: چی؟

: نمیدونم عموت گفت ارسال خواسته امشب بریم خونشون.

من:نمیدونم من خبر ندارم!

:_فکر میکردم بدونی!

من:نه!

:_خب به هر حال میفهمیم!

من:بله!

رسیدیم خونه در کمال تعجب دیدم سمیرا خانوم و مهتا هم تو خونه بودن. عجب ادمای فرصت طلبی!
به سمیرا سلام کردم خوشبختانه با خوش رویی جوابمو داد درست برعکس مهتا!
داشتم میرفتم تو اتاقم که اقا محمود گفت:شیوا جان چند روز مهتا با توتو اتاقت میخوابه تا اتاق کارو واسش خالی کنم!

نگاهی به مهتا کردم اونم مثل من ناراضی بود. گفتم:باشه!

وارد اتاق شدم دیدم تمام وسایلشو ریخته رو تخت. ریختمشون پایین و نشستم رو تخت و دکمه های مانتومو باز کردم. در باز شد مهتا اومد تو با دیدن وسایلش رو زمین با عصبانیت گفت:چرا اینا رو ریختی؟
من:تخت من جای لباسای تو نیست!

:_انگار نشنیدی بابات چی گفت

من:بابام گفت اینجا میخوابی! به زمین اشاره کردم و گفتم:پس فقط میخوابی!

نمیدونم چرا دلم میخواست اذیتش کنم! با حرص گفت:انتظار داری رو زمین بخوابم؟

من:لابد تو انتظار داری من رو زمین بخوابم یا این که میخوای بیای تو بغل من بخوابی؟

چشماشو ریز کرد و گفت:میدونم از کجا دلت پره!

من:دل من پر نیست ولی دل تو انگار بد جور پره!

لباساشو جمع کرد و گفت:دلم واست میسوزه!

پوزخندی زد و ادامه داد:سرنوشت تو هم مته مادرته!

میخواست منو عصبی کنه اما من با بیخیالی مانتومو در اوردم و گفتم:ترجیح میدم یه زن ابرومند هوو دار باشم تا یه هرزه مته مامان تو!

با عصبانیت خیر برداشت سمتم قبل از این که بهم حمله ور بشه در اتاق باز شد!

خودشو جمع و جور کرد اقا محمود گفت:دختر زود آماده شین که باید بریم!

سرمو تکون دادم مهتا با کلافگی موهاشو از تو صورتش کنار زد و گفت:چشم اقا محمود!

درو باز گذاشت و رفت. مهتا گفت:مطمئن باش کاری میکنم حرفتو پس بگیری!

پوزخندی زدم و رفتم سراغ کمد

از حرص مهتا هم که شده میخواستم خیلی خوشگل به نظر برستم!

یه تونیک توسی تنم کردم و پانچوی بافت زرشکی که تو کمد بود رو برداشتم و و با شلوار و شال مشکی ستش

کردم یا کلاه ملوانی زرشکی هم گذاشتم رو سرم.زیاد جلف نبود ولی خب به خاطر رنگاش لباسام تو چشم بود.

زیر چشمی به مهتا نگاه کردم. میخواست بی تفاوت باشه اما معلوم بود که نمیخواست امیرارسلان منو اینجوری

ببینه!

همون چکمه های بدون پاشنمو پام کردم و بدون توجه به مهتا از اتاق رفتم بیرون اقا محمود نشسته بود تو

پذیرایی رفتم و گفتم: من آمادم!

سمیرا خانوم نگاهی سر تا پای من کرد و گفت: عزیزم فکر نمیکنی یه کم زیادی لباس تو چشمه؟

یه نگاهی به خودم کردم و گفتم: این که تا بلای زانوم میرسه موهامم بیرون نیست فکر نکنم بد باشه!

رو کردم به اقا محمود و گفتم: اگه فکر میکنی مناسب نیست برم عوضش کنم؟!

اقا محمود با لبخند تحسین امیزی گفت: نه دختر خیلی هم شیک و با وقاره خیلی هم بهت میاد. با رضایت لبخند

زد. با او مدن مهتا همگی رفتیم پایین و سوار ماشین شدیم تا بریم خونه عمو!

وارد خونه شدیم امیرارسلان به همه از جمله مهتا سلام و علیک کرد بعد با لبخند اومد سمت من زیر چشمی به

مهتا نگاه میکردم حواسش به ما بود. امیر ارسلان جلو اومد و گفت: سلام!

سرمو تکون دادم و گفتم: علیک!

سرتو تکون داد و گفت: امشب برات سورپرایز دارم!

با تعجب نگاهش کردم!

به پذیرایی اشاره کرد و گفت: بریم خودت میفهمی!

اول مجلس مثل هر مجلس دیگه ای به بحثای متفرقه گذشت به خاطر مهتا رفته بودم و کنار امیر ارسلان نشسته

بودم. اما ارمیلا طرف مهتا بود رفته بود کنارش و باهاش سرگرم صحبت بود. بعد از این که مامان امیر ارسلان

میوه آورد باباش رو کرد به منو امیر ارسلان بعد رو کرد به اقا محمود و گفت: پسر امروز یه خبری بهم داد.

اقا محمود لبخندی زد و گفت: خیره!

:بله خیره!

باز به ما نگاه کرد با تعجب به امیر ارسلان نگاه کردم به جای جواب دادن فقط بهم لبخند زد.

همه سرا پا گوش بودن باباش گفت: داداش میشه پیرسم تاریخ دقیق دادگاه طلاقتون کیه؟

اقا محمود با تعجب گفت: چطور؟

سمیرا خانوم با ناراحتی گفت: بحث جالب تر از این نبود؟

بابای امیر ارسلان لبخندی زد و گفت: زن داداش لابد یه چیزی هست که دارم میپرسم!

اقا محمود گفت: ۱۱ روز دیگه!

:خوبه امیر ارسلان میخواد قبل از طلاق شما مراسم عقد و عروسی رو بگیریم!

همه تعجب کردن ولی نه به اندازه من. گفتم: چی؟

رو کردم به امیر ارسلان و گفتم: به من نگفته بودی؟!

قلبم داشت تند تند میزد. اگه مجبور میشدم باهاش ازدواج کنم چی؟

امیر ارسلان دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت: میخواستم غافل گیرت کنم!

اقا محمود با خوشحالی گفت: به سلامتی! واقعا خبر خوبیه!

مهتا بدجور ترش کرده بود ولی الان اون واسم مهم نبود با نگرانی گفتم: ولی ما که امادگیشو نداریم!

مامان امیر ارسلان گفت: چرا امادگی ندارین؟ خونتون و جهیزیه که کامله! همه هم منتظر خبر عروسی شما فقط

میمونه خرید لباس عروس و کت شلوار دامادی! بعد با عشق به پسرش نگاه کرد. فکر این بودم که چطور باید از

زیرش در برم که امیر ارسلان گفت: این چند وقتی که فکر کردم فهمیدم اون علاقه ای که باید به وجود اومده تا ما بتونی زیر یه سقف زندگی کنیم!

رو کرد به منو گفت: فکر کنم اقا جون میدونسته که یه علاقه ای این وسط هست!

وا رفتم. خدایا باید چی کار میکردم

همه داشتن این کارو تایید میکردن الا منو مهتا.

بعد از چند ثانیه گوشیشو در آورد و گفت: با اجازه من میرم یه تماس بگیرم.

یه نگاه به امیر ارسلان کردم اصلا حواسش به مهتا نبود غرق صحبت با اقا محمود بود. مهتا از جاش بلند شد و رفت

همون موقع مادر امیر ارسلان گفت: بهتره از همین فردا برین خرید.

پوفی کردم و گفتم: من هنوز حال خوب نشده بهتر نیست یه کم عقبش بندازیم؟

بابای امیر ارسلان گفت: دخترم تو که ماشالا هزار ماشالا حالت خوبه اون کسی هم که باید بشناسی امیر ارسلانه

که خوب میشناسیش همه چیزم که رفاهمه ما فقط منتظر رضایت شما بودیم. میدونم الان یه کم استرس داری

ولی کم کم رفع میشه!

نگاهی به امیر ارسلان کرد و گفت: پسرم هوانو داره!

من: آخه من

اقا محمود گفت: خوب به سلامتی همه چیز حل شد دیگه فقط باید تاریخ عقد و جای محضرو به آقای فرمند اطلاع

بدیم. رو کرد به بابای امیر ارسلان و گفت: دیگه نمیتونه بهونه ای واسه ارثیه بیاره.

بعد به من نگاه کرد و لبخند پدرانه ای زد. لبخند بخوره تو سرت داری دختر تو به خاطر پول شوهر میدی؟

دلم میخواست بدونم دلیلی این همه بی توجهیش چیه؟! زیر چشمی به سمیرا نگاه کردم حتما زیر سر اون

بود. شاید من با شیوا هیچ نسبتی نداشتم و هیچ ربطی به هم نداشتم ولی این حس که حق یه دختر داره پایمال

میشه شدیداً داشت از ارم میداد اون از مادرش اینم از خودش - زندگی اون دست من امانت بود نباید خرابش

میکردم. اون باید با امیر ارسلان ازدواج میکرد و ارث پدریشو حفظ میکرد خدا خدا میکردم زودتر به حالت عادی

برگردم و اونم بیاد سر زندگیش و اگه خواست بعدش بتونه با روزبه باشه. تنها کاری که از دستم بر میاومد این بود

که همه چیزو قبول کنم ولی مراقب خودم هم باشم. از ته دل میخواستم انتقام میترا خانومو شیوا رو از این زنگ و

دخترش و حتی اقا محمود بگیرم.

امیر ارسلان ضربه ای به بازوم زد و گفت: خوشحالی مگه نه؟

با غیض نگاهش کردم اگر هم باهاش ازدواج میکردم نباید اجازه میدادم بهم نزدیک شه و گفتم: نه!

از حرفم تعجب کرد و گفت: ولی خودت همیشه میگفتی کاری میکنی که من راضی به این ازدواج بشم!

زل زدم تو چشمات دوباره صدامو اوردم پایین و گفتم: اونی که این حرفا رو بهت میزد من نبودم!

لبخندی زد و گفت: چرا بودی خودت بودی!

با حرص گفتم: واقعا که زبون نفهمی!

سعی و تلاش بی فایده بود حتی قرار روز محضر هم گذاشته شد قرار شد اخر همین هفته عروسی بگیریم.

داشتم آماده میشدم که با امیر ارسلان برم بیرون - مهتا وارد اتاق شد یه نگاه سر تا پای من کرد و گفت: لازم نیست زیادی به خودت زحمت بدی و خودتو خسته کنی این یه ازدواج الکیه!

من: به هر حال قراره عروس بشم اونم عروس امیر چیزی که تو باید تو خواب ببینی!

:_هه مطمئن باش ارسلان عشق چند سالشو به خاطر پول ول نمیکنه و صد در صد مطمئن باش که فقط منو دوست داره!

پوزخندی زدم و گفتم: مطمئنی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: معلومه که مطمئنم!

من: پس واسه چی داری تهدیدم میکنی؟ تو که به عشقت شک نداری داری؟

:_به اون نه ولی به تو آره -

من: میدونی میخوام شکتو به یقین تبدیل کنم اون قراره شوهرم بشه و من برای نزدیک شدن به شوهرم از هیچکس اجازه نمیگیرم!

اوه از کی تاحالا اینقد گستاخ شده بود؟ حتی فکر کردن با این که با امیر ارسلان باشم اذیتم میکرد. زندگی کردن جای شیوا داشت منو عوض میکرد یه دختر بی پروا و مغرور شده بودم به برای اذیت کردن دشمنام هر کاری میکردم - چیزی که قبلا اصلا نبودم. به شیوا حق میدادم که چنین اخلاقی داشته باشه این شرایطه که رفتار ادما رو تغییر میده - اونم واسه این که کلاش پس معرکه نباشه باید اینجوری رفتار میکرد -

مهتا با حرص خیر برداشت طرفم از جام بلند شدم و گفتم: چیه یهو وحشی میشی؟

انگشتشو به حالت تهدید بالا برد و گفت: فکر نکن بازی رو بردی! من به این راحتیا پامو عقب نمیکنم!

خندیدم و گفتم: آره میدونم! بعید نیس عین مامانت خودتو خوار و خفیف کنی و بشی همسر دوم!

خنده عصبی کرد و گفت: بدبخت ارسلان تورو اصلا به چشم زنش نگاه نمیکنه!

من: عجله نکن! اون روزا رو هم میبینی!

کیفم برداشتم و از اتاق رفتم بیرون همون طور که داشتم درو می بستم گفت: خوب داری نقش بازی میکنی فکر کردی من اون قضیه فراموشیتو باور میکنم؟! بدون این که جوابشو بدم در اتاقو بستم -

سوار ماشین امیر ارسلان شدم -

لبخندی زد و گفت: خب اول کجا بریم؟

شونه هامو انداختم بالا!

سرشو تکون داد و گفت: میدونم راضی نیستی ولی من راضیت میکنم -

زیر لب گفت: حالا که من راضیم شدم چرا تو راضی نشی؟! با این که حرفشو شنیدم ولی به روی خودم نیاوردم -

شروع به حرکت کرد و گفت: اول بریم واسه رزرو تالار جلوی چشم من تالار رزرو شد و خریدار هم انجام شد فقط مونده بود لباس عروس!

امیر ارسلان رو به روی یه ساختموننگه داشت و گفت:لباس نامزدیتیم از همین مزون خریدی!
 من که چیزی یادم نبود تعجبی هم نداشت نبایدم یادم می اومد یوفی کردم و گفتم:من خستم! حالا حتما باید یه روزه همه کارا رو انجام بدیم؟

:- هنوز کلی کار مونده وقت ارایشگاهتو نگرفتیم . برای ماشینم وقت نگرفتیم کارتتا رو هنوز تحویل نگرفتیم و پخش نکردیم.....

سرم داشت سوت میکشید در ماشینو باز کردم و گفتم:باشه باشه بیا بریم!
 با رضایت لبخندی زد و همراه من از ماشین پیاده شد.

وارد مزون شدیم. همه جا پر بود از لباسای سفید به ضیاشونم شیری رنگ یا طلایی بودن! یه طرفم لباسای عقد و نامزدی بود که رنگ و وارنگ تر بودن .

همین طور داشتیم به اطراف نگاه میکردم که یه خانومی جلوم سبز شد و گفت:به به شیوا خانوم!
 نگاهش کردم اصلا نمیشناختمش!

امیر ارسلان اومد جلو دستشو حلقه کرد دور کمرمو رو به اون خانوم گفت:سلام مینا خانوم!
 :-سلام ارسلان خان خوبی؟مامان خوبه؟

خواستیم خودمو بکشم کنار که امیر ارسلان منو بیشتر به خودش فشرد و گفت:سلام میرسونن! مینا خانوم این دفعه اومدیم واسه لباس عروس!
 نیشش باز شد یه نگاه به من کرد و گفت:مبارکه!
 با بی تفاوتی گفتم:ممنون!

با ذوق گفت:نمیدونی چه نقشه هایی برات کشیدم دختر همون روزی که اومدی واسه لباس نامزدیت خرید کنی لباس عروسیتو واست انتخاب کردم دست منو کشید و گفت:بیاین تا نمونه کارا رو نشونتون بدم!
 دنبالش راه افتادم امیر ارسلانم پشت سر من میاومد همون طور که جلو میرفت به پیراهن پف دار مشکلی اشاره کرد و گفت:هنوز لباست اینجاس ببین!

یه نگاه به لباسه کردم از همه بیشتر یقه باز دکلتش که شبیه قبل بود توجهمو جلب کرد اگه بالا تنه نداشت از اینی که بود سنگین تر میشد!با فکر این که بخواد از روی این لباس بهم یه لباس عروس بده گفتم:نمیخوام زیاد باز باشه

سرشو تگون داد و گفت:خودمم همین فکرو کردم!باید با لباس نامزدیت خیلی تفاوت داشته باشه هر چند رنگ مشکلی و سفید به اندازه کافی در تضاد هستن!
 رسیدیم به یه سالن به مبل دونفره اساره کرد و گفت:اینجا باشین تا من برم ژورنالو بیارم!
 با امیر ارسلان نشستیم.دستشو انداخت دور شونمو گفت:اینجا رو یادت نمیداد؟
 سرمو به علامت منفی تگون دادم و دستشو پس کشیدم!
 خانومه اومد و ما شروع کردیم به دیدن عکسا
 همه لباسا یا از جلو باز بودن یا پشت اونایی هم که پوشیده بودن دامناشون پف نداشت بالاخره تو اخرین صفحه یه لباس پیدا کردم!

یه لباس دکلمه ساده با دلمن بق که یه تور روش بود دیدم پایین تورش هم گیپور داشت از همون گیپور پایین یه یقه قایقی هم برای بالاش درست کرده بودن اون بهترین چیزی بود که دیدم! انگشت اشارمو گذاشتم روشو گفتم: اینو میخوام!

خانومه با تعجب گفت: مطمئنی؟ این خیلی سادس! بذار مدلای جدید ترو برات بیارم!

امیر ارسلان گفت: نه مینا خانوم همینو بیارین!

با تعجب سری تکون داد و گفت: سایز شیوا رو داریم بیا برو پرو کن!

من: الان؟

خندید و گفت: پس کی؟ بیوشش هم خودت اقا داماد ببینین چه طوری به تنت میادا! بعدا اگه نخواستی عوض میکنیم!

بلند شدمو رفتم دنبالش!

لباسو بهم داد و کمکم کرد بیوشمش.

پایینش یه کم برام بلند بود ولی در کل خیلی قشنگ بود.

مینا خانوم لبخندی زد و گفت: فکر نمیکردم اینقدر شیک باشه!

بعد با صدای بلندی گفت: اقا ارسلان بیا ببین عروستو.

من: نه نه! نمیخوام ببینه!

ولی ارسلان رسیده بود خودمو پشت پرده اتاق پر پنهان کردم و گفتم: برو نمیخوام ببینیش!

اومد جلو و گفت: چرا؟

لبمو گزیدم و گفتم: زیادی قشنگ

هر دو تاشون خندیدن! امیر ارسلان دستمو کشید و منو آورد این طرف یه نگاه تحسین بر انگیز بهم انداخت و گفت: خوشگله!

یه ذره نگاهش کردم یه دفعه چشمام سیاهی رفت - امیر ارسلان زیر بغلمو گرفت یه دفعه یه صحنه دیگه اومد جلو چشمم!

_- دیگه خسته شدم. نمیخوام به این بازی ادامه بدم. من حق دارم خوشبخت بشم مگه نه؟

چشمای خشمناک امیر ارسلانو رو به روم میدیدم! با فریاد گفت: هه لابد با روزبه!

با حرص گفتم: اره با روزبه اون حداقل قدرمو میدونه! چقدر خودمو بهت نزدیک کنم؟ چقدر ناز تو بکشم؟ خودمو

جلوت کوچیک کنم هان؟ اون با یه اشاره برام میمیره منم براش میمیرم بایدم با اون خوشبخت بشم!

سیلی محکمی به گوشم زد.

_- هان چیه؟ نکنه میخواستی من کشته مردت باشم؟ از زجر کشیدن من خوشت میاد نه؟ فکر کردی من عاشق تو

میشم و تو هم میری با اون دختره هرزه عشق و حال؟ نه من ازت متنفرم! اگه میبینی طرفت میام فقط واسه

سوزوندن اون دختره هر جاییه مطمئن باش هیچ حسی بهت ندارم همون طور که قبلا هم گفتم این یه ازدواج

سوریه منو و تو هیچوقت زن و شوهر نمیشیم ارسلان!

از ماشین پیاده شدم صدای فکر کردن خودم هم میشنیدم: پسره عوضی حیف این عشقی که به پات ریختم منه

احمق نمیتونم روزبه رو با اون همه مهربونیش قبول کنم چون تورو میخوام! دیگه نمیخوام زنده باشم لعنت به این زندگی اون از در و مادرم و اینم از نامزدم چی میشد منم یه زندگی معمولی و بدون درد سر داشتم بدون هیچ نگرانی بدون هیچ ترسی خدایا دیگه نمیکشم چرا منو اینجوری افریدی؟ یه ادم مرفه پر از درد! این زندگی به چه دردی میخوره؟ این همه زرق و برق رو دادی که در مقابلش زجر بکشم؟ ... خسته شدم!

همون لحظه صدای ترمز شدیدی توی گوشم پیچید و با صدای جیغ من مخلوط شد.

چشمام باز شد امیر ارسلان منو گرفته بود گفت: خوبی!

با ترس نگاهش کردم. حس کردم تمام بدنم خیس شده. چه بلایی داشت سرم می اومد؟ کنترل خودمو از دست دادم و از ترس شروع کردم به گریه کردن

مینا خانوم گفت: میخواین زنگ بزnm بیمارستان؟

امیر ارسلان منو تو بغلش گرفت و گفت: نه نه چیزی نیست! فقط یه لیوان آب قند براش بیارین!

صورتمو تو بغلش کشید سمت خودشو گفت: حالت خوبه؟

جوابی ندادم!

عرق رو پیشونیمو پاک کرد و گفت: چیزی نیس. فکر کنم فشارت افتاده!

دلشوره شدیدی داشتم با صدای گرفته ای گفتم: من دارم دیوونه میشم!

شاید شیوا میخواست به با نشون دادن گذشتت به من یه چیزی بهم بگه! اصلا شیوا کجا بود؟ شاید این روحش بود که میخواست جسمشو پس بگیره!

اب قندو به زور به خوردم دادن لباسامو عوض کردم و همراه امیر ارسلان از مزون بیرون اومدیم!

سرمو تکیه دادم به صندلی امیر ارسلان گفت: فکر کنم از خستگی زیاده!

چشمامو بستم و گفتم: شیوا دوست داشت؟

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم همون طور که انتظار داشتم تعجب کرده بود. گفت: نمیدونم چطور؟! اهی کشیدم و گفتم: من میبینمش!

چی؟

رو کردم بهشو گفتم: اون دوست داشته!

لبخند کجی نشست روی لبش خیلی وقت بود از این لبخندا نزده بود.

پوزخندی زدم و گفتم: گفتم اون نه من!

خندید و گفت: اینم غنیمته!

گفتم: نمیدونم چرا با این که روزبه رو دوست نداشته ولی باهاش دوست بوده.

امیر ارسلان ماشینو روشن کرد و گفت: شاید به خاطر برانگیختن حسودی من!

نگاهش کردم و گفتم: تو اینو میدونستی؟

خندید و گفت: نه اون موقع نمیدونستم.

پوفی کردم و گفتم: چرا الان منو دوست داری؟ اگه اعتقاد داری من همون شیوا پس...

پرید وسط حرفم و گفت: چون قبل از این احساس مسئولیتی دربارت نداشتم و از احساساتت خبر نداشتم و اینی

که هستی هم نبودی!

من: چیه من عوض شده که اینقدر خوش میاد؟

یه ذره فکر کرد و گفت: تو یه جمله کوتاه بگم یه خانوم باوقار شدی!

پوزخندی زد و گفتم: عجب!

لبخندی زد و گفت: تو چرا نمیتونی منو مثله قبلا ات دوست داشته باشی؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: چون نامزد داشتم و خیلی هم دوستش داشتم!

با لحن کنایه امیزی گفت: منظورت همون نامزدیه که الان داره با فرناز زندگی میکنه دیگه!

با حرص گفتم: اما اون منم!

: فکر کردی اگه همیشه شیوا بمونی هیچوقت به اون نمیرسی؟

با این حرفش دلم خالی شد. با ترس نگاهش کردم گفت: اون داره با فرنازی که تو نیستی خوش و خرم زندگی

میکنه! چطور بهش فکر میکنی؟

لبامو جمع کردم چی داشتم که بگم؟!

دیگه حرفی نزدیم. با هم بیرون شام خوردیم و بعدم منو رسوند خونه!

صبح روز عروسی بود از دلشوره بد خواب شده بودم و ساعت ۵ بیدار شده بودم. برای این که اروم شم نمازمو

خوندم و همون جا سر سجادم شروع کردم به قران خوندن مهتا هم رفته بود اتاق خودش و مزاحمم نبود.

هنوز داشتم قران میخوندم که در اتاق باز شد....

دخترم پاشو دیگه چقد....

اقا محمود بود حتما با دیدن من سر سجاده تعجب کرده بود که حرفشو قطع کرد رو کردم بهش و گفتم: سلام!

لبخندی زد و گفت: علیک سلام! قبول باشه دخترم.

لبخند زد و گفتم ممنون.

ایستاد و گفت: مامانت یه ساعت دیگه میاد که برین ارایشگاه

سجادمو جمع کردم و گفتم: باشه!

خواست از اتاق بره بیرون که گفتم: بابا!

ایستاد سر جاش از جام بلند شدم و گفتم: واسه دخترتون ارزوی خوشبختی نمیکنین؟

اینو که گفتم یه ذره گیج شد بعد از چند ثانیه لبخندی زد و اومد طرفم! شونه هامو گرفت پیشونیمو بوسید و

گفت: چرا عزیزم! همیشه ارزوی من خوشبختیت بوده! انگار میخواست از دستم فرار کنه خودشو عقب کشید و

گفت: حالا بهتره آماده شی!

قبل از این که ولم کنه دوباره گفتم: بابا؟

به مهربونی گفت: جونم دختر گلم؟

چقدر تحت تاثیر قرار گرفته بود!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نمیخواین واسم چیزی رو توضیح بدین؟

بعد مستقیم تو چشمات نگاه کردم اصلا نمیدونستم منتظر چی هستم. ولی حس میکردم یه چیزی هست که باید بگه!

نگاهشو ازم دزدید و گفت: الان وقتش نیست!

پس یه چیزایی بود!

گفتم: پس کی وقتشه؟ من دارم از این خونه میرم. این همه سال هیچی بهم نگفتین فکر کنم دیگه وقتشه.
: امروز عروسیته دختر بهتر نیست به این چیزا فکر نکنی!

دستشو گرفتم و گفتم: من میخوام یه زندگی جدیدو شروع کنم باید بدونم این همه سال چرا...
قبل از این که بخوام تو مغزم تجزیه تحلیل کنم که چی باید بهش بگم نشست روی تخت و گفت: راست میگی باید بدونی! من بهت بد کردم دخترم حالا که داری میری حالا که دیگه بزرگ شدی میفهمم تمام این سالها چه اشتباهی کردم.

نشستم کنارش و گفتم: منتظرم!

انگار ازم خجالت میکشید سرشو انداخت پایین و گفت: یه چیزایی هست که تو باید بدونی درباره من درباره مادرت حتی درباره سمیرا و مهتا...
مشتاقانه نگاهش کردم.

انگار دوباره پشیمون شد خواست بلند شه که دستشو گرفتم و گفتم: میشنوم!

:_اَخه...
من: هر چقدر بد باشه میخوام بدونم!

نشست و گفت: مطمئنی؟
سرمو به علامت مثبت تکیه کردم.

اهی کشید و گفت: از کجا شروع کنم؟
شونه هامو انداختم بالا و گفتم: از اولش!

یه ذره فکر کرد و گفت: منو سمیرا خیلی قبل تر از این که ازدواج کنم با هم رابطه داشتیم. اون به عنوان منشی پیش من کار میکرد خونوادشو تو تصادف از دست داده بود. بدون این که کسی بفهمه صیغش کردم. اما اقا جون دنبال زن بود برام بهش گفتم من این دختره رو میخوام ولی جرات نداشتم بگم زنم شده وقتی بهش گفتم مخالفت کرد گفت این دختره بی کس و کاره. همون موقع بود که سمیرا بهم خبر داد حاملس! ازش خواستم چیزی نگو تا وقتی بچه به دنیا بیاد چون ممکن بود اگه بهشون خبر بدیم سمیرا رو مجبور کنن بچشو بنذاره سمیرا تو ماه هفتم بود که اقا جون به زور و تهدید منو نشوند پای سفره عقد کنار مادرت.

قبلش بهش گفتم که سمیرا از من حاملس اون بیچاره رو هم تهدید کرد که اگه صداس در بیاد خودشو بچه رو میکشه. من با مادرت عروسی کردم ولی نمیتونستم عشقمو با دخترم تنها بذارم.

بعد از به دنیا اومد مهتا سمیرا و من به فکر افتادیم تا یه کاری کنیم که مادرت خودش با رضایت خودش طلاق بگیره و بره. اول برای این که خودش شک نکنه براش نشونه گذاشتیم که بفهمه با یکی دیگم وقتی فهمید سمیرا از ترس از دست دادن بچش گفت که دخترش از یه پدر دیگس! مادرت حساس شده بود این اوضاع رو برای ما

بهتر که نکرد هیچ بدتر هم کرد. ازم خواست بچه دار شیم مقابلش ایستادم گفتم دوستش ندارم ولی قبول نمیکرد بهم گفت اگه بچه دار شه دست از سرم بر میداره منم قبول کردم اما به یه مشکل برخوردیم میترا باردار نمیشد.

من از خودم مطمئن بودم میترا و بردم پیش دکتر اونم تایید کرد که میترا نمیتونه بچه دار شه ولی اون دست بردار نبود... ازم خواست بچه یه نفرو بخریم میخواستیم از شرش خلاص شم واسه همین قبول کردم یه زن و مرد بیچاره رو پیدا کردیم خیلی سخت بود چون میخواستیم شباهت ظاهری به ما داشته باشن تا بچه ای که به دنیا میارن شبیه به ما باشه ولی اخرش پیدا کردیم همسر اون مردی که پیدا کردیم شباهت زیادی به من داشت. از شون خواستیم تا برامو بچه به دنیا بیارن و در عوض پول خوبی بهشون بدیم اونا هم قبول کردن. بعد از اون مادرت ادای حمله ها رو در می آورد طوری که هیچکس نفهمید بچه ای در کار نیست بعد از اون تو رو به خونه آوردیم.

بهدت زده نگاهش کردم و گفتم: یعنی من...

سروشو به علامت مثبت تکون داد و گفت: اره... اما بذار حرفام تموم شه! حالا که شروع کردم باید همشو بدونی! بغضمو قورت دادم و بهش خیره شدم. گفت: مادرت گفته بود بعد از آوردن بچه دیگه کاری به کار من نداره ولی اوضاع بدتر شد دیگه بهونه داشت جلوی همه بچمون بچمون میکرد. همه رو علیه من تحریک میکرد اقا جون از همه بیشتر چون موضوع منو سمیرا رو میدونست و نمیخواست قبول کنه که سمیرا یه ادم بی اصل و نسب وارد خونواده ما بشه! در حالی که نمیدونست نوش...

داشتم تسلیمش میشدم که سمیرا یه چیزی رو فهمید رابطه میترا با محمد رو از خیلی وقت پیش فهمید نمیدونم چطور ولی این برام برگ برنده بود... شاید نتونستم میترا رو طلاق بدم ولی تونستم سمیرا رو برای خودم نگه دارم و به همه معرفی کنم.

به خاطر عذابایی که میترا بهم داد منم در صدد بر اومدم تا تلافی کنم وقتی خودش در خواست داد من مخالف طلاق شدم تا این که بالاخره فهمیدم دارم زیاده روی میکنم! اون نمیخواست تو این موضوعو بفهمی که دختر ما نیستی ولی من دیگه نمیتونستم تحمل کنم سر همین موضوع اختلافاتمون بالا گرفت و تصمیم گرفتیم طلاق بگیریم ولی وقتی تصمیم گرفته شد منم دلم نمیخواست بهت چیزی بگم. اما خودت خواستی.

فقط نگاهش میکردم ولی همون نگاه کافی بود تا بفهمه چقدر به هم ریختم.

بغضمو فرو دادم و از جام بلند شدم. دستمو گرفت و گفت: شیوا دخترم!

دستم از دستش بیرون کشیدم و گفتم: شیوا دختر شما نیست!

اما من دوست دارم دخترم!

پوزخندی زدم و گفتم: حالا معنی رفتار تونو خوب درک میکنم! البته بهتون حق میدم خب خیلی سخته وانمود

کنین دختری که از خونتون نیست دختر واقعیتونه و دختری که واقعا پدرشین دختر خودتون نیست.

خواست چیزی بگه که گفتم: خواهش میکنم دیگه هیچی نگین!

یه نگاه به ساعت کردم و دستامو که داشت میلرزید مشت کردم و گفتم: باید آماده شم که برم.

از جاش بلند شد و گفت: شیوا...

چشماشو بستم و گفتم: لطفا تنهام بذارین!

ناچار از اتاق رفت بیرون!

شیوای بیچاره اگه این موضوعو بفهمی هیچوقت دلت نمیخواد برگردی. دستامو کشیدم رو صورتم و گفتم: خدایا این بنده ها گناه دارن!

با اعصاب خورد لباسامو پوشیدم لباس عروسمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. اقا محمود و سمیرا خانوم تو حال داشتن حرف میزدن با دیدن من حرفشون قطع شد. بهشون نگاه کردم و گفتم: من دارم میرم بدون این که منتظر جواب باشم از خونه زدم بیرون.

یه کم منتظر موندم بعد دیدم میترا خانوم با یه کمری اومد دنبالم. نمیدونستم چیزی بهش بگم یا نه! مشکلات خودم کم بود حالا باید ناراحتی بی کسی شیوا رو هم تحمل میکردم. تو راه هیچی نگفتم میترا خانوم دم یه سالن ارایشگری نگه داشت رو کرد به منو گفت: من باید برم جایی موقع ناهار برمیگردم بیشت روزان و ارمیلا هم تو راهن میان اینجا که تنها نباشی.

بدون این که نگاهش کنم سرمو تکون دادم و در ماشینو باز کردم. میترا خانوم گفت: شیوا؟ نفسمو دادم بیرون و گفتم: بله؟

چی شده؟

هنوز نگاهش نمیکردم گفتم: نه! من دیگه میرم خدافظ!

درو بستم و وارد ارایشگاه شدم.

دستم هنوز میلرزید لباسو دادم دست یکی از دخترایی که اونجا بود. لبخندی بهم زد و گفت: خیلی استرس داری؟ لبخند تصنعی زدم و گفتم: یه کم!

اون یکی به یه صندلی اشاره کرد و گفت: پالتو و شالتو در بیار و بشین اینجا کاری که گفت کردم اون یکی دختره لباسامو برد.

نشسته بودم تا صورتمو بند بندازن که صدای روزانو شنیدم.

به به عروسمون که اینجاست.

بی حوصله گفتم: سلام!

اومد زد رو شونم و گفت: خوابیا!

من: نیستم!

خودت تنهایی؟

من: ارمیلا هم قراره بیاد!

اووووف اون میخواد بیاد چی کار؟

من: خواهر داماده ها!

ای مرده شورشو ببرن!

خندیدم.

رو کرد به یکی از دخترا و گفت: میخوام موهامو بلوند کنم و صاف سشوار بکشم.

باز منو مخاطب قرار داد و گفت: دروغ میگم؟ دختره از خود راضی!_ الان دقیقا با کی بودی؟
این صدای ارمیلا بود.

:_ با یه بنده خدا! خوبی؟

:_ ممنون تو خوبی؟ عروس چطوره؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: بد نیستم.

دختری که صورتمو بند مینداخت گفت: تموم شد!

سرمو اوردم بالا یه انگشتامو فشار دادم رو صورتم که سر شده بود. به هر دوتای اونا نگاه کردم .

ارمیلا نشست رو مبل و گفت: دیگه کسی اینجا نیست؟

اون دختری که داشت رنگ درست میکرد گفت: فهمیه خانوم خودشون واسه ارایش عروس میان!

لبخندی زد و گفت: ما دوتا هم از پس شما ها بر میایم دیگه.

ارمیلا با شوخی گفت: من میخوام خوشگل تر از عروس بشم.

انگار همه امروز کبکشون خروس میخوند الا من. ناچار باهاشون همراه شدم و گفتم: هر چقدرم ارایش کنی از من خوشگل تر نمیشی.

روژان: از همین الان داره اعلان جنگ میکنه باهات شیوا.

دختره بهم گفت: سر تو بده عقب میخوام ابروهاتو بردارم.

دوباره سرمو بردم عقب و چشمامو بستم.

ارمیلا با لحن کنایه امیزی گفت: داداشت چی کار میکنه؟

یعنی اونم خبر داشت شیوا و روزبه با هم دوستن؟

روژان که به نظر از همه جا بی خبر می اومد گفت: مگه کاری باید بکنه؟

ارمیلا با تمسخر گفت: خودشو واسه عروسی آماده نمیکنه؟

روژان با سر خوشی جواب داد: اون پسره آماده شدن نداره.

ارمیلا پوزخندی زد و دیگه هیچی نگفت.

کار ابرو هام تموم شده بود.

از جام بلند شدم. دیدم یه خانوم تقریبا سی ساله با موهای کوتاه و ارایش ملایمی که داشت از اتاق پشتی اومد .

یه نگاه به من کرد و گفت: خب دیگه عروس خانوم از الان کارت دست منه.

روژان گفت: فهمیمه جون موهای شیوا کوتاهه چی کارش میکنی؟ چشمی به روان که زیر دست یکی از دخترا داشت موهاشو رنگ میکرد زد و گفت: به کار من شک داری؟ یه جوری درستش میکنم همه برن موهاشونو کوتاه کنن واسه عروسباشون!

بعد اومد سمت منو گفت: اول باید یه کم روشنشون کنم.

واسم مهم نبود میخواد چی کار کنه خوشگل بشم یا زشت. اون لحظه هیچی واسم مهم نبود.

بعد از سه چهار ساعت زیر دست اون بودن بالاخره رفت عقب و گفت: تموم شد.

ارمیلا دستاشو زد به همو گفت: چقد ارایشتم بهت میاد.

روژان با ذوق بیشتر اضافه کرد بهش میاد؟ عین ماه شدی.

فهمیه خانوم دستمو گرفت و گفت: بلند شو لباستو بپوش. به اطرافم که هیچ اینه ای نبود نگاه کردم و گفتم: میخوام خودمو ببینم.

نه نه اول لباستو بپوش بعد.

روژان که کارش تموم شده بود از جاش پا شد و گفت: بیا من کمکت میکنم.

با کمک روژان لباسمو پوشیدم و برگشتم تو سالن.

همه برام دست زدن. از کاراشون بالاخره منم به هیجان اومدم. رفتم جلوی اینه. یه نگاه به خودم کردم. موهام به طرز ماهرانه ای بالا رفته بود و زیز تاج کوچیک و شیفونم جمع شده بود. ارایشم زیاد بود ولی واقعا عالی بود.

از همه بهتر لباسم بود. یه ذره به خودم نگاه کردم ولی باز دلم گرفت. اگه اون روز اون ارزوی لعنتی رو نکرده بودم الان با چهره خودم عروس میشدم. اونم عروس مردی که دوستش داشتم. حالا باید چی کار میکردم که امیر ارسلان قانع بشه نزدیکم نشه؟!!

همون جور تو اینه به جودم زل زده بودم و فکر میکردم که میترا خانوم وارد شد و گفتگناهار آوردم.

برگشتم سمتش نگاهش یه لحظه روی من قفل شد. بعد اشک تو چشمش حلقه زد.

حس خوبی داشتم شاید اون مادر واقعی شیوا نبود ولی حس مادرانش بیشتر از حس پدراشه اقا محمود بود. اومد جلو و با تمام توانش منو بغل کرد و گفت: الهی قربونت برم. چقد خانوم شدی.

دستمو زدم به کمرش و گفتم: ممنون!!

بعد از این که ابراز احساسات همه تموم شد نوبت غذا دادن به من بود با هزار روز و زحمت برای این که ارایشم خراب نشه و رژم پاک نشه جوجه کبابا رو به خرودم میدادن. هنوز غذام تموم نشده بود که صدای بوق ماشین عروسو شنیدم.

خیلی حول کرده بودم با ترس از جام بلند شدم.

ارمیلا حندید و گفت: ارسلانه!!

همه از جاشون پا شدن میترا خانوم بلند شد و غذاها رو جمع کرد و رفت اون طرف چند ثانیه بعد امیر ارسلان وارد شد.

از کفشاش شروع کردم و اروم اروم رفتم بالا. کت مشکی رنگ و پیراهن سفید و کروات سورمه ایش واقعا بهش می اومد نمیدونم چرا اینقد به ظر خوشتیپ می اومد. به صورتش نگاه کردم نگاهمون تو هم قفل شد. لبخندی زد و اومد جلو دستپاچه شده بودم. حس میکردم با هر قدمی که برمیداره به بدبختی نزدیک تر میشم. فیلم بردار وارد شد امیر ارسلان تقریبا به من رسیده بود. دستمو گرفت و گفت: چه خوشگل شدی.

بوی عطرش زد تو دماغم. یه بوی تند و سرد تا حالا چنینی عطری نزده بود. بوش مسخ کننده بود بی اختیار یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم: تو هم خوب شدی.

سرشو اروم به سرم نزدیک کرد و گفت: ولی تو خیلی خیلی...

دیگه نفهمیدم چی میگه با تمام وجودم یه نفس عمیق کشیدم و بوی عطرشو بلعیدم. انگار مغزم از همه چی خالی شده بود.

حس کردم دستش دور کمرم حلقه شد. رو کردم به فیلم بردار که صداهای نا مفهومی از دهنش بیرون می اومد. امیر ارسلان اروم دم گوشم گفت: حالا دلم نمیاد این لبای خوشگل تو ببوسم ارایش خراب میشه. اصلا تو حال خودم نبودم. اروم گفتم: خراب بشه رزو میشه تجدید کرد. خندید و گفت: اره!

شنلمو سرم کردم و با امیر ارسلان از ارایشگاه بیرون اومدیم دلم نمیداست دستشو از دور کمرم برداره. سرمو به یقش نزدیک کرده بودم بوی عطرش اونجا غلیظ تر میشد سوار ماشین شدیم. فیلم بردار گفت: بیاین سمت باغ واسه عکس. امیر ارسلان باشه ای گفت و سوار ماشین شد لبخندی بهش زدم و گفتم: عطرت..... قبل از این که حرفم تموم شه زد زیر خنده. با تعجب نگاهش کردم. چشمکی زد و گفت: دوس داری؟ بی پروا سرمو به علامت مثبت تکون دادم. با شیطنت لبخندی زد و گفت: منم تورو دوست دارم. بعد ماشینو به حرکت در آورد و ضبطو روشن کرد:

ای جونم
 قدمات روی چشمام بیا و مهمونم شو
 گرمی خونم شو
 ببین پریشونه دلم
 بیا آروم کن
 ای جونم
 می خوام عطر تنت بپیچه تو خونم
 تو که نیستی یه سرگردونه دیونم
 ای جونم بیا
 که داغونم
 ای جونم عمرم نفسم عشقم
 تویی همه کسم
 وای چه خوشحالم تو رو دارم
 ای جونمدلیل بودنم عشقم
 مثل خون تو تنم
 وای چه خوشحالم
 تو رو دارم ای جونم
 ای جونم خزونم بی تو ابره پره بارونم
 بیا جونم
 بیا که قدر بودنتو می دونم

می دونی

اگه بگی که می مونی

منو به هرچی می خوای میرسونی

تو که جونم بیا بگو که می مونی

ای جونم عمرم نفسم عشقم

تویی همه کسم

وای چه خوشحالم

تو رو دارم

ای جونم دلیل بودنم عشقم

مثل خون تو تنم

وای چه خوشحالم تو رو دارم ای جونم

ای جونم من این حس قشنگو به تو میدونم

می دونم تا دنیا باشه عاشق تو می مونم

می دونم می مونی

ای جونم عمرم نفسم عشقم

تویی همه کسم

وای چه خوشحالم تو رو دارم

ای جونم دلیل بودنم عشقم

مثل خون تو تنم

وای چه خوشحالم

تو رو دارم

ای جونم

همین طور داشتیم میرفتیم فیلم بردار که جلو تر از ما رفته بود تو جاده ای که به باغ اتلیه خطم میشد دیگه پیداش نبود.

امیر ارسلان سرعتشو کم کرد. تکیه داده بودم به صندلی و ساعت بودم جلو رو نگاه میکردم ولی اصلا حواسم به جاده نبود که یه دفعه صدای ترمز شنیدم.

رو کردم به امیر ارسلان داشت جلو رو نگاه میکرد. دیدم یه پرادو ایستاده جلومون. گفتم: چرا ننگه داشتی؟ همون موقع روزبه از ماشین پیاده شد.

یه اسلحه گرفته بود سمت ماشینو داشت به ما نزدیک میشد. با ترس گفتم: چه خبره!

امیر ارسلان ترمز دستی رو کشید و گفت: نمیدونم!

روزبه صداشو بلند کرد: پیاده شین!

میخکوب شدم سر جام امیر ارسلان خواست پیاده شه ولی دستشو محکم گرفتم.

روزبه رفت سمت در امیر ارسلان و گفت: مگه نمیگم پیاده شین؟

امیر ارسلان به من گفت: بمون تو ماشین ببینم چی میگه!

من:نرو!

بدون توجه به من از ماشین پیاده شد.

شیشه پایین بود. امیر ارسلان رفت جلو و گفت:چی کار داری میکنی؟

روزبه همون طور که اسلحشو سمت امیر ارسلان گرفته بود گفت:فکر کردی میذارم با هم ازدواج کنین؟

بعد رو کرد به منو گفت:من همه چیزو میدونم! اون داستان فراموشی ساختی نمیتونه منو گول بزنه! یادته شیوا من بهت گفتم که ولت نمیکنم.

امیر بهش نزدیک شد برگشت سمتش و گفت:جلو نیا!

بعد خنده عصبی کرد و گفت:مطمئن باش اگه مجبور شم مغزتو میارم رو زمین!

امیر ارسلان گفت:باشه باشه اروم باش بدون اونم میشه این مسئله رو حل کرد.

بهد به اسلحه تو دستش اشاره کرد: _ .هه فکر کردی من خرم؟ برو اون طرف!

امیر ارسلان برای اروم کردنش از ماشین دور شد با هر قدمی که امیر ارسلان عقب میرفت روزبه به ماشین نزدیک تر میشد.

از ترس اشکم در اومده بود.

روزبه رسید به در. خواست درو باز کنه که امیر اومد جلو در طرف خودمو اروم باز کردم که اگه اومد تو ماشین

بیرم بیرون. امیر ارسلان اومد جلو و گفت:چی کار میکنی؟

روزبه فریاد زد: برو عقب!

امیر ارسلانم دیگه عصبی شده بود. به من اشاره کرد تا پیاده شم بعد با عصبانیت گفت:چه غلطی میخوای بکنی؟

روزبه در ماشینو باز کردهمین که خوساتم پامو بذارم بیرون گفت:بشین سر جات!

به حرفش گوش نکردم.

:_اگه میخوای زنده بمونه بشین سر جات!

با صدای لرزون گفتم:تو یه دیوونه ای!

:_اره دیوونم! میدونی کی دیوونم کرده؟ تو!

تو رو چنان گفت که از ترس چشمامو بستم!

خواست بشینه تو ماشین که امیر ارسلان حمله ور شد طرفش!

صدای شلیک گلوگه که اومد با تمام توانم جیغ کشیدم!

درو بست و گفت:خفه شو!

امیر ارسلانو نمیدیدم. تا خواستم به خودم بجنبم ماشینو به حرکت در آورد.

با گریه گفتم:چی کار کردی؟

:_گفتم خفه شو!

عقبو نگاه کردم امیر ارسلان پخش زمین شده بود با مشت لگد افتادم به جونش. سیلی محکمی به گوشم زد و

گفت:ساکت بشین سر جات!

از وحشت تمام بدنم میلرزید. گریه گرفته بود اسلحشو گذاشت رو شقیقمو گفت:بس کن!

من:قاتل! تو کشتیش!

:_اون حقش بود بمیره!

چشمای قرمزشو دوخت به منو گفت:اگه خفه نشی تورو هم میفرستم پیش همون نامزد عزیزت!

خواستم اسلحه رو از دستش بگیرم که یه چیزی محکم با سرم برخورد کرد بعد دیگه هیچی نفهمیدم.

خواستم سوار ماشین بشم که دیدم یه پسر بچه ۴-۵ ساله نشسته رو جدولا و گریه میکنه. رفتم نزدیکش و گفتم: بچه جون؟

هنوز کرده میکرد نشستم کنارشو گفتم: چیزی شده؟ چرا گریه میکنی؟ مامانت کو؟

سرشو آورد بالا صورتش پر اشک بود رو کرد به منو گفت: مامانمو گم کردم!

من: کجا گمش کردی؟

همون طور که دهنش از گریه باز بود گفت: تو اتوبوس!

من: کدوم اتوبوس؟

با گریه گفت: نمیدونم!

یه دستمال از تو کیفم در اوردم اشکاشو پاک کردم با این که حسابی چندشم شده بود اب بینیشو که راه افتاده

بود گرفتم و دستمالو انداختم و گفتم: پاشو بریم دنبال مامانت!

اشکاش شر شر پایین میریخت گفت: نه!

به ایستگاه اتوبوس اشاره کردم و گفتم: بریم اونجا ببینیم مامانتو دیدن یا نه!

م: مامانم گفته با گریه ها جایی نرو!

یه ذره فکر کردم بعد از تو کیفم یه شکلات بیرون اوردم و گفتم: میدونی وقتی دو نفر میخوان با هم دوست بشن

چی کار میکنن؟

چشمای اشکبارشو دوخت به من لبخندی زدم و گفتم: به هم شکلات میدن!

بعد شکلاتو گرفتم جلوشو گفتم: با من دوست میشی؟

مردد بهم نگاه کرد.

گفتم: من اسمم شیواست!

انگار قانع شده بود اشکاشو با پشت استینش پاک کرد و گفت: من علیم!

بعد شکلاتو از دستم قاپید یه ذره نگاهش کرد بعد گفت: من شکلات ندارم که بهت بدم!

یه شکلات دیگه از تو کیفم در اوردم و گفتم: اشکالی نداره این دفعه من به هر دو تانمون شکلات میدم دفعه بعد تو

دوتا شکلات بیار!

سرشو تکون داد و گفت: باشه!

دستمو کشیدم روی سرش و گفتم: افرین پسر خوب! حالا بیا بریم اون طرف دنبال مامانت!

از جاش بلند شد دست کوچولوشو داد تو دستم و گفت: اگه اونجا نبود چی؟

من: با هم میگردیم پیداش میکنیم!

لبخند زد و گفت: همه جا رو دنبالش میگردیم؟

من: همه جا رو.

دستش دور کمرم حقله شد. خم شدم و از رو زمین بلندش کردم یه کم سنگین بود ولی میشد بغلش کرد.

دستشو انداخت دور گرنم با هم رفتیم سمت ایستگاه از راننده هایی که اونجا بودن پرس و جو کردم ولی کسی

مادرشو ندیده بود.

یکی از راننده ها گفت: بشینین تو ایستگاه شاید پیداشون بشه!

دست پسر رو گرفتم با هم نشستیم تو ایستگاه.

یه ربع گذشت ولی هیچ خبری نشد یه دفعه دیدم پسره داره بند کیفمو میکشه. برگشتم سمتش و گفتم: جونم؟ با خجالت گفت: خاله من جیش دارم!

اوف همینو کم داشتیم گفتم: صبر کن الان مامانت میاد.

با بغض گفت: الان میریزه!

یه لحظه فکر این که تو شلوارش دستشویی کنه حالمو بد کرد سریع از جام بلند شدم و بغلش کردم و بردمش تو آموزشگاه زبانی که کنار ایستگاه بود در دستشویی رو باز کردم براش و گفتم: برو خاله!

نگاهم کرد و گفت: شلوارمو واسم در بیار!

پوفی کردم و شلوارشو در آوردم و گفتم: بقیشو بلدی؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد و رفت تو درو بستم خواستم شلوارشو تا کنم دیدم یه کاغذ توشه. بیرونش که آوردم دیدم ادرس یه خونه روشه. تو دلم به این مامان حواس پرت باهوش افرین گفتم.

وقتی از دستشویی اومد بیرون شلوارشو پاش کردم و گفتم: مامانتو پیدا کردم.

چشماش درخشید گفت: کو؟

من: باید بریم پیشش بیا بریم سوار ماشین شیم تا ببرمت!

سوارش کردم کمر بندشو بستم و از روی ادرس راه افتادم.

دست اخر تو یه کوچه پیچیدم یه محله قدیمی بود. پسره رو کرد به پنجره و گفت: اینجا خونه ماست!

با خیال راحت خندیدم.

به یکی از خونه ها اشاره کرد و گفت: اون خونمونه!

رفتم سمت خونه با هم پیاده شدیم بغلش کردم خودش یکی از دوتا زنگو زد و گفت: مامانم حتما خونس!

هر چی زنگ زدیم کسی جواب نداد. یه دفعه صدای دختر بچه ای رو شنیدم که گفت: علی!

برگشتم سمتش!

علی از بغلم پایین اومد و گفت: پرنیا! ببین یه دوست دیگه پیدا کردم. بعد به من اشاره کرد. دختره یه نگاه به من کرد دستشو گرفت دم گوش علی ولی با صدای بلند گفت: این که دوست نیس! این شبیه ماماناس!

خندم گرفته بود خم شدم و گفتم: کوچولو تو علی رو میشناسی!

با افتخار گفت: علی اولشم دوست خودم بوده!

من: مامانش نیومد خونه؟

سرشو به علامت منفی تکون داد. گفتم: تو خونت کجاست؟

به خونه بغلی اشاره کرد گفتم: منو میبری پیش مامانت!

سرشو به علامت مثبت تکون داد. رفتم پیش همسایه اول خواست بچه رو نگه داره ولی دلم راضی نشد شماره و ادرس کافی نت برادرشو بهم داد. منم علی رو بردم اونجا.

خوشبختانه اونجا برادرشو پیدا کردم وقتی علی رو تحویل دادم کلی ازم تشکر کرد.

بعد از اون سوار ماشینم شدم و رفتم خونه. حس خیلی خوبی داشتم حسی که تا به حال تجربه نکرده بودم.

به گوشیم نگاه کردم امیر ارسلان چند بار تماس گرفته بو خوشحال شدم پارک کردم جلوی خونه و گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم به محض این که گوشی رو برداشت گفت: کدوم گوری بودی جواب نمیدادی؟ فکر کردی ناز کنی خیلی بیکارم پیام منتتو بکشم؟

بازم ضد حال؟ چرا دوسش داشتیم؟ حالم از خودم به هم میخورد. گفتم: پیش روزبه بودم!

خنده ای کرد و گفت: اها پس بگو سرت گرم بوده! به هر حال من وقت این حرفا رو ندارم! دارم میام دم خونتون آماده باش باید بریم جایی!

من: من خستم!

:- فکر کردی من خیلی سر حالم؟ باید بریم باغ عمه اینا!

من: من خودم میام!

:- اها که بعدا من باز خواست بشم؟ من دارم میرسم!

گوشی رو قطع کردم و از ماشین پیاده شدم رفتم داخل به نگهبان سوئیچو دادم و اومدم بیرون. امیر ارسلان رسیده بود با اکراه رفتم سوار ماشینش شدم پوز خندی زد و گفت: خوش گذشت؟

با حرص گفتم: خیلی!

این جرقه دعوا مون بود.

اینقد سر هم داد زدیم تا این که مجبور شد نگو داره. ولی دیگه طاقتم تموم شده بود.

دل میخواست جای اون پسر بچه باشم یه زندگی اروم داشته باشم. از ماشین پیاده شدم و بازم اون ترمز لعنتی!

همه چیز از جلوی چشمم رد شد خودم، فرناز، حرفایی که با هم میزدیم، ارزو هام رویا هام زندگی ساختگی که تو وبلاگم برای خودم مینوشتم، دعواهای مامان و بابام حتی روزبه و امیر ارسلان.... و چشمام یه دفعه باز شد.

حس کردم محکم به یه جایی بسته شدم سرمو تکون دادم. دهنم بسته بودن حدسم درست بود با طناب به صندلی چسبیده بودم. به اطراف نگاه کردم. تو یه اتاق مجهز بودم تخت و کمد رش و همه چیز بود یه ذره به مغزم فشار آوردم اینجا اتاق روزبه بود.

اتفاقی که افتاده بود یادم افتاد. این خونه شخصی روزبه بود خونه ای که فقط خودش ازش خبر داشت و من. یادمه آخرین باری که باهاش حرف زدیم هم اونجا بودی.

یادم میاد؟ خدا یا من همه چیزو یادم میاد یعنی چی؟ این چطور امکان داشت؟ سرم تیر کشید. چشمامو بستم همون موقع در باز شد.

چشمامو باز کردم روزبه با همون اسلحش ایستاده بود رو به روی من چشماش از روز مستی قرمز شده بود. ترس اب دهنمو قورت دادم خواستم بهش بگم بازم کنه ولی فقط صداهای نا مفهومی از دهنم بیرون می اومد چون به یه چیزی دهنمو بسته بدم.

خنده مزحکی رو لباش بود در حالی که تلو تلو میخورد نزدیکم شد و گفت: بیدار شدی عزیزم؟

لحنش ترسناک بود. اگه بلایی سرم می اورد چی؟

یه صندلی کنار میز تحریرشو کشید جلو و نشست روش!

دوباره اشکم در اومد حالا که همه چیزو یادم افتاده بود ترسم بیشتر شده بود چون میدونستم چه بلاهایی ممکنه سرم بیاره!

دستشو کشید رو صورتم و گفت: گریه نکن گل من! ارایش خوشگلت خراب میشه!

صورتمو با نفرت عقب کشیدم چونمو محکم گرفت و گفت: از من بدت میام؟ هوم؟

زل زدم بهش خندید و گفت: یادته بهم گفتمی اینا همش بازیه واسه به دست آوردن ارسلان؟ اون روز می خواستم بهت بگم اینا هیچکدوم واسه من بازی نیست. من دوست دارم شیوا همیشه دوست داشته باشم. ببین ارسلان به دست

نیارود تو مال منی! به خودت نگاه کن با لباس عروس پیشم اومدی

گریم شدت گرفته بود. از لحن کش دارش معلوم بود اصلا حالش سر جاش نیست! لباسو گذاشت رو صورتم و تند

تند جای اشکامو میبوسید از ترس نفسم به شمار افتاده بود قفسه سینم تند تند بالا و پایین میرد! اسلحشو گذاشت کنار با دستاش دو طرف صورتمو گرفت و گفت: گریه نکن عشقم! من پیشتم!

این حرفش اصلا بهم آرامش نمیداد بدتر حالمو بد میکرد به زور سرمو فشار داد روی سینش و گفت: تو خانوم من میشی شیوا! امشب با هم یه عروسی دو نفره میگیریم!

میخواستم خودمو عقب بکشم ولی اجازه نمیداد.

موهامو بوسید و گفت: فقط منو تو بدون اون ارسلان مزاحم.

قلبم تند تند میزد خدایا بهم رحم کن.

سرمو گرفت بالا و پیشونیمو بوسید و گفت: مته ماه شدی!

اشکام بند نمی اومد اینبار از دیدنشون عصبی شد فریاد زد واسه چی گریه میکنی؟

جمع شدم سر جام و چشمامو بستم. همچنان اشکام پایین میریخت. با پشت دست زد تو صورتم و گفت: گریه نکن!

تمام سعیمو کردم تا دیگه اشک نریزم!

صورتتمو گرفت و گفت: واسه اون گریه میکنی؟ واسه عشقت هان؟

روزبه به امیر ارسلان شلیک کرده بود اگه تا الان مرده بود چی؟ روز عروسیم روزی که ارزو داشتم امیر ارسلان با یه حس واقعی باهام باشه به خاطر حماقتایی که کرده بودم خراب شد مسئول مرگ امیر ارسلان من بودم. نباید به روزبه اعتماد میکردم. منه احمق چرا خواستم به وسیله اون امیر ارسلانو جذب خودم کنم؟! خدایا من چی کار کردم؟!

گلمو گرفت و گفت: نترس اون زندس الان پیش عشق خودشه پیش مهتاس!

راست میگفت یعنی زنده بود؟! با خیال راحت یه نفس عمیق کشیدم گوشیشو در آورد و گفت: میخوای ببینی؟ خودت گوش کن ببین پیش مهتاس!

یه شماره گرفت و گذاشت رو بلند گو بعد از چند ثانیه صدای مهتا در اومد؟! الو؟ روزبه؟ روزبه کجایی؟ با شیوا چی کار کردی؟

قهقهه ای زد و گفت: مهتا ... مهتا به شیوا بگو تو پیش ارسلانی!

:- شیوا؟ شیوا پیش توئه؟ قرارمون این نبود که بهش آسیبی بزنی! کجا بردیش؟

روزبه: خفه شو من با تو هیچ قراری نداشتم! فقط بهش بگو که تو با ارسلانی. بگو قراره جای شیوا باهش ازدواج کنی!

صدا عوض شد این بار بابا بود که حرف میزد: الو؟ روزبه؟ کجایی؟

:- سلام دایی یا بهتره بگم سلام پدر زن!

حسابی مست بود اصلا نمیفهمید چی داره میگه! با تمام توانم جیغ زدم ولی بسته بودن دهنم مانع میشد صدام بره بالا.

:- اون صدای شیواس؟ روزبه شما کجایی؟

نیشخندی به من زد و گفت: جای بدی نیستیم دایی دختر تو اوردم ماه عسل!

:- اگه یه مو از سر دخترم کم شه میکشمت!

:- همیشه دایی خیالت راحت هیچیش نمیشه!

رو کرد به منو گفت: بهشون بگو از این که پیش منی خوشحالی!

باز جیغ زدم صدای بابا رو شنیدم که گفت: شیوا؟

نامرد گوشی رو قطع کرد و پرت کرد یه گوشه - اومد سمتم و گفت: اخی! روزشونو خراب کردیم مگه نه؟
 با ترس سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

لبخندی زد و گفت: افرین! تو باید هر چی من میگم تایید کنی! بعد دستشو کشید رو گونم.

تمام بدنم به لرزه افتاد. سرشو نزدیک گوشم کرد و گفت: دوسم داری مگه نه؟
 خیلی بوی الکل میداد داشت حالمو بد میکرد. به اجبار سرمو به علامت مثبت تکون دادم
 لاله گوشمو بوسید و گفت: اره! همینو میخوام. امیر ارسلانو دوست نداری؟
 سرمو به علامت منفی تکون دادم.

نفس داغشو فوت کرد تو صورتمو گفت: اها حالا شد. فقط عاشق منی اره؟
 هینی کردم و سرمو به علامت مثبت تکون دادم. منو تو بغل گرفت و گفت: منم عاشق توام!
 بعد بند دور دهنمو باز کرد قبل از این که بتونم چیزی بگم لبامو تو دهنش بلعید.
 بالاخره خودش نفس کم آورد و صورتشو عقب برد. در حالی که اشک میریختم گفتم: عوضی! اونا موبایلنور رد یابی
 میکنن پیدات که کردن پدرتو در میارن.

با این حرفم چشمام گرد شد. یه نگاه به گوشی کرد و گفت: اره راست میگي!
 تازه فهمیدم حرفم خیلی بیجا بوده. کاش لال میشدم. رفت سمت گوشیش اونو برداشت و بدون هیچ حرفی از
 اتاق رفت بیرون و درو پشت سرش قفل کرد.

میدونستم خونش وسط یکی از باغای اطراف اسفهانیه پس اگه داد میزدم عمرا کسی صدامو میشنید یه نگاه به
 طنابی که درو بندم بسته بود انداختم باید یه جوری خودمو نجات میدادم.

یه کم تقلا کردم ولی اونقدر سفت منو به صندلی بسته بود نمیشد تکون بخورم. یه ذره عقب و جلو شدم از پشت
 برگشتم رو زمین.

دیگه کاری از دستم بر نمی اومد. نمیتونتمسم با این وضع بلند شم. دوباره اشکام سرازیر شدن.
 نمیدونم چند وقت گذشت دوباره کلید تو در چرخید در که باز شد روزبه دوباره وارد اتاق شد.
 یه نگاه به من کرد و گفت: فکر کنم وقتی ردشو تو رود خونه پیدا کنن چه حالی میشن؟
 درو از پشت قفل کرد و یا خنده گفت: میخواستی فرار کنی؟!
 صندلیمو صاف کرد نشست کنار صندلی زل زد تو چشمامو گفت: نمیتونی فرار کنی.
 مستی یه کم از سرش پریده بود ولی همچنان عادی نبود.

از جاش بلند شد و در حالی که قهقهه میزد گفت: منو تو اینجا با هم خیلی کار داریم.
 ملتسمانه گفتم: تورو خدا! بهم کاری نداشته باش!
 نشست رو صندلی رو به رویمو گفت: قول میدم خوشت بیاد!
 دوباره اشکام جاری شد.

رفت سمت لپ تاپش یا اهنگ گذاشت و گفت: اول باید مته عروسو دامادا برقصیم!
 کرواتشو محکم کرد و گفت: میای با هم برقصیم عروس خوشگلم؟
 اومد جلو و طنابو باز کرد خواستم از دستش فرار کنم که محکم منو گرفت و گفت: فکرشم نکن!

دستامو محکم تو دستش گرفت و گفت:اروم باش

هر چقدر تقلا میکردم روزم بهش نمیچربید. منو محکم تو بغلش گرفته بود و با اهنک منو میچرخوند.

سرگیجه گرفته بودم. صدای اهنک مته زنگ تو سرم صدا میکرد. بالاخره رقصیدنش تموم شد اهنگو بست.

تعالدم از دست دادم داشتم می افتادم که منو گرفت و گفت:میدونی!میخوام بدون معطلی بریم سر اصل کاری.

دم گوشم گفت:میدونی منظورم چیه؟

بیحال گفتم:تورو خدا روزبه.....

انگشتشو گذاشت رو لبم و گفت:هییس!

به زور گذاشتم رو تخت و اومد سمتم. تو خودم جمع شده بودم.

منو گرفت و گفت:لباست خیلی قشنگه ولی باید درش بیاری.

هر چقدر دست و پا زدم ولم نکرد. اروم زیپ لباسمو پایین کشید کار خودمو تموم شده میدونستم.

لباشو گذاشت رو شونم و نرم بوسیدش.

با گریه التماسش میکردم ولی هیچ فایده ای نداشت.

اونقدر دست و پا زدم که دیگه نایی واسم نمونه بود. تسلیمش شدم.

وقتی دید دست از تقلا برداشتم تعجب کرد یه کم نگاهم کرد چشماشو بستم نمیخواستم ببینم چه بلایی سرم میاره!

یه دفعه حس کردم یه چیزی دورم پیچیده شد.چشمامو باز کردم روزبه درحالی که ملافه رو دورم گرفته بودمنو بغل کرد و دراز کشید رو تخت قلبم تند تند میزد سرمو گذاشت رو سینش و هیچ حرکتی نکرد.

مونده بودم چرا دست کشید.

نفساش نا منظم شده بود سرمو گرفتم بالا دیدم داره گریه میکنه.

منو تو بغلش فشرد و گفت:من اینو نمیخوام شیوا!

منظورشو نفهمیدم.

دستشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو فرو برد سمت گودی گردنم و در حالی که گریه میکرد گفت:من روحتو میخوام عشقتو میخوام نه جسمت...

اروم گفتم:روزبه...

:_هییس کاری باهات ندارم!

من:بذار برم!

:_باشه باشه میذارم!

من:پس کی؟

:_بذار حرفامو بزnm بعد خودم میبرمت!

اهی کشیدم و گفتم:باشه گریه نکن!

لبخند تلخی زد و گفت:دارم تورو از دست میدم گریه نکنم؟

من:تو الان مستی!

:- نه نیستم الان کاملا هوش و حواسم سر جاشه! ببخشید نفهمیدم دارم چی کار میکنم!
من: متاسفم!

منو رها کرد و دراز کشید اون طرف تخت و گفت: من متاسفم!
از جاش بلند شد و از تو کمد یه دست لباس گذاشت رو تخت و پشتشو کرد به من همون طور که پشتش به من بود گفت: ارایشتم خراب شده چطوری میخوای بری عروسی؟
همون طور که تند تند بلوز و شلوار روزبه رو میپوشیدم گفتم: امیر ارسلان تیر خورده!
:- نه نخورده!

من: ولی تو زدیش!

:- نه من اونو نزدم! نمیدونم چی شد شاید از ترس خودشو انداخت رو زمین!
لباسامو پوشیدم و گفتم: میتونی برگردی!
اومد نشست پایین تخت سرشو گرفت بین دستاش و گفت: کارم احمقانه بود!
رفتم نشستم کنارش و گفتم: من همه چیز یادم اومد!
خندید و گفت: پس دیگه هیچ امیدی واسه من نیست!
سرمو گردوندم طرفش و گفتم: فکر نمیکردم اینقد دوسم داشته باشی!
خندید. سرشو تکیه داد به تخت و روشو کرد سمت تخت و گفت: تو که میدونستی دوست دارم چرا منو کشوندی
تو این بازی!

اهی کشیدم و گفتم: میخواستم به خودم ثابت کنم تورو دوست ندارم!
با تعجب نگاهم کرد .

پوزخندی زدم و گفتم: نباید اعتراف میکردم!

:- ولی تو میگفتی... :-

من: اره میگفتم امیر ارسلانو دوست دارم خیلی به خودم تلقین کردم که دوسش دارم ولی همیشه تورو باهاش مقایسه میکردم!

لبخند محوی زدم و ادامه دادم. میخواستم به خودم بقبولونم که امیر ارسلان بهتر از توئه چون مجبور بودم باهاش ازدواج کنم از طرفی هم دلم میخواست پوز مهتا رو به خاک بمالونم ولی نمیتونستم بیخیال تو بشم .
همون طور با تعجب بهم زل زده بود.

خندیدم و گفتم: از نظر خودم میخواستم بهت نزدیک شم تا حسادت امیر ارسلانو برانگیخته کنم ولی اصلش این بود که نمیخواستم از دستت بدم. حتی وقتی قاتی کرده بودم هم بهت حس خوبی داشتم وقتی تو رستوران دیدمت واقعا یه حس متفاوتی داشتم . برعکس وقتی که امیر ارسلانو دیدم از همون اول باهاش معذب بودم. رو کردم بهش و گفتم: من اونو با عقم دوست داشتم ولی اونی که تو دلم بود تو بودی!

لبخندی زد و گفت: چی فکر میکردم چی شد!

من: خیلی منو ترسوندی!

رو کرد به من یه ذره نگاهم کرد و گفت: ببخشید!

با خجالت گفتم: منتظرم میمونی تا طلاق بگیرم!

دستشو انداخت دور شونمو گفت: حالا یه دلیل خوب واسه منتظر موندن دارم!

سرمو گذاشتم رو شونشو گفتم: اگه این کارو نمیکردی اصلا یادم نمی اومد که کی هستم؟! :

واقعا فراموشی گرفته بودی!

خندیدم و گفتم: باید بگیرم بدتر از اون!

: یعنی چی!

خندیدم و گفتم: فکر میکردم یکی دیگم!

: یعنی چی؟

من: یه ادم تخیلی! کسی که دلم میخواست باشم و هیچوقت جرات نکرده بودم که باشم! همون کسی که دختر کاملا ایده ال تو بود!

خندید و گفت: یه دختر اروم دور از حسادت... :

با هم گفتیم: با یه قلب پاک! خانومو با وقار.

من: نبودم؟! :

: بودی ولی خودتو گم کرده بودی! یه نفر باید پیدات میکرد .

من: خوب شد که تصادف کردم! قول میدم همین جوری بمونم! برام خیلی ارزش داشت وقتی بهم گفتم که خودم واست مهم تر از جسممه .

خندید و گفت: خوشحالم که دزدیمت!

اشکایی که تو چشمام جمع شده بود پاک کردم و گفتم: منم خوشحالم!

نفسشو فوت کرد و گفت: خوب شد مستی از سرم پرید!

سرمو به علامت مثبت تکون دادم .

محکم زد تو پیشونیش و گفت: حالا جواب عمو رو چی بدم؟! :

غش غش زدم زیر خنده!

روزبه دوباره همون روزبه دوست داشتنی من شده بود .

با حرص گفت: نخند! خاک بر سرم شد بهش گفتم دختر تو اوردم ماه غسل! پاشو باید ببرمت پیششون!

بعد از جاش بلند شد دستشو گرفتم و گفتم: بذار یه کم اذیتشون کنیم!

با اخم گفت: یعنی چی اذیتشون کنیم؟ میدونی اونا الان چه فکرای دارن میکنن!

من: بذار یه کم قدر منو بدونن!

با تعجب نگاهم کرد. گفتم: میخوام یه مدت ازشون دور باشم!

نشست و گفت: چیزی شده؟

من: بابا بهتره یه کم دلش برام شور بزنه! همینطورم مامان .

: مگه سادیسم داری دختر!

زل زدم تو چشماتشو گفتم: میخوام ببینم واقعا دوسم ارن یا نه! اصلا نقش من تو زندگی اونا چی بوده!
ابروهاشو داد بالا و گفت: این چه حرفیه؟ خب تو دخترشونی. دیگه چه نقشی مهمتر از این میخوای داشته باشی؟
پوزخندی زدم و گفتم: نه نیستم!

:- چی؟

من: من دختر اونا نیستم! دختر واقعی اقا محمود مهتاس!
با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد و گفت: چی میگی!
من: داستانش مفصله! اولی اگه میخوای برات میگویم!
:- میشنوم!

من: به شرطی که فعلا اینجا بمونیم!

___ باشه میمونیم!

لبخندی زدم و شروع کردم.....

((امیر ارسلان))

عمو محمود از در اومد تو همگی از جامون بلند شدیم .
بابا گفت: چی شد؟

عمو اهی کشید و گفت: نتونستن ردشو پیدا کنن!

من: حالا باید چی کار کنیم؟

مهتا زد زیر گریه .

سمیرا خانوم بغلش کرد و گفت: گریه نکن دخترم پیدا میشه!

بابا با حرص نفسشو بیرون داد و گفت: اگه از اول فکر میکردی و یه کاری رو انجام میدادی اینجوری نمیشد .

عمو خواست یه چیزی بگه که بابا مانع شد و گفت: بسه به اندازه کافی امروز غافل گیر شدیم. اول که خبر سرطان

میترا خانوم و بعدم دزدیده شدن دخترت و بعدم موضوع سمیرا و مهتا و به هم خوردن مراسم ..

رو کرد به عمه و گفت: نمیتونستی جلوی پسر تو بگیری؟ ببین چه ابرو رو یز به پا کرده!

عمه سرشو انداخته بود پایین و هیچ حرفی نمیزد .

عمو گفت: با این حرفا چیزی حل نمیشه باید بگردیم دنبالش!

من: آخه کجا؟

نشست و سرشو بین دستاش گرفت و گفت: نمیدونم!

بابا دستشو کشید پشت گردنشو نفسشو با حرص فوت کرد .

عذاب وجدان داشتیم . نباید مثله ترسوها خودم مینداختم رو زمین. یه نگاه به مهتا کردم که داشت گریه میکرد

زیر لب گفتم: آخه این چه کاری بود کردی دختر؟! چرا به روزبه گفتی شیوا رو بدزده؟!!

بابا یه نگاه به ساعت کرد و گفت: ساعت دوازده شبه دیگه هیچ کاری از دست ما بر نمیاد بهتره بریم بخوابیم.

بعد از جاش بلند شد. عمو گفت: شما برین من منتظر میمونم شاید پلیس پیدا شون کنه.

همه از جاشون بلند شدن و رفتن طبقه بالا!

رفتم کنار عمو نشستم و گفتم: حال میترا خانوم چطوره؟

سرشو تکیه داد و گفت: دکتر گفتن همیشه صبر کرد بردنش باید همینجا عملش کنن. خواهرش موند پیشش تو بیمارستان.

من: بهش قول داده بودم مراقب شیوا باشم!

دستشو گذاشت رو شونم و گفت: تقصیر تو نبوده پسر! خودتو سرزنش نکن!

من: به مهتا سخت نگیرین! اونم نمیدونسته که قراره چنین اتفاقی بیفته!

عمو رو کرد به منو گفت: دوسش داری؟

من: کیو؟

:- مهتا رو!

با شتاب گفتم: نه نه... خب راستشو بخواین اره ولی به هر حال من قراره با شیوا ازدواج کنم.

لبخندی زد و گفت: پس میخوای هر دو تا دخترامو بدبخت کنی!

من: نه عمو....

حرفمو قطع کرد و گفت: من میدونم شیوا و روزبه همدیگه رو دوست دارن! اگه روزبه مست نبود الان حتی درباره شیوا نگرانی نداشتم. میخوام یه چیزی بهت بگم شیوا صحبت میکنم اگه موافق بود این یه سالی که مجبورین عقد کنین خونه های جدا بگیرین. بعدشم میتونین هر کدوم برین دنبال سرنوشت خودتون!

من: اما...!

:- اما نداره! نمیخوام شیوا یه عمر به خاطر تصمیمی که اقا جون گرفته با پشیمونی زدگی کنه همین طور تو!

اهی کشید و گفت: میدونی! تازه میفهمم چقدر در حقش کوتاهی کردم

سرشو انداخت پایین و گفت: من پدر خوبی نبودم! برای هیچکدوم از دخترام!

با صدای زنگ تلفن از جا پریدم!

گوشی رو برداشتم شماره ناشناس بود. با فکر این که شاید روزبه باشه جواب دادم: الو؟

:- الو؟ سلام امیر! خواب بودی؟

صاف نشستم سر جامو گفتم: شیوا تویی؟

:- آره خودمم!

من: خودتی؟ این شماره کیه؟ روزبه چی شد؟ الان کجایی؟ حالت خوبه؟

:- خب یه نفس بگیر بعدا باز حرف بزن! من حالم خوبه. اتفاقی نیفتاده اونجا چه خبر شد؟

من: میخواستی چی بشه؟ همه در به در دنبالتن! به پلیس هم خبر دادیم.

:- برو به همه بگو حال من خوبه و لازم نیست نگران باشن من تا قبل از ظهر برمیگردم.

من: روزبه چی؟

من: هیچی اون فقط مست بود اذیتم نکرد!

من: میخوای پیام دنبالت؟

من: نه گفتم که میام! با روزبه با هم میایم!

من: باشه! پس منتظر تیم!

من: کجایی؟

من: همه اومدن خونه ما!

من: باشه! به این شماره زنگ زن مال یه میوه فروشیه!

من: باشه فقط خودتو برسون!

من: خدافظ!

گوشی رو قطع کردم - مته برق از اتاقم بیرون اومدم و درحالی که از پله ها پایین میرفتم گفتم: شیوا داره میاد!

وقتی رسیدم پایین دیدم بابا و عمو نشستن رو مبل بابا رو کرد به منو گفت: چی؟

من: همین الان بهم زنگ زد گفت حالش خوبه داره میاد!

عمو از جاش بلند شد و گفت: زنگ زد؟ از کجا؟

من: نمیدونم گفت شماره از خودش نیست! نگران نباشین عمو گفت حالش خوبه!

با سر و صدای من همه از خواب پاشدن. یه ساعت بعد زنگ در خونه رو زدن! بابا رفت دم در چند دقیقه بعد با

شیوا وارد خونه شدن!

همه جمع شدن دورش - شیوا خودشو از بغل عمو بیرون شکید و گفت: من حالم خوبه! ببخشید واسه این که

نگرانتون کردم!

همون موقع صدای شرمنده روزبه اومد: سلام!

همه برگشتن طرفش!

عمه زودتر از همه جلو رفت و یه سیلی محکم زد تو گوشش!

زوربه سرشو انداخته بود پایین!

شیوا گفت: عمه خواهش میکنم!

عمه با گریه به روزبه نگاه کرد و گفت: چطور تونستی این کارو بکنی؟

و به سمت روزبه حمله ور شد.

روزبه از جاش تکون نمیخورد منم بودم همین حالو داشتم شاید حتی جرات نمیکردم با بقیه رو به رو بشم!

بابای روزبه جلو رفت و عمه رو کشید عقب و به روزبه گفت: به موقع به حسابت می رسم!

شیوا رفت جلو و گفت: خواهش میکنم بس کنین! من حالم خوبه!

مامان دست شیوا رو گرفت و نشوندش رو مبل! مهتا خودشو انداخت تو بغلشو گفت: منو ببخش!

اگه میدونستم خواهرمی هیچوقت این کارو نمیکردم.

شیوا نگاه معنا داری به عمو انداخت و بعد به مهتا گفت: اشکالی نداره!

بالاخره همه خوابید عمه خیلی سریع روزبه رو از خونه برد.

دیگه نوبت من بود که جلو برم. شیوا نشسته بود و با عمو صحبت میکرد رفتم جلو و گفتم: سلام!

لبخندی زد و از جاش بلند و گفت: علیک سلام!

لحنش با دیروز فرق میکرد. با تعجب نگاهش کردم! به در اشاره کرد و گفت: همیشه با هم حرف بزنیم؟

من:اره!

با هم رفتیم سمت در حیاط!

شیوا رفت سمت تاب و نشست روش رفتم دنبالش و ایستادم رو به روشو گفتم: حالت خوبه؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد به خونه اشاره کرد و گفت: همه چیز ریخت به هم!

من: اوهوم!

به چشمام نگاه کرد و گفت: من همه چیزو یادم اومد!

دستشو سمتم دراز کرد و گفت: میخواستم بابت همه چیز ازت تشکر کنم!

خندیدم و باهاش دست دادم و گفتم: خوشحالم که دیگه شیوا شدی!

خندید و گفت: تو که میگفتی شیوای جدید رو بیشتر دوست داری!

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم: حرفمو پس میگیرم! این یکی شیوا که نه جدید نه قدیمی بیشتر دوست دارم!

خندید به پنجره اشاره کرد و گفت: خیلی نگرانه!

به پنجره نگاه کردم مهتا تا دید دارم نگاهش میکنم رفت کنار!

دستامو کردم تو جیبم و گفتم: شاید!

چرا الکی بهم گفتی که منو بیشتر دوست داری؟

تکیه دادم به درخت و گفتم: چون باید راضی میشدی باهام ازدواج کنی! چون بهت احساس مسئولیت داشتم!

اینده همه به تصمیم ما وابسته بود.

یه کم خودشو تاب داد و گفت: آگه شرطی در کار نبود اونو انتخاب میکردی مگه نه!

اهی کشیدم و گفتم: من داشتم با خودم کنار می اومدم که تورو دوست داشته باشم! مگه تو هم همینو نمیخواهی؟!

نگاهم کرد و گفت: هر دو تامون مجبوریم مگه نه؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم!

لبخندی زد و گفت: پس فکر کن هیچ تصادفی اتفاق نیفتاده و هیچ احساس جدیدی شکل نگرفته! تموم اون بوسه ها و احساسات لحظه ای رو هم بهتره بریزیم دور و بریم سر قولو قراری که قبلا داشتیم!

سرمو تکون دادم و گفتم: باید فکر کنم!

با اخم گفت: یعنی نمیخواهی بعد از یه سال طلاقم بدی؟

خندیدم و گفتم: باشه قبول!

چشمکی زدم و گفتم: راستش باباتم یه پیشنهاد شبیه به این بهم داد!

چی؟

من: بهم گفت تو روزبه رو دوست داری و نمیخواه از هم جداتون کنه!
 -: شوخی میکنی؟ عمرا بابا همچین حرفی زده باشه!
 من: میتونی بری ازش پرسی!
 -: حتما این کارو میکنم! راستی مامانم کو؟
 لبخند رو لبم ماسید!
 با نگرانی گفت: چیزی شده؟
 من: ببین میخوام یه چیزی بهت بگم!
 فهمید یه خبری شده. نگاهم کرد گفتم: مامانت بیمارستانه!
 بلند شد و گفت: چی؟ بیمارستان؟ واسه چی؟
 من: اروم باش! حالش خوب میشه! مامانت سرطان معده داشته. برای همین میخواست بره خارج بهم گفته بود تا وقتی رفت چیزی بهت نگم اما با اتفاقات دیروز حالش بد شد و بردنش بیمارستان!
 با نگرانی گفت: حالش چطوره؟
 من: خوبه عمل کرده!
 -: عمل؟ چه عملی!
 من باید برم ببینمش!
 اینو گفت سریع رفت داخل!
 منم رفتم دنبالش وقتی رسیدم تو خونه داشت به عمو التماس میکرد که ببرتش! اونم راضی شد چون لباسش مناسب نبود یه دست از لباسای ارمیلا رو پوشید و رفت!

 راه رو رو با سرعت طی کردم تا رسیدم به اتاق مامان. درو باز کردم و خودمو چرت کردم تو اتاق و گفتم: مامان!
 پرستار برگشت سمت مامانو دیدم که رو تخت خوابیده بود و خاله هم کنارش نشسته بود!
 اشک تو چشمم جمع شد رفتم سمت مامان و گفتم: مامان؟
 رو به خاله کردم و گفتم: مامانم چش شده؟
 پرستار گفت: خانوم چیزی نیست! حال مادرتون خوبه!
 خاله از جاش بلند شد و گفت: الان خوابیده! وقتی بیدار شد میتونی باهاش حرف بزنی!
 خودمو انداختم تو بغل خاله و گفتم: من نمیدونستم! چرا بهم چیزی نگفت؟
 -: هیچکس نمیدونست. - نمیدونم چرا چیزی بهمون نگفته بود؟! ولی خوب میشه عزیزم گریه نکن!
 من: مامانم چش شده خاله؟
 -: چیزی نیست دکتر گفت یه تیکه از معدشو برداشتن. صبح هم به هوش اومد حالش خیلی زود خوب میشه!
 جلوی دهنمو گرفتم تا صدای گریم بالا نره! وقتی بهم گفت میخواد بره چه فکرایه که دربارش نکرده بودم. من واقعا در حقیقت بی انصافی کرده بودم. اون همیشه مراقب من بود شاید از گوشت و خورش نبودم ولی اون مادرم بود دلم نمیخواست تو اون وضع ببینمش!

بالاخره بعد از دو ساعت مامان به هوش اومد -هم من از به هوش اومدن اون خوشحال بودم هم اون از دیدن من.نشستم روی صندلی مامان رو کرد به منو گفت:بابات اینجاست؟

سرمو تکون دادم و گفتم:اره!

نگاهی به منو خاله کرد و گفت:میشه صداس کنی؟

خاله گفت:میترا تو الان حالت خوب نیست!

:-میخوام ببینمش!

رو کرد به منو گفت:برو صداس کن بیاد تو!

بدون هیچ کلمه ای از جام بلند شدم و رفتم تو راهرو بابا رو که نشسته بود رو صندلی صدا کردم تا بیاد داخل وقتی بابا به دم در رسید مامان یه نگاهی به منو خاله کرد و گفت:میشه ما رو تنها بذارین؟

خاله:اچه...!

دست خاله رو گرفتم و گفتم:بهتره ما بریم!

بعد از در خارج شدیم. بابا رفت تو و در رو بست.

گوشمو چسبوندم به در که ببینم چی میگن؟

:-حالت خوبه؟

:-ممنون...!

:-نه نه تکون نخور!همین جوری خوبه!

چند ثانیه سکوت بعد بابا گفت:چرا بهم چیزی نگفتی؟

:-نمیخواستم بهم ترحم کنی!

:-من هیچوقت به تو ترحم نکردم میترا!

:-بگذریم نگفتم بیای که این حرفا رو بهت بزنم!میخواستم ازت معذرت خواهی کنم!

:-معذرت خواهی؟

:-به خاطر تمام این سال!من میدونستم تو سمیرا رو دوست داری اما نمیخواستم اینو قبول کنم. نمیخواستم بازنده باشم! هر کاری کردم که تورو پیش خودم نگه دارم. با این کار هم خوشبختی رو از تو گرفتم هم خودم!

:-این چه حرفیه میزنی؟

مامان تک سرفه ای کرد و گفت:دارم راستشو میگم!میدونی یه حرفایی به شیوا زدم که پشیمونم!یه جوری که تورو مقصیر این بازی جلوه بدم اما هم من هم تو میدونیم که من فقط یه مزاحم بودم با آوردن شیوا تو این خونه هم زندگی واسه اون سخت شد هم تو!من خیلی خودخواه بودم محمود!

:-نه!اینطورا هم نیست اشتباهات منم کم نبود!اگه میدونستم حالت بده....!

:-حال من دیگه خوبه!حداقل فعلا!میخواستم منو ببخشی!

:-تو باید منو ببخشی!

:-من بخشیدمت!

:-بعد از طلاق چی کار میکنی؟

:- کاری که همیشه دوست داشتم! میخوام یه مزون باز کنم! نمیدونم با این وضع چقدر دیگه وقت دارم میخوام از باقیمونده عمرم بهترین استفاده رو بکنم!

:- رو کمک من حساب کن میترا!

:- ممنون!

اشک تو چشمم جمع شد از کنار در عقب رفتم و نشستم رو صندلی! اما مان بیچاره من!

میخواستم پیش مامان بمونم اما خودش مخالفت کرد. با بابا برگشتیم خونه عمو!

وقتی وارد شدیم عمو خیلی عصبی بود داشت با امیر و مهتا دعوا میکرد خدا میدونه چی کار کرده بودن.

عمو با عصبانیت سر امیر داد میزد: هیچ معلوم هست چه غلطی داری میکنی؟ نامزدت ناراحت مامانسه اونوقت تو

اینجا.....

حرفشو ادامه نداد یه نگاه غضب ناک به مهتا کرد و گفت: لا اله الا ا..... اصلا چطوره شماها با هم ازدواج کنین و

نامزدی با شیوا رو به هم بزنین! با اکراه گفت: مهتا هم دختری محموده!

هنوز متوجه حضور ما نشده بود اینو که گفت من به حرف او مدم و گفتم: فکر بدی هم نیست!

همه برگشتن طرفم بدون توجه به اونا رو به بابا کردم و گفتم: مهتا هم دختر شماسه پس به هر حال شرایط

وصیت نامه درسته!

عمو گفت: چی داری میگی!

من: عمو جون واقع بین باشین! به مهتا و امیر ارسلان اشاره کردم و گفتم: اونا بیشتر به هم میان!

امیر لبخند زد. من: همیشه بابا؟

بابا وقتی دید منم مشتاقم گفت: شاید بشه!

عمو گفت: چی داری میگی محمود؟

بابا شونشو بالا انداخت و گفت: چرا میخوای زندگی اونا هم منته ما بشه؟ بذار با تصمیم خودتون ازدواج کنین

اینو که گفت عمو ساکت شد.

بابا با رضایت لبخندی زد و گفت: همین فردا میریم دنبال کاراش!

یک ماه

روزبه: زود باش شیوا چی کار داری میکنی؟

من: صبر کن او مدم!

اومد پشت سرم تو اینه بهم نگاه کرد و گفت: خوشگلی به خدا!

بعد گونمو بوسید!

تو اینه نگاهش کردم و گفتم: من تازه عروسم باید خوب به خودم برسم.

دستشو حلقه کرد دور گردمو گفت: اینجوری میدزدنتا!

خندیدم و گفتم: منو قبلا یکی دزدیده!
مانتومو انداخت رو شونمو گفت: پاشو بریم دیر شد دیگه دارن شام میدن!
خط چشممو کنار گذاشتم و از جام بلند شدم. منتومو پوشیدم و همراه روزبه راه افتادیم.
به محض این که رسیدیم دم تالار امیر و مهتا هم از ماشینشون پیاده شدن. من اولین نفری بودم که نتونستم
بهشون تبریک بگم!
صبر کردیم تا اونا برن داخل دستم تو دست روزبه حلقه کردم و به تازه عروس و داماد خیره شدم!
واقعا به هم می اومدن. خوشحال بودم که جای مهتا نیستم. به روزبه نگاه کردم و خندیدم «اونم بهم نگاه کرد و
گفت: بریم تو!
سرمو تکون دادم و با هم وارد تالار شدیم»

پایان

1391.10.12

اولین رمان من

نیلوفر.نون